



چیک چیک ... عشق

کاربرنودهشتیا patrishiya

(ایستگاه امام خمینی)

محکم سر جام و ایستادم که از خطر له شدن زیر دست و پای این جمعیت منتظر به ورود در امان بمونم!  
با بسته شدن در و حرکت دوباره مترو فکر کردم حالا خوبه با این حجم مسافر و این هوای سنگین یهو وسط تونل  
و ایستیم!

از فکرشم وحشت داشتم ... نفسم رو دادم بیرون و سرم رو گرم نگاه کردن به زن فروشنده ای کردم که داشت  
تبلیغ سرویسهای بدلیجاتش رو میکرد ...

همیشه اینها رو که میدیدم فکر میکردم چقدر ساخته برایشون هر روز با این کیسه های سنگین بار تو مترو خط  
عوض بکنند و دو ساعت در مورد یه انگشتر و این که رنگش نمیره سخنرانی کنند آخرشم دو تا دختر کم سن و  
سال احتمالا یه دستبند ارزون قیمت میخرند! همین ...

بلاخره از شر این شلوغی راحت شدم و اومدم بیرون ... آینه کوچیکه کنار کیفم رو آوردم بیرون و نگاه سرسری به ریخت و قیافم کردم .

خوب بودم هنوز ... بالای شالم رو یکم صاف کردم و موهای تازه کوتاه شدم رو با دست مرتب کردم. آینه رو پرتاب کردم ته کیف و دوباره راه افتادم به سمت بیرون.

به آدرس توی دستم نگاهی کردم . شرکت تبلیغات و طراحی بیتا طرح . خودشه

طبق معمول وقتایی که استرس میگیرم انگشتهای دستم رو تند تند شکستم و رفتم تو

طبقه سوم .. پشت در چوبی قهوه ای که رسیدم پوفی کردم و با بسم الله دستم رو گذاشتم روی زنگ .

یه دختر خوشرو و ریز میز که میخورد هم سن خودم باشه شایدم یکم کمتر در رو باز کرد ...

\_سلام

\_سلام عزیزم ... بفرمایید داخل . آقای نبوی نیستند رفتند چاپخونه اگر میخوايد طرح رو خودتون بزنند باید

یکم صبر بکنید

ماشالا پشت هم توضیح میداد . همین که نشست رفتم کنار میزش و گفتم

\_بخشید اما من برای طراحی اومدم

\_بله متوجه ام اما گفتم که آقای نبوی نیستند خانومی

\_منظورم آینه که من برای کار اومدم از طرف آقای جلیلی .

داشت با بی سیم توی دستش شماره میگرفت قطع کرد و گفت :

آهان شما خانوم صمیمی هستین ؟

لبخندی زدم و گفتم : بله صمیمی هستم الهام

\_خوشبختم منم میترا محمودی ... میتونی منتظر بمونی تا نبوی از چاپخونه بیاد این روزا کار زیاده و کارمند کم !

آینه که این بنده خدا یه تنه همه مسئولیتها رو داره به دوش میکشه .

\_درسته ... منتظر میمونم

\_زود میاد ... بفرمایید

تشکری کردم و روی صندلیهای چرم کنار سالن نشستم.....

از محیطش خوشم اومد یه جورایی گرم و فانتزی بود .

شیشه شکسته میز وسط سالن توجه ام رو جلب کرد . فکر کردم اگر اینجا برای من بود اول از همه این شیشه رو

عوض میکردم که هر روز نره روی اعصابم!

خانوم محمودی بلند شد و رفت سمت دستگاہایی که کنار هم گوشه سالن بود . اسماشون رو دقیق بلد نبودم اما

یکی دستگاه کپی بود اون یکی هم گمونم برای چاپ رنگی و این چیزا بود.

توی نیم ساعتی که اونجا نشسته بودم بنده خدا اصلا فرصت نکرد با من حرف بزنه تمام مدت با تلفن مشغول بود

البته با مشتری بیشتر سر و کله میزد !

دیگه داشت حوصلم سر میرفت که زنگ در ورودی رو زدند .

با باز شدن در یه پسر جوون حدودا ۲۳ یا ۲۴ ساله فوق العاده قد بلند و پشت سرش یه پسر شاید ۳۰ ساله که

نسبت به اون یکی کوتاه تر بود اومدند تو.

به نظرم تیپ هیچ کدومشون به مدیر نمیخورد ! بیشتر شبیه این پسر فشنهای تو خیابون بودند!

اما در کمال تعجب منشیه گفت : آقای نبوی ایشون خانوم صمیمی هستند برای طراحی اومدند نبوی که همون پسر کوتاه بود برگشت سمتم و خیره نگاهم کرد . معذب بلند شدم و آروم سلام کردم \_سلام .

به پسره که کنارش بود گفت : مسعود کاغذ گلاسه ها رو ببر .. به چاپخونه بهارستانم زنگ بزن بگو تا شب کار دکتر شریف رو آماده کنند فردا میاد دنبالش

\_باشه . تراکت احمدی چی میشه ؟ این یارو اعصاب نداره ها پس فردا میخواد پخش کنه نبوی بهم نگاه می کرد و گفت : شما طراحی کردید تا حالا ؟  
\_والا برای خودم بله اما کار جدی نه!

\_اوکي ... خانوم محمودی اون متن تراکت احمدی رو بده به ایشون تا طراحی کنند . فقط غلط املايي نداشته باشه کارت تموم شد بیا تو اتاقم تا ببینم چه جوریه . مسعود یادت نره چی گفتم.

رفت توی اتاقش و در رو بست .. به قول ساناز هی بخت سوخته!  
حالا بیا اینو درستش کن ... طرف یه کلوم نپرسید تو تحصیلاتت چیه ... بیا فرم پر کن .. حقوق مد نظرت چقدره؟  
صاف رفت سراغ نمونه کار ! خدایا خودت بخیر کن  
محمودی گفت دنبالش برم .. رفتیم توی اتاق طراحی .

تعجب کردم تو یه اتاق ۳ تا کامپیوتر و کلی امکانات بود همگی خاموش!  
یعنی کلا طراح نداشتند ؟ کاغذ رو ازش گرفتم و نشستم پشت کامپیوتر وسطی  
آخه ال سی دی بهتری داشت انگار .. خوب بود که خودم تنها بودم اونجا . سیستم رو روشن کردم و با تمرکز کامل شروع به کار کردم

نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشیم زنگ خورد . عینکم رو که مخصوص کار و مطالعه بود برداشتم و موبایل رو جواب دادم  
\_بله ؟

\_سلام الی جون ... چی شد ؟ قرار بود بزنگیا

\_سلام . نشد ساناز غافلگیرم کردن

\_واقعا ؟ دمشون گرم تو جلسه اول سورپرایزت کردن یعنی !؟

\_آره بابا . طرف مستقیم فرستادم اتاق طراحی!

\_دروووووغ!

\_به جان تو ... البته میخواد نمونه کار ببینه . بعدشم فکر کنم سرش شلوغه میخواد کارشم راه بیوفته زودتر!

\_از اون لحاظ ! باشه به کارت برس مزاحمت نمیشم

\_چه عجب تو یه بار درک کردی مزاحم منی

\_حیف که هر چی بگم موج منفی میشه میره روی روحیت بعدم اثر منفی میذاره روی طراحی و گرنه داشتتم برات . به کارت برس بای

\_تو که راست میگی سانی جان . قربونت بای فعلا

ساناز دختر عموم بود و از اونجایی که نصفه دوران تحصیل و کلا زندگی رو با هم گذرونده بودیم زیادی با هم میج بودیم.

جوری که تو خونه همه بهمون میگفتن الی و سانی دوقولوهای افسانه ای هستند!  
 از همون ۱۰ سال پیش که بابابزرگ خونه قدیمیش رو سپرد به دو تا پسرش که بکوبند و یه ساختمون ۴ طبقه بسازند تا خودش و هر سه تا فرزندش کنار هم توی همون ساختمون زندگی بکنند من و ساناز با هم بزرگ شدیم.  
 بنا بر این خانواده ما و عمو محمد و عمه مریم با هم یه جا زندگی میکردیم. اونم بخاطر آقا جون که میخواست هم خودش و مادر جون تنها نباشند و هم اینکه فرزنداش توی گرونی و بی پولی صاحب خونه و زندگی بشوند!  
 ما که مستاجر بودیم بنا بر این مامان با رضایت خاطر قبول کرد. زنعمو هم که کلا آدم خونسرد و بسازی بود و دختر خاله مامان بود قبول کرد

اما شوهر عمم که ما بهش میگفتیم حاج کاظم رضایت نمیداد چون هم خودش خونه داشت هم اینکه موافق نبود با داشتن یه پسر بزرگ بیاد توی خونه ای که من و ساناز قراره توش بزرگ بشیم چون زیادی مذهبی بود!  
 البته با اصرارهای آقا جون و برادرزنهایش و با توجه به علاقه عمه بلاخره تسلیم شد و اومد پیش ما زندگی بکنه!  
 گرچه آقا جون بیشتر از دو سال نتونست توی جمع ما باشه و فوت کرد... اما مادر جون از تنهایی به کل در اومد!  
 درسته که زیاد شلوغ و پر جمعیت نبودیم اما باز هر کدوممون یه جورایی سکوت ساختمون رو بهم میزدیم!  
 من خودم یه برادر داشتم به اسم احسان که دو سال از من کوچیکتر بود و زیادی شر و شلوغ بود.  
 عمو محمد سه تا بچه داشت. ساناز دختر وسطی بود.. سعید برادر بزرگش بود که ازدواج کرده بود و یه دختر ۱ ساله داشت.

سپیده هم از من و ساناز ۵ سال کوچیکتر بود و امسال کنکور داشت  
 و اما عمه مریم دو تا پسر داشت. حامد که اول دبیرستان بود و حسام که ۲۷ سالش بود و کارمند فرودگاه بود...  
 یه آدم فوق العاده آروم و مهربون. وقتی با احسان و سعید بود زیادی شوخ و شیطون میشد! کلا شخصیت جالبی داشت نمیتونستی حدس بزنی این بار که میبینیش شوخه یا خجالتی!  
 اما همیشه سر به زیر توی خونه رفت و آمد میکرد و با من و سانی و سپیده با احترام برخورد میکرد.  
 خلاصه ۱۰ سالی بود که ما توی یه خونه زندگی میکردیم و خدا رو شکر توی این سالها هنوز هیچ مشکلی پیش نیومده بود.

شاید بخاطر این بود که همه برای زندگیهاشون حریمی و حد و حدودی گذاشته بودند و طبق یه قرار نا گفته هیچ کدوم از خواهر برادرها توی زندگی هم دیگه دخالت نمیکردن و سرک نمیکشیدند.  
 با اینکه کنار هم بودیم اما گاهی من یه هفته میشد که خانواده عمه رو اصلا نمیدیدم. یا فقط با زنعمو توی راه پله سلام و علیک داشتیم.

اما اکثرا آخر هفته یا ظهر جمعه خونه مادر جون بودیم هممون.  
 \_خسته نباشید

با صدای خانوم محمودی حواسم برگشت به زمان حال .....

با صدای خانوم محمودی حواسم برگشت به زمان حال .....

\_مرسی کاری نکردم که!

خودش رو تقریبا پرت کرد روی صندلیه کناریم. با فضولی نگاهی به صفحه کامپیوتر کرد و گفت:

\_ماشالا چه سریع اینهمه پیش رفتی! سابقه کار داری؟

\_نه تا حالا جایی کار نکردم.

\_عوضش من ۶ ساله دارم کار میکنم

\_همینجا؟!

\_نه بابا اینجا رو که نبوی تازه دو سه ساله راه انداخته! قبلا توی آموزشگاه رانندگی بودم اما زیاد جالب نبود محیطش اومدم اینجا ...

\_پس از محیط اینجا راضی هستین

\_ای بگی نگی ... اینجا حداقل دستم باز تره! نبوی هم مثل مدیر اونجا بداخلاق و عنق نیست.

صدای زنگ تلفن که بلند شد محمودی هم سریع بلند شد و با یه ببخشید رفت تو سالن . یاد سریال ساختمان پزشکان افتادم که منشیه خانوم شیرزاد روی زنگ تلفن حساسیت داشت و سریع خودش رو پرت میکرد روی گوشی!

تقریبا کارم تموم شده بود . فقط مونده بودم که نیاز به تغییر داره یا خوبه ببرمش پیش نبوی! بلاخره با دو دلی فلش خودم رو که همیشه تو کیفم بود برداشتم و ریختم توش . بلند شدم رفتم توی سالن در اتاقش باز بود رفتم و با انگشت یکی دو تا زدم به در .

داشت با موبایل حرف میزد نگاهی بهم کرد و با سر اشاره کرد برم تو.

\_باشه پس هماهنگ کردی به منم خبر بده . اوکی . سلام برسون...

تماس رو قطع کرد و بهم گفت:

\_خوب خسته نباشید تموم شد؟

\_ممنون . بله تقریبا

فلش رو گذاختم روی میز . پوزخندی زد و برداشتش . تو دلم گفتم زهرمار!

تا بزنه به لپ تابش که فکر کنم مدل ۱۵۲۰ بود منم یکم به ریختش نگاه کردم.

به نظرم هر فامیلی بهش میومد جز نبوی! وقتی میگفتن نبوی آدم فکر میکرد یکی از ایناست که ریش میذاره و تسبیح میگیره دستش!

اما ماشالا زمین تا زیر زمین تفاوت داشت با اسمش! موهاش رو که فشن کرده بود تقریبا . یه زنجیر نقره انداخته بود گردنش و فکر کنم دستبندشم ست بود باهاش!

ته ابروهاش رو برداشته بود . تیپش بد نبود! پیراهن سفید با یقه تقریبا باز و شلوار جین مشکی پوشیده بود.

هنوز داشتم براندازش میکردم که یهو زد زیر خنده! وا مگه تراکت و طراحی خنده داره؟ نکنه داره کارمو مسخره میکنه؟

\_مشکلی پیش اومده؟

انگار تازه یاد من افتاد . ابروهاش رو داد بالا و گفت : نه ولی خیلی بامزست!

\_ببخشید چی بامزست؟ طراحی من؟!

ایندفعه بلندتر از قبل خندید و باعث شد من بیشتر اخم بکنم.

شیطونه میگه فلشمو بگیرم و برم پی کارم! فلش؟! نکنه تو فلشمو چیزی بوده؟!

خاک بر سرم! یاد دیشب افتادم که سانی با اون لبخند شیطانی پیش بهم چی گفت!

(بیا الهام اینم فلش آلبوم جدید محسن یگانه رو با یه سری عکس و اینها هم برات ریختم برو ببین حالشو ببر!)

\_خانوم صمیمی شما خوبید؟

فکر کنم رنگم پریده بود . سرمو تکون دادم و گفتم :

\_ببخشید فکر کنم یه اشتباهی رخ داده . میشه فلش رو بهم..  
 نداشت حرفم تموم بشه با یه لبخند گفت :  
 \_اوکی.متوجه شدم ایشون خواهر تون هستند ؟  
 خواهرم؟! ساناز الهی بترکی که معلوم نیست چه چرت و پرتی ریختی این تو آبروی منو بردی! دیگه نتونستم  
 همونجا وایستم و رفتم کنار میزش و ایستادم خودش لپ تاب رو چرخوند سمتم.  
 گاهی وقتها هست که آدم دوست داره رانش زمین اتفاق بیوفته و مثل فیلمهای مستند تو یهو غیب بشی!  
 اما زهی خیال باطل ! نمیتونستم چشمم رو از صفحه مانیتور بردارم و عکس العملی نشون بدم...  
 اما زهی خیال باطل ! نمیتونستم چشمم رو از صفحه مانیتور بردارم و عکس العملی نشون بدم ...  
 عکس خودم بود موهام رو دو تا کرده بودم و از دو طرف مدل خرگوشی بسته بودم.  
 لپام رو با رژگونه قرمز کرده بودم و با اون لباس قرمز تنم شده بودم شبیه موش شایدم خرگوش!  
 یکسال پیش اینو گرفته بودیم وقتی ساناز اومد خونه و دید موهامو این مدلی بستم به زور اومد شبیه دلک کرد  
 منو و ازم عکس گرفت!  
 حالا نمیدونم چه دردی داشت که بعد اینهمه وقت یادش افتاده بود این عکس مایه ننگ رو بریزه توی فلش من  
 بدبخت! ؟  
 اصلا این مردک چرا مستقیم رفته عکسهای منو باز کرده؟! اگر فضولی نمیکرد الان من مجبور نبودم از خجالت  
 بچسبم به کف زمین!  
 با این فکر گره اخمام رفت توی هم ... سرم رو آوردم بالا و با لحن حق به جانبی گفتم:  
 \_ببخشید آقای نبوی چه لزومی داشت شما برید توی فایل عکسها ؟!  
 روی سندلش لم داد و با یه لبخند کج نگاهم کرد .  
 \_خانوم صمیمی شما سابقه کار ندارید نه ؟  
 \_خیر ... چه ربطی داشت؟  
 ابروهایش رو با یه حالت بامزه داد بالا و گفت:  
 \_ربطش به اینه که یه خانوم طراح نمیاذ برنامه کاری رو بریزه توی فلش خانوادگی و بده به دست هر کسی از  
 جمله من مدیرعامل!  
 از حرف حقیقش و قیافه حق به جانبتری که داشت فشارخونم رفت بالا دهنمو باز کردم که جوابشو بدم که همزمان  
 در اتاق شد و خانوم محمودی پرید وسط اتاق!  
 با اون مانتوی زردش یاد شعر حسنی افتادم ... در باز شد و یه جوجه پرید و اومد تو کوچه!  
 شروع کرد در مورد کارهای طلاکوب حرف زدن ... ترجیح دادم یکم فکرم رو مشغول کنم تا اعصابم آروم بشه  
 دوباره رفتم سراغ شعر حسنی .  
 نبوی به من کار میدی ؟  
 نه که نمیدم  
 چرا نمیدی؟!  
 واسه اینکه تو چموشی  
 عکستو ببین چه موشی!  
 صبح زنگ بزن با گوشی

اگه خیلی باهوشی

نه خوشم نمیداد! شعرش موزون نیست!

\_ خوب این هنوز جای کار داره!

سرمو آوردم بالا ... با من بود؟ ای بابا میخواستم شعر بعدی رو بسازم! این محمودی کی رفت؟! صدام رو صاف کردم و گفتم:

\_ ببخشید با من بودید؟

\_ بله. عرض کردم این طرحی که زدید خوب هست اما معلومه کار اولتونه باید بیشتر سعی کنی تا بتونی رضایت مشتری رو توی همین کارای کوچیک جلب بکنی.

از فردا مشتریهایی رو که برای تراکت میان راه بنداز تا دستت راه بیوفته. ما اینجا فقط روی کارت ویزیت و بنر و تابلو و مجله کار نمیکنیم.

خیلی شرکتهای اینجا قرارداد دارن باید خوب خودت رو نشون بدی

الانم میتونی بری از محمودی فرم قرارداد رو بگیری و پر کنی از صبح هم بیای سرکار

از ۸.۳۰ تا ۲! بعداز ظهر ها میرم چاپخونه اینجا تعطیله. در ضمن حقوق مد نظرت رو هم بنویس تا به توافق برسیم. اوکی؟

پوفی کردم و با تعلل گفتم: بله اوکی.

لپ تابش رو بست و گفت: خوبه موفق باشید

چه راحت گفت برو بیرون غیر مستقیم!

\_ ممنون پس فعلا خدانگهدار

\_ به سلامت

داشتم میرفتم بیرون که باز صدام کرد

\_ خانوم صمیمی؟

\_ بله؟

\_ دقت مهمترین چیزیه که میتونید داشته باشید نه؟

گنگ نگاهش کردم. منتظر بودم که ادامه بده حرفش رو ... سرشو تکون داد و دستشو آورد بالا  
\_ فلشتون!

وای خدا بازم غیر مستقیم گفت خنگول بیا این مایه ننگت رو ببر نابودش کن زودتر!

با خجالت رفتم جلو و فلش رو گرفتم. زیر چشمی لبخندش رو دیدم

خداحافظی کردم و خودمو شوتینگ کردم توی سالن!

بعد از پر کردن فرم و خداحافظی با محمودی اومدم بیرون. ساعت تازه ۱۲ بود

اما داشتم از گشنگی میمردم. با یه حساب سرانگشتی دیدم تا ۱ ساعت دیگه هم نمیرسم خونه و بین راه امکان داره تلف بشم. برای همین نگاهمو معطوف کباب ترکی که اون سمت خیابون بود کردم و نیشم باز شد!

موهام رو هول دادم تو .. با پشت دست یکم رژم رو کم رنگ کردم و زنگ رو زدم. مثل همیشه بدون پرسیدن هیچ سوالی تق در باز شد

رفتم تو داشتم در رو میبستم که یکی محکم هول داد درو من با مخ رفتم توی نرده ها!

آخ آخ دستم شیکست ... الهی بترکی هر کی بودی! برگشتم ببینم کی بوده که حسابی از خجالتش در پیام

حامد ذلیل نشده بود! داشت ریسه میرفت از شاه کاره خلاقاناش....

با کیف زدم به شونه اش و گفتم:

\_ زهر مار ... دستم شکست مگه نمیفهمی پشت هر در بازی به آدم وایستاده؟!

با صورتی که از خنده قرمز شده بود گفت: نه والا دختر دایی! به من گفتن پشت هر تویی به بچه میاد تو خیابون فقط ... اینی که شما میگی رو کسی نگفته بود تا حالا

\_ پس تو این مدرسه مزخرفتون چی یادت میدن که از کله سحر تا خود غروب یه لنگه پا نگهت میدارن؟

کوله پشتیش رو با دو تا انگشت گرفت انداخت روی شونش و گفت:

هی بابا! دست رو دلن نذار که خونه ... همین الانم که دیدی با سرعت پرت کردم خودمو تو خونه واسه همین بود که از مدرسه فرار کردم دیگه! وگرنه من این موقع میام خونه؟

ناخودآگاه بلند گفتم: جون من!!?

\_ چته بابا! همه محل فهمیدن

\_ ببخشید ... آخه یه چیزی میگی آدم شاخ در میاره! اصلا تو به ریختن نمیخوره این حرفها!

\_ مگه ریختن من چشه؟ خوب فرار کردم دیگه!

\_ بابا ایول! یکم امیدوار شدم که خون فامیلای مامانت تو رگهات هست!

\_ پ نه پ کل خون فک و فامیل تو رگ تو ریخته!

\_ بچه ها چرا اونجا وایستاید نمایین بالا؟

به عمه نگاه کردم بالای پله ها وایستاده بود. رفتم بالا و بوسش کردم

\_ سلام عمه جونم خوبی؟

\_ علیک سلام. الحمدالله تو خوبی خوشگلم؟ خسته نباشی ... انگار رنگت پریده عزیزم

عاشق تحویل گرفتنهای عمه بودم.

\_ مامان هزار بار گفتم این بچه های برادران رو پررو نکن! آخه کجا رنگش معلوم میشه زیر اینهمه کرم پودر؟

\_ به تو چه حسود؟

\_ بچه ها! حامد تو مگه امروز قرار نبود بری تمرین؟ پس چرا اومدی خونه؟

با تعجب به حامد نگاه کردم که سرش رو خاروند و گفت:

\_ هان؟ چیزه مریمون گفت ساعت ۲ بریم که دیگه تا ۵ باشیم سر تمرین ...

چشمهام رو ریز کردم و به عمه گفتم:

\_ تمرین چی عمه مریم؟

\_ بسکتبال میره عزیزم. چند روز دیگه مسابقه دارند بخاطر همین که امروز تمرین داشته زود اومده خونه

دستم رو زدم به کمرم و زل زدم به حامد. لبخند زد و گفت:

\_ تکرار نمیشه!

\_ حیف که دلن برات سوخت با این قیافت وگرنه یادت میدادم فرار یعنی چی حامد خان.

\_ ما مخلصیم الهام خانوم

با عمه خداحافظی کردم و رفتم به سوی خونمون. عجیب بودا نیم ساعته زنگ زدم و نرفتم تو انگار نه انگار!

مثل همیشه بوی غذاهای خوشمزه مامان همه جا رو پر کرده بود. همونجوری که شالمو کفشام رو همزمان در میاوردم شروع کردم صدا زدن

\_ مامان ... مامااان کجایی؟ سلام من اودما



رفتم تو آشپزخونه وای چه میز خوش رنگ و لعابی چیده مامی جون حیف که کباب ترکیش زیادی خوشمزه بود!  
 \_سلام . چته خونه رو گذاشتی رو سرت ؟  
 \_سلام مامی خوشگله ... کجا بودی اینهمه صدات کردم ؟  
 \_داشتم روی تراس لباس پهن میکردم . دختر که ندارم خدا رو شکر همه کارا رو به تنه انجام میدم از صبح تا شب  
 \_وای مامان ... دختر به این ملاحهت و زیبایی رو نمیبینی اینجا وایستاده ؟  
 \_بزن به تخته چشم نخوری دخترم ! فقط ملاحهت و زیباییت نصیب من شده فعلا ... ایشالا به هنری پیدا کنی  
 \_حداقل شوهر بدبختت بی نصیب نمونه!  
 \_مامااااااااا ... باز گیر دادیا ! خوب رفته بودم دنبال کار دیگه .  
 \_بله میدونم ... بیا برو لباساتو عوض کن الان احسان میاد نهار بخوریم  
 \_کار پیدا کردما بلاخره ...  
 \_روغن رو ریخت روی برنج و نگاهم کرد  
 \_چه کاری ؟  
 \_طراحی تو به شرکت تبلیغات ... همون که آقای جلیلی بابای هدی معرفی کرده بود.  
 \_مگه تو طراحی بلدی؟! تو که رشتت کتابداری بوده  
 \_خودم میدونم رشتم چی بوده مامی جان ... منتها اون به درد من نمیخوره برای کار ! این طراحی بهتره شغل نون  
 و آب داریه...  
 \_نون و آب که الانم داری نداری؟  
 \_باز شروع شد ؟ حالا من بابا رو به زور راضی کردم باید پیام تازه شما رو راضی کنم!؟  
 صدای زنگ در باعث شد ادامه ندم و برم آیفون رو بردارم  
 صدای زنگ در باعث شد ادامه ندم و برم آیفون رو بردارم  
 \_بله ؟  
 \_باز کن منم  
 \_تو کی هستی؟  
 \_منو نمیشناسی مگه ؟  
 \_نخیر نمیشناسم  
 \_الان میام بهت میگم  
 \_نمیشه بعدا بگی؟  
 \_نه باز کن الان باید بگم!  
 در رو زدم و رفتم تو اتاقم ... احسان همیشه خوش اخلاق بود برعکس من ... حتی اگر داشت از غصه هلاک میشد  
 باز لبخندش رو یادش نمیرفت  
 عاشقش بودم ... من بودم و همین به دونه داداش خوش تیپ!  
 با بدبختی از زیر نهار خوردن در رفتم البته چند تا قاشق رو خوردم که مامان شک نکنه چون از وقتی یادمه  
 میگفت حق ندارید غذای بیرون رو بخورید مسموم میشید من حوصله ندارم!  
 اما کو گوش شنوا ! من همیشه بیرون که میرفتم نمیتونستم از جلوی فست فود بگذرم بدون اینکه چیزی بخورم!  
 اکثرا از خجالت شکمم در میومدم ..

داشتم ظرفها رو میشستم که مامان گفت:  
 \_راستی بچه ها امشب خونه مادرجون دعوتیم شام  
 \_آخ جون دور همی! حالا مناسبتش چیه؟  
 \_والا منم پرسیدم مادرجون فقط گفت میخواد دور هم باشیم بعد از چند وقت همین!  
 \_راست میگه خیلی وقته مهمونی راه ننداخته بودیم... خوش میگذره ها مخصوصا به خودت مامان با وجود  
 مادرشوهر و خواهرشوهر!  
 لبخندم پرید بخاطر ترس از نگاه چپکیش! دستکش و درآوردم و گفتم:  
 \_من میرم یکم بخوابم... زود بیدارم کنیا مامی جونم  
 \_بگو مامان خوب! مامی جون دیگه چه صیغه ایه!؟  
 \_صیغه ای نیست... عقد دائمه  
 \_مادر تو چقدر بانمکی! اسفند بریزم دورت  
 چشمکی زدم و رفتم تو اتاق... همیشه همین بود من و مامان با هم یه جورایی کل کل میکردیم..  
 یعنی عادت داشتیم اگر یه روز من چیزی نمیگفتم انگار مامان افسردگی میگرفت!  
 \*\*\*\*\*  
 داشتم ریمل میزدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.. عکس ساناز اومد رو صفحه  
 من که دارم برات سانی خانوم!  
 \_بله؟  
 \_سلام الی... رفتی خونه مادرجون یا نه؟  
 \_نه هنوز نرفتم خونه ام  
 \_چه خوب... در و باز کن اومدم  
 قطع کرد... با لبخند نگاهی به آینه انداختم و گفتم: واقعا چه خوب!  
 در رو باز کردم و دوباره رفتم توی اتاق... با گیره موهام رو بالای سرم جمع کردم و روسریم رو سرم کردم  
 \_سلوووووم بی ادف در باز میکنی و میلی؟ حداقل میومدی استقبال!  
 \_علیک سلام... صدبار گفتم مثل این دختر لوسها حرف نزن!  
 \_دلم میخواد... تو فضولی عسیسم؟  
 \_درد!... من فضول باشم که تو خجالت زده میشی!  
 پرید روی تخت و گفت: باز چی شده اخم کردی حالا؟  
 برگشتم سمتش و گفتم: ساناز بخاطر بلایی که امروز سرم آوردی بدجور دارم برات!  
 \_من؟ بسم الله... با منی؟ بابا اشتباه گرفتی آجی. والا ما از صبح تا حالا از تو خونه تکون نخوردیم... اونوقت  
 چجوری بلا سرت آوردیم؟  
 \_تو یه بار تکون بخوری من تا یه ماه تضمینم! دیشب توی فلش من چی ریخته بودی؟ هان؟  
 گره روسریش رو سفت کرد و گفت: هوم؟! چطور مگه؟ ندیدی هنوز!؟  
 \_چرا اتفاقا امروز با مدیرعاملمون نشستیم دو تایی دیدیم کلی خندیدیم!  
 زد تو سرش  
 \_خاک عالم به سرت گرومبی! دو تایی با مدیر چی دیدی؟! مگه توش مسابقات فینال ریخته بودم؟  
 \_پ نه پ جام حذفی بود گفتیم حیفه از دستمون بره دور همی بشینیم نگاه کنیم!

\_هان! حالا با جام حذف شدی؟  
 \_نه رسوندمش به گل طلایی!  
 \_ای بابا چرا چرت و پرت میگی مثل آدم بگو ببینم چه گندی زدی؟  
 \_تو برا چی رفتی عکس یک سال پیش منو که مثل دلکها بودم ریختی تو فلش؟  
 \_خوب دیدم خوشمله توام نداری ازش گفتم برات بریزم بسی خرسند بشی .. همین!  
 \_بسی خرسند شدیم عزیزم ... اتفاقا وقتی نبوی فلش رو باز کرد اول از همه چشمش به جمال موش موشکیه ما روشن شد  
 \_هی وای! راست میگی الی؟  
 \_آره بابا ... مستقیم رفت تو فایل عکسهام  
 \_بیخود کرده! چه مدیر فضولی ... به نظر من که اصلا نمیشه بهش اعتماد کرد  
 \_چی میگی واسه خودت؟ چون عکس منو دیده نمیشه بهش اعتماد کرد؟  
 \_خوب معلومه! اگه همین عکس رو بذاری جلوی چشم حسام اونم قاب کرده عمرا بهش نگاه بندازه اونوقت این  
 \_رفته مستقیم سراغ عکس تو!  
 \_راست میگفت! از همین اول کاری یه حس بدی افتاد تو دلم اما خوب بازم نمیشه انقدر زود قضاوت کرد! نباید  
 \_فکرمو خراب کنم و حساس بشم ..

عاشق مدل خونه مادرجون بودم ... فقط این واحد مهندسی ساختش با بقیه متفاوت بود ... یه سالن بزرگ داشت  
 با یه اتاق خواب ۱۰ متری.  
 آشپزخونه این نبود و در داشت به راهرویی که رو به روش هم اتاق خواب بود و هم ته راهرو سرویس بهداشتی  
 قرار داشت .  
 مادرجون خونه رو مدل سنتی چیده بود ... یعنی دو تا فرش ۱۲ متری لاکه رنگ پهن کرده بود و دور تا دور سالن  
 پشتیهای لاکه طرحدار گذاشته بود.  
 پرده های خونس همشون ساده و حریر سفید بود ... توی آشپزخونه روی هر چیزی یه پارچه گلدوزی شده کشیده  
 بود و بهش میگفت رو سماوری ... رو گازی ... رو یخچالی!  
 هم تمیز بود هم حساس ... چیزی که الان بهش میگن وسواس!  
 خونه مادرجون همیشه از تمیزی برق میزد مثل این تازه عروسها شایدم بهتر!  
 غذاهاش که دیگه معرکه بود ... امشبم که قرمه سبزی پر روغن درست کرده بود با سوپ جو که من عاشقش بودم  
 هیچ وقت نمیداشت دختر و عروساش توی آشپزیش دخالت بکنند ... تا وقتی سفره پهن میشد خودش همش در  
 رفت و آمد بود اما همین که غذا رو میخوردن و الهی شکر بعدش رو میگفت دیگه همه چیز رو میسپرد به نوه ها و  
 عروسها و خودش مینشست پیش گل پسرانش!  
 من خیلی شبهایی رو که خونه مادرجون دور هم جمع میشدیم دوست داشتم ... عاشق سبدهای سبزی با تربهای  
 تزیین شده روش و تنگ دوغ و تا زدن نونهای تافتون تازه و چیدنشون توی سفره بودم.  
 همه چیز اونجا یه بوی دیگه میداد ... همه مهربون و با صفا میشدن انگار  
 روحیه آدم باز میشد اصلا ...  
 \_الهام با تو حرف میزنم!

با شنیدن صدای ساز از فکر و خیال اومدم بیرون و با گیجی پرسیدم:  
 \_با من بودی؟  
 \_بله! گفتم اذان گفتن وضو داری نماز بخونیم؟  
 \_وای نه یادم رفت وضو بگیرم!  
 سپیده که داشت خیار گاز میزد و به کتاب فیزیکش هم نگاه میکرد گفت:  
 \_خوب پاشو الان وضو بگیر!  
 \_باهوش! شیمی بدم خدمتتون؟  
 با تعجب سرش رو آورد بالا و نگاهی بهم کرد ... خندید و گفت:  
 \_آهان از اون لحاظ! خوب راست میگی حیفه اینهمه کرم و پنکک که بشوری و وضو بگیری ... بذار آخر شب که رفتی خونه قشاشو بخون  
 \_عمر! من تا حالا نمازم قضا نشده ...  
 حامد که داشت از کنار ما رد میشد گفت:  
 \_چی شد میخوان غذا بیارن؟! بابا زوده ما انقدرام گشمنمون نیست والا  
 سپیده: خوبه تو گشتن نیست و همیشه نصفه سفره رو به تنه میبعلی!!  
 حامد: من؟ بابا ما که ورزشکاریم باز به چیزی ... تو چی هر روز به هوای انرژی گرفتن واسه درس خوندن ویتامین میزنی و ماشالا هی میاد رو وزنت!  
 سپیده که تو جمع بدجور ضایع شده بود صدایش رو جیغدار کرد و کتاب رو بست و گفت:  
 با منی حامد؟! من چاق شدم؟ پسره پررو اصلا من از تو بزرگترم بیخود میکنی هر چی به دهنتم میاد بهم میگی ...  
 سازاز کنار گوشم گفت: بدبخت شدیم الی ... از فردا این باز دوباره میره تو رژیم غذایی ... حالا بیا و درستش کن!  
 تا قبل از شام مردها هم یکی یکی از سرکار اومدن .. سعید و زن و بچش هم که مثل همیشه دیرتر از همه اومدن .  
 سازاز که عمه بود و ذوق زده پرید سر بچه بیچاره و به هوای نی نی یه گوشه نشست!  
 من و سپیده با مامانهامون رفتیم تا سفره رو دیگه بندازیم .  
 داشتم قاشق چنگالها رو میداشتم کنار بشقابها که صدای زنگ اومد ... به پسرها نگاه کردم که سریع خودشون رو زدند به اون راه یعنی ما که نشنیدیم!  
 سرم رو با تاسف تکون دادم و خودم برداشتم .  
 \_بله؟  
 \_سلام باز کن منم  
 \_علیکم السلام آقا حسام بفرمایید بالا دم در بده .  
 \_و رحمه الله! خوب باز کنی میام بالا میدونم دم در بده!  
 \_بفرمایید  
 در رو زدم و رفتم دوباره سراغ قاشق چنگالها ...  
 در رو زدم و رفتم دوباره سراغ قاشق چنگالها ...  
 به ثانیه نرسید حسام اومد تو خونه و با صدای بلند سلام کرد . همیشه عادت داشت فقط یه بار اونم بلند به همه سلام کنه ... کلا مدلش بود

نگاهش کردم مثل همیشه خوش پوش و مرتب بود . به نظرم تیپهای مردونه قشنگی میزد در عین سادگی شیک بود .

همیشه لباسهایش اتو کشیده بود . احسان میخواست اذیتش کنه میگفت خط اتوی شلوارت تو حلقم داداش! چهره جذابی هم داشت ... پوست برنزش با چشمهای سبز کم رنگش تضاد قشنگی داشت . ابروها و موهایش هم مشکی بود تقریباً ... قد و هیبتش هم که به باباش رفته بود چهارشونه و هیلکی ... در کل فیزیکش آدم رو یاد هنرپیشه های خارجی مینداخت . خودم بارها دیده بودم که تو جمعهای خانوادگی یا وقتی بیرون میرفتیم دسته جمعی کلی از دخترا بهش خیره خیره نگاه میکردن . اما حسام حتی نیم نگاهی بهشون نمینداخت!

کلا از دید من بین پسرهای این ساختمون از همه سرتتر بود !

\_الهام پس چیکار میکنی با این دو تا قاشق!؟

با خجالت به شادی نگاه کردم و گفتم:

\_حواسم نبود ... اومدم

همین که رفتم تو آشپزخونه مامان اومد کنارم و آرام گفت:

\_موهاتو بزنی تو ندیدی حسام اومد!

چشمم زد بیرون! خوبه این بیچاره تو منکرات کار نمیکنه ... از بس مامان این چیزا رو گفته بود بعضی وقتها از حسام ناخواسته بدم میومد و حس نفرت بهم دست میداد نسبت بهش!

اینهمه سال باهاش برخورد داشتم تا حالا ندیده بودم به این چیزا گیر بده یا اصلاً نگاهی به کسی کنه و چشم چرون باشه یا شایدم زیادی غیرتی!

حالا چون خانواده پدرش یکم زیادی مذهبی بودند همیشه ما باید رعایت میکردیم!

بی تفاوت به حرف مامان لیوانها رو برداشتم و رفتم توی سالن ... حامد رو گیر آوردم و مجبورش کردم کمکم کنه ..

بیچاره همیشه از من میترسید میگفت تو که خشمگین بشی میتونی کل ساختمون رو به آتیش بکشی!

گرچه اغراق میکرد اما خوب خشم منم ماجرا داشت!

دیگه همه دور سفره جمع شده بودند و داشتند شروع میکردن به خوردن که من و ساناز هم نشستیم

\_سانی بدش منم یه خورده بغلش کنم ... چقدرم ناز شده

\_برو بابا انازنین خودمه به هیشکی نمیدمش

خیلی بده که تو جمع دستت رو دراز بکنی که یه بچه رو بگیر و نازش کنی اما عمه خنگش بکشش کنار و بگه

نمیدمش بهت! یعنی رسماً ضایع بشی!

با دست زدم تو سر ساناز و گفتم:

\_عمه جان دو روز دیگه که این سوگول خانوم بزرگ شد اول از همه تو رو میاره تو حرفهایش حالا هی بچسبونش به خودت

\_یعنی چی؟ خوب دوستم داره که زودتر اسممو یاد میگیره دیگه

حامد که منظورم رو فهمیده بود با خنده گفت:

\_ایول الهام خوشم اومد ... ساناز شنیدی به طرف میگن خنگ میگه عمته!!؟؟

همه زدند زیر خنده به جز مامان که مدام بهم چشم غره میرفت که یعنی جلوی عمه مریم زشته!

در صورتی که خود عمه زودتر از همه زد زیر خنده!

\_ خوب بگن ! مهم اینه که عمه ها جونشون برای برادرزاده هاشون در میره ... تازه روانشناسها هم ثابت کردند که محبت عمه از خاله بیشتره اما بچه ها تحت تاثیر رفتارهای مادرشون به خاله بیشتر علاقه پیدا میکنند تازه مگه نشنیدین میگن عروس عمه راحت و لمه ... عروس خاله داغ و جزغاله؟! دیگه نتونستم بعد از سخنرانی بلیغ ساناز طاقت بیارم و تقریبا ترکیدم از خنده! یکم سیاست نداشت ... حالا من اگه جای عمه بودم فکر میکردم منظوری داره ... آخه تو فامیل ما رسم بود از هر حرفی یه برداشتی بکنند!

بلاخره شام اون شب هم مثل همیشه با شوخی و خنده بچه ها و لا اله الا الله گفتنهای مادر جون و بزرگترها خورده شد.

موقع جمع کردن سفره همه رفتند پی کارشون و فقط ما چند نفر زن موندیم ... سپیده شروع کردن نق زدن \_ اه فرق این پسرهای شکمو با ما چیه که تا میخورن بدو بدو میرن پای تلویزیون و منتظر چای میشینند اونوقت ما باید اینهمه ظرف رو جمع بکنیم و بشوریم!؟ حسام که تازه بلند شده بود نشست دوباره و گفت :

\_ فرقی نیست فقط این پسرها درست تربیت نشدن ! ولی من و داداش حامدم خیلی مودبیم الان کمکتون میکنیم ... حامد ؟

\_ حسام جان بیخودی پای منو نکش وسط ! من خسته ام میخوام برم تو سالن دراز بکشم! احسان رو صدا کن خوب..

\_ اولاً خسته نباشی ... بدو کمک کن بعد برو هر کاری میخوای بکن ... دوما احسان بیاد فقط خرابکاری میکنه همون بشینه یه گوشه سنگین تره.. از اونجایی که حامد همیشه از حسام حساب میبرد اومد و شروع کرد کمک کردن . چقدر از این اخلاق حسام خوشم میومد همیشه به فکر همه بود برای همه ارزش قائل میشد و این به نظرم یه امتیاز مثبت بود براش.....

بعد از تموم شدن کارها همه دوباره توی سالن جمع شده بودند و داشتند چای میوه میخوردند که مادر جون با اون صدای مهربونش گفت :

\_ خدا آقا جونتون رو بیامرزه . چند وقتی بود دور هم جمع نشده بودیم ... هر وقتی که همتون پیشم هستید احساس میکنم روح پدرتون هم شاد میشه مثل همیشه همه شروع کردند برای آقا جون خدا بیامری گفتن و بعدش دوباره مادر جون حرفش رو ادامه داد :

راستش چند وقت پیش که با خاله منیرتون رفته بودم ختم انعام بهم گفت که یه کاروان هست که قراره تا آخر همین ماه بره کربلا و سوریه .... گفت میخواد اسم خودش رو بنویسه اما چون تنهاست میتیسه . انگار باشنیدن اسم کربلا دلم کنده شد و هوای زیارت زد به سرم ! یهو نمیدونم چی شد که بهش گفتم بیا تا باهم بریم!

اتفاقا همون روز حسام بچم اومد یه سر بهم بزنه که ماجرا رو براش گفتم و اونم رفت دنبال کارهای ثبت ناممون و پاسپورت این چیزا

حالا دیروز منیر زنگ زد و گفت خدا بخواد هفته دیگه حرکت میکنه کاروان ... این بود که گفتم همتون امشب اینجا جمع بشین که هم از رفتنم با خبرتون کنم و هم اینکه بگم از دست من دلخور نباشید که دیر گفتم بهتون!

والا انگار آقا امام حسین خودش منو طلبیده بود که همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد . وگرنه خودتون میدونید من هر کاری میخوام بکنم اول با بچه هام مشورت میکنم

عمو محمد دستش رو انداخت دور گردن مادرجون و گفت : این چه حرفیه مادر من؟ مگه شما باید هر کاری میکنی از ما اجازه بگیری؟ اتفاقا ما هممون خیلی خوشحالیم که بلاخره قراره به آرزوت برسی و بری پابوس امام حسین ... دست حسام درد نکنه که همچین کار خیری کرد ایشالا قسمت خودش بشه

حسام با لبخند گفت : اختیار دارید دایی . من که کاری نکردم وظیفم بوده

خلاصه همه شروع کردند به جورایی ابراز خوشحالی کردن . اما من همش تو این فکر بودم که این حسام عجب پسر دست به خیریه که ما تا حالا نفهمیده بودیم!  
اینم دومین امتیاز مثبت!

وقتی آخر شب برگشتیم خونه به بابا گفتم که کار پیدا کردم و قراره از صبح برم مشغول بشم  
بابا اخمهاش رو کرد تو هم و گفت :

\_آخه دختر من تو چه نیازی به کار کردن داری؟

\_بابا جونم مگه فقط بحث پوله؟ من دوست دارم یکم برم تو جامعه ... دلم میخواد حس کنم هدف دارم مفیدم  
\_حالا این چه کاری هست که تو رو به هدفت میرسونه؟

\_طراحی تو یه شرکت تبلیغاتی

\_شرکت خصوصی؟!

با ترس و صدای آرام گفتم : بله

\_اصلا فکرشم نکن که اجازه بدم بری تو یه شرکت خصوصی کار کنی!

\_چرا بابا؟ اینجا رو آقای جلیلی معرفی کرده . بابای هدی! اون از هر نظر تاییدشون کرده

\_گفتم که نه!

احسان که نشسته بود پای تلویزیون گفت : بابا چرا انقدر زود مخالفت میکنی؟ خوب ادارات دولتی و سازمانها که  
نیامان بدون سابقه به کسی کار بدن! مجبوره بره شرکت خصوصی دیگه

\_لا اله الا الله! تو دیگه چرا احسان؟ تو که داری میبینی جامعه چقدر بد شده! توقع نداری خواهرت رو بفرستم  
به امون خدا هر جا دلش خواست کار کنه؟

احسان شونه هاش رو انداخت بالا و با بی تفاوتی گفت:

معلومه که نه! صبح خودم باهاش میرم یه سر و گوشی اب بدم ببینم چه جور یاست . اگه دیدم مطمئنن حله؟

\_عاشقتممم احسان جونم

نگاه جدی بابا باعث شد ابراز احساساتم رو موکول کنم به بعد!

\_چی بگم! من که راضی نیستم به این کار! اما میدونم این دختره کوتاه نمیاد

برو باهاش اما شش دانگ حواست رو جمع کن ... خواهرت رو میسپارم دست تو . فردا روز جوروی نشه که پشیمونم  
کنید از اعتمادی که به جفتتون کردم

\_بابا چقدر سخت میگیری شما ! چشم حواسمو جمع میکنم شما هم پشیمون نمیشی  
 خلاصه قرار شد صبح با احسان دو تایی بریم شرکت.  
 با اینکه دوست نداشتم مثل بچه مدرسه ای ها با ولیم راه بیوفتم روز اول کاری اما خوب ارزشش رو داشت  
 چون در غیر اینصورت شاید بابا اصلا اجازه نمیداد!

\*\*\*\*\*

صبح با بدبختی احسان رو بیدار کردم که دیرم نشه!  
 خودم با کلی وسواس آماده شدم . یه مانتوی مشکیه ساده با شلوار جین تیره رنگ و یه مقنعه مشکی پوشیدم  
 فکر کردم با شال نرم بهتره . اینجوری رسمی تره برای کار!  
 یه کوچولو موهام رو دادم بیرون و با احسان بعد از شنیدن کلی سفارش از جانب مامان راه افتادیم به سمت مترو!  
 تو ایستگاه مترو که رسیدیم احسان با دیدن جمعیت گفت :  
 \_عجب اشتباهی کردیما ! باید ماشین رو میاوردیم  
 \_چی میگی تو ؟ مگه نمیدونی امروز زوجه ما فردیم؟  
 \_ما که دو نفریم ؟ ۲ مگه زوج نیست ؟  
 \_هه هه بامزه!  
 \_قربونت همه میگن ... با من میای یا میری تو واگن خانمها ؟  
 \_معلومه میرم اونور  
 \_اوکی ... پس بدو جا نمونی!  
 همیشه با احسان که میرفتیم بیرون کلی کل کل میکردیم و بهمون خوش میگذشت . بر عکس بعضی از خواهر  
 برادرا ما دو تا خیلی رابطه خوبی با هم داشتیم.  
 و من همیشه دوست داشتم با هم بریم بیرون و تفریح و گردش ... کلا از اخلاقی خوشم میومد نه گیر میداد نه بی  
 غیرت بود!  
 یه جورایی مثل بابا حد تعادل بود و این اعتدال مردهای خانواده ما همیشه باعث میشد که زندگیمون بدون  
 درگیری و شیرین باشه!

.....

\*\*\*\*\*

از مترو تا جلوی دفتر با تاکسی رفتیم . وقتی میخواستیم بریم بالا بهش گفتم:  
 \_آقا احسان حواست که هست من آبجی بزرگتم باید هوامو داشته باشی؟  
 \_بله بله هست ! به قول شاعر آمار تو دارم میدونی نمیتونی در بری به این آسونی ... هر جا بری باهات میام نمیذارم  
 تنها بمونی  
 \_وا ! من میگم هوامو داشته باش تو میگی آمار تو دارم !؟  
 \_خوب خواهر من مهم اینه که کلا دارمت دیگه .. حالا یا آماری یا هوایی یا زمینی



\_ برو بابا باز رفتی تو فاز مسخره بازی؟ بیا بریم بالا دیرم شد  
 \_ واقعا متاسفم برات که به برادر شیرین زبونت میگی مسخره در حالی که خودت مزخرفی!  
 \_ احساااان!  
 \_ غلط کردم مدیونی اگه ناراحت بشی . بریم بالا تا منو نزدی رو دیوار به عنوان طراحی جدید شرکتتون!  
 همیشه در هر شرایطی این باید سر به سر من میداشت . حتی یادمه روز کنکورم کلی باهام کل کل کرد و سر  
 صبحی اشکمو در آورد  
 اصلا بخاطر همین من کتابداری قبول شدم وگرنه لیاقتم حقوق دانشگاه تهران بود!  
 خلاصه رفتیم بالا خانوم محمودی تنها بود با دیدن احسان اولش نگاهش رنگ تعجب گرفت اما وقتی گفتم برادرمه  
 کنجکاویش بر طرف شد.  
 هنوز چند دقیقه ای از اومدنمون تو شرکت نگذشته بود که نبوی تماس گرفت و گفت امروز اول میره بازار کارا رو  
 تحویل بگیره بعد میاد شرکت.  
 احسان چشم غره ای بهم رفت و جوری که محمودی نشنوه گفت : الهام امشب خودتو له شده فرض کن!  
 \_ چرا؟ مگه تقصیره منه که رئیس شرکت انقدر مسئولیت پذیره و دنبال کار میدود؟!  
 \_ بخوره تو سرش . لیاقت نداشت منو ببینه ... حالا چیکار کنم من کلاس دارم امروز دیر برسم باید بیای به جای  
 مامانم تعهد بدیا  
 \_ هه هه خندیدم! بیا برو سر کلاست مهم محیط اینجا بود که دیدی دیگه  
 در ضمن به بابا نگو نبوی رو زیارت نکردی بگو کلا همه چیز اوکی بود . خوبه؟  
 \_ نه بابا؟! پس فردا این یارو سرتق از آب دراومد چی؟ مگه نشنیدی بابا دیشب بهم چی گفت؟ خیر سرم تو الان  
 تحت تکفل منی!  
 \_ بسه احسان انقدر مزه نریز بیا برو همینو که گفتم به بابا بگو تلفنی بعدم برو سر کلاست . خیالتم راحت من عاقل  
 کمتر از تو نباشه بیشترم هست  
 \_ الهام یه بار دیگه این جمله آخر تو بگو ... نه جون داداش بگو ببین چی گفتی!  
 \_ احسان؟  
 \_ جانم . چشم باز من به حرف تو گوش میدم اما الهام خانوم حواست باشه همه چیز همیشه اونجوری که تو ساده  
 میگیری نیستا . در ضمن درسته امروز نشد اما من فردا میام آمارگیری دوباره خیالت راحت  
 \_ بله متوجه ام! بفرمایید دیرتون نشه  
 \_ باشه بابا رفتم دیگه . مواظب الی بلای ما باش . بای  
 \_ به سلامت . توام مواظب باش داداشی  
 میدونستم احسان آدمی نیست که پیگیر چیزی باشه و کلا همین یه بار بود که اومده بود تحقیقات و فردا عمرا  
 یادش میموند که امروز چی گفته!  
 بنابراین این با خیال راحت رفتم تو اتاق و شروع کردم به طراحی کارایی که محمودی در موردشون برام توضیحاتی  
 داده بود.....!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

اون شب وقتی بابا در مورد شرکت و محیطش از احسان سوال کرد استرس گرفتم یکم چون اصولا این خان داداش من توی گند زدن استاد بوده همیشه!

ولی در کمال تعجب احسان با آرامش گفت :

خیالت راحت بابا ... اولاً که به جز الهام چند تا خانم دیگه هم اونجا کار میکنن بعدشم مدیرش خیلی آقا بود فکر نکنم مشکلی باشه حالا باز اگر دوست داشتین میتونیم بریم خودتون نظر بدید بازم .

امیدوار بودم کسی چشمک خبیثانه اش رو نبینه!

بابا نگاه مشکوکی به من و احسان کرد و گفت :

این هفته که خیلی سرم شلوغه نمیتونم جایی برم .. قراره جنس بیارن توام که یه بار نمای اونجا ببینی ما کاری داریم یا نه یکم کمک به حاملون باشی

احسان : بابا جون آخه منو چه به بنکداری و عمده فروشی ! اونم با وجود حاج کاظم که انقدر رو همه گیر سه پیچه!

اصلاً اگه شغل خوبی بود که حسام اول از همه پیش قدم بود . دیگه نمیرفت سراغ شغل دولتی!

بابا : حسام روحیاتش فرق میکنه اونو با خودت یکی نکن . در ضمن دیگه نبینم در مورد بزرگترت مخصوصاً حاج کاظم اینطوری حرف بزنی!

همیشه همین بود اسم حاج کاظم که تو خونه میومد همه باید با احترام برخورد میکردن . چون هم بزرگتر محسوب میشد هم یه جورایی مقتدر و سختگیر بود .

بابا و عمو و حاجی توی بنکداری کار میکردن ... یه عمده فروشی خیلی بزرگ طرفای بازار ...

هر سه تاشون از وقتی که نوجوان بودن تقریباً همونجا کار میکردن . با این تفاوت که تا قبل از مرگ آقا جون .. بابا و عمو توی همون مغازه آقا جون بودن و انبار پشتش ...

ولی بعد از مرگ آقا جون یعنی همین چند سال پیش به پیشنهاد شوهر عمم مغازه و انبار کناری که سهم حاجی از ارث پدریش بود رو با مغازه ما یکی کردن و یه جورایی وسعت دادن به کارشون

خداییش از وقتی که سه تایی شراکت کردن وضع هممون بهتر از قبل شده بود . چون حاج کاظم تو بازار سرشناس تر بود و بیشتر روش حساب میکردن .

خدا پدرشم بیامرزه انقدر همیشه سرشون شلوغه که بابا فرصت نمیکنه به من و احسان گیر بده ! نمونش همین شرکت ... مطمئن بودم اگه یکم وقت آزاد داشت کروکی خیابونای اطراف شرکت رو هم در میاورد ! چه برسه به تحقیقات اولیه!

\_\_چطور بود آجی بزرگه ؟

\_\_هیس ! مگه نمیبینی بابا امشب کلید کرده رو منو تو ... انگار فهمیده یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست!

\_\_نه بابا خیالت راحت هیچی نفهمیده ... راستی الی جون یادت باشه باید یه جایی جبران کنیا

\_\_هه هه ایشالا تو شادیات

\_\_تو شادی میخواست چیکار؟ تو همون توی بدختیام خواهری کن من چاکرتم هستم

\_\_اه خيله خوب بابا چقدر حرف میزنی؟ حالا انگار چیکار کرده!

\_\_یعنی روتو برم من!

براش شکلکی در آوردم و با خوشحالی از کسب موفقیت جدیدم بلند شدم و رفتم توی اتاقم تا مثل همیشه ساناز رو خبردار کنم

\*\*\*\*\*

\_\_خوب مشکل چیه؟

\_\_ببینید آقای نبوی تا اونجایی که من مطلع هستم نظر مشتری حرف آخر رو توی کار ما میزنه ولی خوب من به

عنوان طراح میتونم یه تغییرات جزئی توی کار داشته باشم درسته؟

\_\_بله ... درسته!

خانوم شمس که تا اون لحظه سعی کرده بود سکوت کنه به طرف نبوی خم شد و با عصبانیت گفت: درسته؟! یعنی چی آقا؟ من یک ساله دارم با شکرت شما کار میکنم تا حالا مگه حرفی زده بودم؟ این خانوم معلوم نیست یهو از کجا اومده میخواد کل تراکت منو پشت و رو کنه بعد میاد میگه تغییرات جزئی! خوبه والا..

نبوی با شک بهم نگاهی کرد و گفت:

\_\_خانوم صمیمی همیشه یه نمونه از کار جدید و کار قبلی رو بیارید برام؟

با اعتماد به نفس کاملا کاذب بلند شدم و بله ای گفتم و رفتم از روی میز کارم نمونه ها رو آوردم

خدا به داد برسه! خوبه این پسر بزنه منو بخاطر مشتری با سابقه اش خراب کنه! جهنم و ضرر من کارم همینه

دیگه ... اگه میخواست ایراد بیخودی بگیره تو این ۵ روزه میگرفت .

با این فکر سرمو گرفتم بالا و رفتم نمونه ها رو گذاشتم رو میز و دوباره رو به روی خانوم شمس نشستم ... اصلا

از مدل ابروهای تتو کرده اش خوشم نمیومد ... تو این دوباری که دیده بودمش بادبزش از دستش یه لحظه هم

نیوفتاده بود!

بعد از چند لحظه نبوی شونه ای بالا انداخت و با ته خنده ای که توی صداش بود گفت:

حق با شماست خانوم شمس! تغییرات خیلی محسوسه و اصلا جزئی نیست

یعنی دلم میخواست کل میز رو بکوبم تو سر این زنه تا اینجوری واسم چشم و ابرو نیاد ... داشتم از خشم منفجر

میشدم اینا لیاقت کار خوب رو ندارن اصلا!

\_\_البته به نظر من طراحی خانوم صمیمی عالیه! در واقع با دستی که توی کار بردن تونستن جذابیتش رو بالا

ببرن ...

هم رنگش جالب شده هم تصاویر پشت زمینه! چه اشکالی داره بعد از یکسال حالا یه تراکت جدید بدید دست

مردم ؟

خدایا کاش میتونستم این لبخند دو متری رو از روی لبم جمع کنم ! ولی همیشه که همیشه ... بیچاره خانوم شمس !

حالا با این اعصاب خراب نره ابروی مشتری ها رو بگیره بزنه کورشون کنه !؟

\_ آخه میترسم مشتری هام نفهمن این کار مال منه ! یه وقت اشتباه بگیرن آرایشگاه رو

\_ مگه میشه خانوم ؟ آموزشگاه شما توی این منطقه حرف اول رو میزنه ! حتی اگر این تراکت و کارتها نباشه هم

مشتریها از روی شهرتتون پیداتون میکنن

\_ شما لطف دارید جناب نبوی !

واه واه ! چه تحویلشم میگره ... حالا یکی باید بیاد ملوک الشمس رو با افتخار باد بزنه ! والا..

\_ ببخشید میون کلامتون ! یعنی اوکی شد کار ؟ من میتونم برم سرکارم ؟

جناب رئیس لبخند جذابی زد و گفت : شما بفرمایید خسته هم نباشید

\_ ممنون . با اجازه

برای شمس با غیظ سری تکون دادم و اوادم بیرون ... تو همین چند روزه به ارتباط عمومی قویه نبوی پی برده بودم

از اون آدمها بود که مار رو از تو لونشون بیرون میکشه ! بر خوردش توی بدترین شرایط با همه با ملایمت و

جذابیت بود ! ضمن اینکه خیلی خیلی هم به تیپ و احتمالا جذبه اش اهمیت میداد !

حس میکردم توی این ۵ روز اندازه 5 ماه سابقه کاری جمع کردم ... چون هم کارم سنگین بود هم رئیسم فوق

العاده . !

\*\*\*\*\*

عینکم رو زدم و صفحه فتوشاپم رو آوردم بالا ... با انرژی ای که از ضایع کردن شمس به دست آورده بودم به

راحتی میتونستم ده تا طرح بزنم !

صدای دینگ دینگ موبایلم که بلند شد فهمیدم بازم سانازه ... خودش که نمیره سرکار بفهمه مسئولیت یعنی

چی توقع داره هر چی پیام داد در جا جواب بگیره !

حالا یکی نیست بگه الهام خانوم جو گرفتتا ! مگه خودت چند روزه کارمند شدی ؟

رفتم توی پیامهای دریافتی ... همیشه احسان میگفت زبان گوشیت رو انگلیسی کن کلاس داره ولی من حوصله

این قرطی بازیها رو ندارم

ترجیح میدم فارسی باشه و از نظر خودم شیک باشه فقط!

بله ساناز بود

(( سلام الی بلام . کی میای پس ؟ مادر جون داره میره تو بووشووو هنوز نیومدی )) ((راستی ناهار افتادیم خونه عمه . زود بیا امروز عزیزم منتظرم بوس ))

اصلا عادتشه گزارش روزانه بده ! حالا اینو کجای دلم جا بدم ؟ خونه عمه ! یعنی رسماً به حجاب اساسی افتادیم

ساعت ۲ بود که خداحافظی کردم و اومدم بیرون . اگه میخواستم با مترو برم خیلی دیر میشد . تاکسی رو ترجیح دادم

نیم ساعته رسیدم خونه . اول رفتم خونه خودمون تا یکم به سر و وضعم برسم بعد برم بالا خونه عمه

مانتو شلوارم رو با یه سارافون و شلوار عوض کردم . دست و صورتم رو شستم وضو گرفتم و رفتم بالا

میدونستم بازم مامان گیر میده چرا چادر نپوشیدم ولی از نظر خودم سارافونم مناسب و بلند بود!

زنگشون رو زدم . حامد به قول خودش سه سوت در رو باز کرد

\_\_علیک سلام

\_\_سلام علیکم . به به دختر دایی کارمند ! بلاخره رضایت دادی شرکتتون رو سه قفله کنی تشریف بیاری اینجا ؟

\_\_آره رضایت دادم . فوضولی ؟

\_\_نوچ ! یعنی هستما اما نه به اندازه احسان شما!

\_\_کم میاری از داداش من مایه نذار . برو کنار مردم از گشنگی

\_\_بفرمایید

همین که پامو گذاشتم تو سالن چشمای قشنگ مامان توجه ام رو جلب کرد ! نمیدونم چرا من هر جوری تیپ

بزنم کلا مامان چشماش این شکلیه همیشه!

تقریباً همه بودن . مادر جون رو بوس کردم و رفتم پیش ساناز نشستم

\_\_خسته نباشی

\_\_مرسی . وای سانی حداقل سفره رو پهن میکردین مردم از گشنگی

\_\_سفره چرا ؟ رو میز بخور دیگه

\_\_مگه شما خوردین ناهار؟

\_\_پس نه ! وایسادیم تو بیای شام بخوریم دور هم

\_\_مرض . حالا یه ساعت صبر میکردین من میومدم چی میشد ؟ فک و فامیله ما داریم ؟

\_\_وا ! اینجا همه مرض قند دارن قرص میخورن نمیتونن منتظر جناب عالی باشن مثل اینکه یادت رفته ها

\_\_برو بابا . من که رفتم آشپزخونه

\_\_بریم منم میام نمیدونم چرا احساس گرسنگی میکنم

\_\_تو که کلا جز این حس دیگه ای نداری هیچ وقت ! احساس چاقی نمیکنی سانی؟

\_\_ نه عزیزم خیالت راحت از تو لاغرترم

\_\_ نمردیم و لاغری رو هم دیدیم . پاشو بریم

خدا رو شکر که من تنها مونده بودم ناهار نخورده ! انقدر عمه تحویلیم گرفت که دو برابر همیشه غذا خوردم البته با توجه به اونهمه ترشی رنگاوارنگ روی میز سانازم که قربونش برم از اول به ناهار درست و حسابی خورد و از خجالت خودش در اومد!

\_\_ سانی من میرم نماز بخونم توام لطف کن میزو جمع کن یکم به هضم غذات کمک بشه

\_\_ برو التماس دعا . اینم صد بار تو مدیونی اگه به فکر وضعیت گوارشی من باشی

\_\_ مدیونم نکن بابا ! دست خودم نیست . همیشه استرس ترکیدن تو رو همراه خودم دارم!  
\_\_ کوفت!

خندیدم و رفتم نمازمو بخونم . حالا درسته امروز خونه شلوغ بود و درست نمیفهمیدی نمازت اول و آخرش کدومه . ولی من کلا نماز که میخواستم بخونم کل خاطرات و بدبختیام و همه چی جلو چشمم رژه میرفت!  
از یادآوریه مدل موی دختر عموی بابام تو عروسی پسر عموم گرفته تا مانتوم که اتو نکردم و لباسایی که باید بدم مامان بشوره و اینکه چقدر دلم هوس ژامبون کرده!  
گاهی خیلی سعی میکردم این حضور قلبه باشه ها ولی نبود دیگه ! کاری بود که از دستم بر نمیومد .  
خلاصه طبق معمول نمازمو خوندم و رفتم تو سالن . مادر جون کم کم داشت خداحافظی میکرد قرار بود با بابا و عمو و حسام برن پیش خاله اینا و از اونجا برن برای حرکت سمت کربلا  
هر وقت مادر جون میخواست بره سفرهای دور یا طولانی که خیلی هم کم پیش میومد دلم بدجور میگرفت . به حضور همیشگیش تو خونه عادت داشتیم انگار

با ساناز که روبوسی کرد بهش گفت : مادر من که نیستم حواست به خودت باشه . نری سراغ هله هوله باز دل درد بگیری بیوفتی گوشه خونه ها

\_\_ ||| مادر جون !!!

همه زدن زیر خنده ... خوشم اومد این حالگیری ارثیه پس که به منم رسیده ! نگو همه نگران گوارش سانازن!  
احسان رو که بوس کرد گفت : احسان جان پسرم یه چند روز صبر کن من پیام مادر بعد برو دست زنتو بگیر بیار تو خونه . نیام ببینم باز عاشق شدی یا!  
احسان : ای بابا داشتیم حاج خانوم ؟

(حقش بود ! از بس که همیشه میگفت این مامان ما نمیره واسمون زن بگیره آخرشم یا خودم میرم یکی رو میارم میگم این زنمه یا اینکه با مادر جونم میریم دو تایی میپسندیدم دلتون بسوزه ) !  
حسام رو بوس کرد و گفت : ماشالا لا حول ولا قوه الا بالله . خدا حفظت کنه پسرم  
با صدای ایش گفتن من همه زدن زیر خنده ! همچین تحویلش میگرفت انگار همه وایسادن این شاخ شمشادو چشم بزتن حالا!

با خنده منم بوس کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت : خوب خدا تو رو هم حفظ کنه دیگه حسودی نداره که . من نیستم حواست به شیطونیات باشه ها ... باباتو کچل تر از اینی که هست نکنی مادر!

بیچاره بابام ! فقط مونده بود مامانش مسخرش کنه ... گرچه این حرف همیشگیه خودم بود!

خلاصه بعد از خداحافظی طولانی و تیکه انداختنها و گریه و اشک و این چیزا مادر جون سوار ماشین شد و رفت . عمه مریم کاسه آب رو ریخت تو کوچه . به تخم مرغ توی سینی نگاهی انداختم و گفتم :

\_\_ عمه این چیه این وسط میخوای نیمرو بپزی؟

\_\_ خاک به سرم میخواستم بندازم زیر ماشینشون!

\_\_ تخم مرغ به این گرونی رو چرا بندازی بشکنی بیخودی؟

حامد گفت : باهوش برای دوری از چشم زخم با حالت مسخره گفتم :

\_\_ پس بذارید حسام بیاد بشکنید رو سر اون . آخه میتروسم طبق گفته های مادر جون چشم بخوره زبونم لال !!!

ساناز : حسود هرگز نیاسود

هولش دادم و گفتم : برو بابا .... ما که رفتیم بابای

بعدم بدو رفتم بالا که خودمو برسونم به اتاقم و یه دل سیر بخوابم.....

مثل هر روز داشتم آماده میشدم برم شرکت . میخواستم مقنعه ام رو سرم کنم که یه لحظه پشیمون شدم . حس کردم خیلی قیافم تکراری شده با این مقنعه مشکی ! یه جورایی یاد فورم مدرسه میوفتادم . خانوم محمودی که تو این یه هفته هر چی مدل شال و روسری جدید تو بازار دیده بودم سرش کرده بود ! خوب منم حالا شال میپوشم چی میشه مگه !؟

شونه هامو بالا انداختم و رفتم شال سورمه ایم رو برداشتم . راستش من از محیط کار و خودم مطمئن بودم . ولی از اونجایی که خانواده حساسی داشتم میتروسیدم کوچکترین خطام رو به محیط بد بیرون و جامعه نسبت بدن و مجبور بشم بشینم تو خونه!

بخاطر همین با اینکه برام یکم سخت بود طبق خواسته و فرهنگ خانواده گشتن ولی همیشه تا جایی که میتونستم رعایت میکردم این چیزا رو .

آخیش یکم عوض شدم . اصلا از فردا هر روز یه چیز میپوشم چشم این محمودی درآد . فکر کرده فقط خودش بلده تیپ بزنه ! والا...

خودم که همیشه عاشق اعتماد به نفسهای الکی خودم بودم ! مخصوصا که همیشه به یه ساعت نکشیده ضایع میشدم !

همین که رسیدم شرکت با دیدن مدل روسری محمودی که اتفاقا خیلی هم گرون قیمت بود حالم از شال ساده خودم بهم خورد!

خوبه طرف منشیه و اینهمه پول داره! .

\_\_ الهام جان میتونی این فرم ها رو کپی بزنی من یه زنگ به شرکت آسیا بزنم ؟

\_بله حتما

\_مرسی عزیزم

ایبیش ! حالا یکی نیست بهش بگه نگی الهام جان نمیشه ؟ اصلا من چون فامیلیم صمیمی بود همه فکر میکردن باید زود صمیمی بشن باهام!

هنوز داشتم تو سالن کپی میگرفتم که نبوی اومد. مثل هر روز شیک و خوش تیپ ... بوی عطرش از خودش زودتر میومد انگار . یادم باشه بپرسم مارکشو تولد احسان واسش بخرم حداقل بچه یه بار که شده یه عطر درست و حسابی بزنه به خودش!

\_سلام آقای نبوی صبحتون بخیر

\_روزتون بخیر

هیچ وقت سلام نمیکرد ! مکث کوتاهی که روی صورتتم کرد برام عجیب بود ... خوبه گریم چهره نکردم امروز ! انگار خودش فهمید زیادی وایستاده وسط سالن چون سریع گفت :

شما چرا کپی میگیری ؟ خانوم محمودی کجاست ؟

\_رفتن توی اتاق به یکی از شرکتهای زنگ بزنی آخه اینجا دستگاه ها صدا داره

\_اوکی . خودتون طراحی ندارید ؟

\_راستش نه ! همه طرحهایی که بهم داده بودید تموم شده

ابروهاش رو برد بالا و گفت : چه فعال ! یه سری فایلهای نیمه تموم هست توی پی سی اونها رو دیدی؟

\_نه ندیدم!

\_پس بریم من اول اونها رو نشونت بدم بعد برم سراغ کارام

\_پس کپی ها چی ؟

دستگاه رو خاموش کرد و گفت :

این وظیفه شما نیست خانوم صمیمی . بفرمایید

بدون حرف دنبالش رفتم تو اتاق طراحی . یعنی اقتدارت تو حلقم!!

سیستم روشن بود . فکر کردم الان خودش میشینه روی صندلی و من باید وایستم کنارش ولی اشتباه فکر کردم .

چون با دست اشاره کرد بشینم . رئیس یعنی این جذاب مقتدر با فرهنگ!

منم که اصولا زیاد تعارفی نیستم سریع نشستم با چشم داشتم دنبال عینکم میگشتم همینجا گذاشته بودمش

پس کو!؟

شدیدا بهش عادت داشتم موقع کار با کامپیوتر ... گاهی فکر میکردم بدون عینک نمیتونم صفحه ال سی دی رو

بینم اصلا!

\_مشکلی پیش اومده ؟

یه دستش به موس بود و یه دستش روی میز ... داشت به من نگاه میکرد . یکم هول کردم انقدر نزدیک بود ...

لبخند نصف نیمه ای زد و گفتم :

\_نه مشکلی نیست

\_انگار دنبال چیزی میگشتی

\_بله البته عینکم!

\_مگه شما عینک میزنی ؟

\_همیشه که نه برای مطالعه و کار فقط ..



\_آها ... فکر کنم کنار دستگاه کپی توی سالن باشه  
 \_شاید ا بعدا میارمش  
 \_هر جور راحتی  
 یه نفس راحت کشیدم تو دلم ! چقدر فضوله ها ... شروع کرد توضیح دادن در مورد فایل های نیمه تموم و نحوه درست کردنشون و اینا  
 وقتی که مطمئن شد توجیه شدم موس رو داد دست خودم و گفت :  
 \_مشکلی بود از خودم بپرس تا هستم  
 \_مرسی آقای نبوی حتما  
 سری تکون داد و رفت ... داشتم فکر میکردم این طراح قبلی هر کی بوده خیلیم ماهر نبوده چون هر طرحش چند تا غلط املائی داشت !!  
 \_چشمای درشت زودتر ضعیف میشن ...  
 با شنیدن صدایش سرمو آوردم بالا ... عینکم رو آورده بود - نمیدونستم به حرفش فکر کنم یا به لطفی که کرده ؟  
 وقتی دید حرکتی نمیکنم در مقابل دست دراز شده اش خودش عینک رو گذاشت روی میز و لبخند زد و رفت!  
**5** دقیقه گذشته بود ولی من هنوز داشتم به این فکر میکردم که رئیسم علاوه بر جذابیت و اقتدار و فرهنگ خیلیم پررواه!!

\*\*\*\*\*

خدا رو شکر اون روز دیگه با نبوی برخوردی نداشتم چون تقریبا ۱ ساعت بعد از توی سالن خداحافظی کرد و رفت دنبال کارهای چاپخونه .  
 سعی کردم حرکات امروزش رو ندید بگیرم و به کارام برسم چون اینجوری بیشتر به نفعم بود. !  
 تازه رسیده بودم خونه که عمه زنگ زد و گفت بیا بالا کارت دارم . چون پنجشنبه بود زودتر اومده بودم ... خیر سرم میخواستم یکم استراحت کنما!  
 به مامان گفتم و رفتم بالا . سانی هم اونجا بود ... یه بوهای خوبی هم میومد. رفتم مستقیم توی آشپزخونه  
 \_به به سلام ... جمعتون جمع بود الی بلاتون کم بود !  
 سانی : به به علیک سلام ! جمعمون جمع بود ولی هیچیمون کم نبود  
 عمه مریم که کنار گاز بود لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم - تو رو خدا این کل کل رو بذارید کنار بجنبید که دیر شده!  
 \_چه خبره عمه جون؟ باز مهمون دعوت کردی ؟  
 سانی : نه آی کیو ! آش رشته درست کردیم برای مادر جون ... آش پشت پا  
 دستامو کوبیدم بهم و با خوشحالی گفتم : وای دمتون گرم ! من عاشق آشم - اونم آش کربلای مادر جون!  
 سانی : نه فدات شم ! بگو اونم آشی که حاضر و آماده بذارن جلوم بگن بفرمایید بخورید  
 \_بابا خوب توام بیا برو سر کار . آخه مگه من جلوتو گرفتم حسود؟  
 \_اییش ! دیگه چی؟ پاشم برم تو به شرکت دره پیت خصوصی چهارتا خط بکشم بیام خونه بگم میرم سرکار؟

\_\_ببین عمه به خاطر گل روی شما بهش چیزی نمیگما! وگرنه دارم برایش  
 \_\_حالا شما این یه بارو جواب بده عمه چیزی نمیگه!  
 \_\_اصلا ولش کن سانی انقدر خودتو درگیر من نکن. شنیدم یه سری سی دی اومده تو بازار واسه رژیم درمانی و  
 اینا! محشره یعنی معجزه میکنه ... میگن تو یه هفته میتونی ۱۰ کیلو وزن کم کنی ... بخرم برات؟  
 \_\_ببین کجا حالتو بگیرم حالا! منتظر باش  
 \_\_منتظرم بخندم ... هه هه هه  
 \_\_دختر! برید خونه هاتون نخواستم کمک اصلا. الان حسام و حامد میان از شما بیشتر به فکر من هستن والا  
 دو تایی از عمه عذرخواهی کردیم و مثل دخترای خوب نشستیم کمک کردیم. من که فقط روی کاسه های آش  
 رو با کشک و مخلفات تزیین میکردم  
 صدای باز کردن در که اومد معلوم شد یکی از پسرا اومده ... حسام بود چون از توی سالن بلند گفت:  
 سلام مامان جون خسته نباشی چه آشی پختی واسه مامانت! یه وجب روغن روشو بده خودما گفته باشم  
 ساناز با دست زد به پهلو و گفت: بیچاره حسام خبر نداره دو تا مارمولک تو آشپزخونه منتظر همون یه وجب  
 روغن!  
 \_\_وا! خودتو با من قاطی نکن عزیزم. من از روغن حالم بهم میخوره  
 \_\_عه سلام نمیدونستم مهمون داریم شرمنده  
 جواب سلامشو دادیم ... عمه سینی آش رو داد دست حسام و گفت:  
 \_\_خسته نباشی پسرم. این برادرزاده های من صاحبخونه اند ... مهمون کجا بود?  
 \_\_اون که بـله! همین چیزا رو بهشون میگین که..  
 ساناز قاشق توی دستش رو روی هوا تکون داد و گفت:  
 که چی مثلا؟؟  
 \_\_هیچی بابا! که نگفتم من.  
 \_\_عجبا! الهام این نگفت که؟  
 \_\_من که نشنیدم. توام گوشات لهجه داره ها!  
 کار همیشگیمون این بود که ساناز رو بذاریم سرکار! اصلا دور هم جمع شدنمون بدون ساناز لطفی نداشت که.  
 حسام که آش ها رو پخش کرد ما هم هر کدوم سهم خودمون رو برداشتیم و رفتیم خونمون واسه ناهار.  
 توی راه پله ساناز گفت:  
 راستی الی از رئیس پرروتون چه خبر؟  
 تعجب کردم! همین امروز که من به این نتیجه رسیدم نبوی پرواه اینم باید این سوال رو بپرسه  
 \_\_تو از کجا میدونی پرواه حالا؟  
 \_\_وا! یادت رفته قضیه فلش و عکس و اینا رو؟  
 واقعا یادم رفته بود! این دختره هم بعضی وقتها خوب یادآوری هایی میکنه ها!... این نبوی از همون اولشم  
 مشکوک بود.  
 \_\_برو بابا. خوب بگو خبری ندارم دیگه ... سلام برسون به زعمو بای  
 \_\_به سلامت. توام سلام برسون بای  
 با کلی فکرای قاطی پاتی رفتم تو خونه.

\*\*\*\*\*

## فصل دوم

صدای زنگ تلفن که بلند شد نق و نوق منم رفت بالا! امروز انقدر این دنگ دنگ کرده بود که حس میکردم مخم داره سوت میکشه!

تازه داشتم میفهمیدم چقدر خانوم محمودی حضورش مهمه اینجا! یه روز رفته مرخصی من یکی که نمیتونم دووم بیارم

ول کنم نبود طرف! همچنان داشت زنگ میخورد... عینکمو با حرص پرت کردم روی میز و رفتم پشت میز منشی نشستم... چه صندلی بزرگ و راحتی داشتا!

با لحن کاملا طلبکارانه گوشی رو برداشتم و جواب دادم

بله؟

الو... پارسا هست؟

این از منم کم اعصاب تر بود!

نخیر... اشتباه گرفتید خانوم

میخواستم گوشی رو بذارم که صدای جیغش بلند شد

الو... مگه بیتا طرح نیست؟

بله... ولی پارسا نداریم!

واقعا که! ببینم اصلا خانوم محمودی کجاست؟

رفتن مرخصی... شما؟

تو همون کارمند جدیدی هستی؟

پوفی کشیدم و گفتم: بله بنده طراح جدید هستم!

مشخصه کاره ای نیستی!

خانوم لطفا مودب باشید! این جناب پارسا هم که گفتین فکر نکنم اینجا کاره ای باشن!

عزیزم برو اول اسم رئیستو یاد بگیر بعد مسئولیت منشی بودن رو به عهده بگیر... پارسا اومد بهش بگو یا اون

گوشی داغونشو روشن کنه یا اینکه به خونه یه زنگ بزنه!

گوشی رو بی خداحافظی کوبید! یعنی فک و فامیله پارسا داره؟ یعنی پارسا همون نبویه؟ این الان زنش بود؟ خواهرش بود؟

آبروم رفت! راست میگه دیگه. اینهمه وقته اینجا کار میکنم هنوز نمیدونم این نبوی اسمش چیه!؟

خندم گرفت! پارسا نبوی... یکی ندونه میگه طرف واقعا مثل اسمش زاهد و پارساست...

به نظر من نه اسم نه فامیلش مناسب شخصیتش نیست.

بازم دم خودم گرم که هم اسمم برازنده هم فامیلیم.

حالا این دختره کی بود؟ بذار نبوی بیاد ته توشو در میارم.

نبوی با یه پسر به اسم ایمان که تازگیها فهمیده بودم دوست صمیمی هستن اومدن... یه دختره بامزه هم

باهاشون بود که کاملاً مشخص بود دوسته ایمان هستش .  
 اسمش ستاره بود ... بر خلاف قیافش که به سختی پشت اونهمه آرایش میشد تشخیص داد که زیبا نیست ولی خیلی خوش خنده و با نمک بود ...  
 همشون رفتن توی اتاق مدیریت و صدای خنده هاشون تقریباً داشت میرفت تو مخ من !  
 این پارسا هم که صدای خندش انگار از همه بلندتره ! گفتم پارسا یاد این دختره افتادم که زنگ زده بود تو دلم گفتم چه بهانه ای بهتر از این ؟ میرم یه فضولی هم میکنم ببینم به چی دارن اینجوری میخندن !  
 رفتم پشت در اتاق ... با خودکارم چند تا ضربه آروم زدم که خودم فهمیدم کسی نشنیده با اینهمه سر و صدایی که از توی اتاق میاد!  
 دوباره محکم تر زدم ایندفعه ساکت شدن ...  
 رفتم تو ... ستاره پشت میز پارسا نشسته بود ... ایمان و پارسا هم وایستاده بودند و داشتند توی لب تاپ فکر کنم عکس میدیدن ... چون قبل از اینکه برم تو ستاره میگفت من اینجا از ترانه قشنگتر افتادم!  
 \_بله خانوم صمیمی ؟ کاری داشتین ؟  
 به سختی چشمم رو از روی صورت ستاره برداشتم و گفتم :  
 ببخشید آقای نبوی شما نبودید یه خانومی تماس گرفتن گویا باهاتون کار واجب هم داشتن  
 \_یه خانوم ؟ مشتری بود ؟  
 \_نخیر ... چون شما رو به اسم کوچیک صدا کردن  
 \_خودشو معرفی نکردا؟  
 \_راستش نه ... سریع هم قطع کردن ! ولی گفتن به شما بگم یا گوشیه داغونتونو روشن کنید یا یه زنگی به خونه بزنید  
 سه تایی زدن زیر خنده!  
 ستاره : از دست این پریسا ... نمیدونم چرا به هر چی گوشیه مدل بالاست میگه داغون اونوقت همیشه پز گوشیه داغون خودشو میده!  
 ایمان : عزیزم بلاخره با پارسا نسبت خونی داره دیگه ! بایدم از نظر هوشی مشکل داشته باشه فکر کردم الان پارسا ناراحت میشه که دوستاش دارن جلوی من خواهرش رو مسخره میکنن ولی در کمال تعجب دیدم داره با سرخوشی میخنده!!  
 یعنی اگه احسان این حرکتو میزدا از هستی ساقطش میکردم ! گرچه خواهر اینم دست کمی از من نداشت گمونم !  
 خوشم نیومد بیشتر از این توی اتاق بمونم نمیدونم چرا ... سریع با اجازه ای گفتم و رفتم بیرون  
 هوای اتاق خودم انگار بهتر و باز تر بود ... یه نفس عمیق کشیدم و نشستم پای کارم .  
 داشتم کادربندی دور طرح رو میزدم که صدای ستاره اومد  
 \_مزاحم نمیخوای ؟  
 با یه لبخند گفتم : مزاحم که نه ولی شما مزاحمی بفرمایید  
 \_مرسی  
 روی صندلی کنارم نشست و شروع کردن چرخیدن!  
 وقتی دید دارم نگاهش میکنم زد زیر خنده و گفت : وای ببخشید من کلا عاشق این صندلی چرخدارم هر جا

- میبینم باید دور اولو بزئم!
- منم خندم گرفت مثل بچه ها حرف میزد ...
- \_راستی اسمت چی بود؟
- \_الهام
- \_چه اسم قشنگی . منم ستاره هستم نامزد ایمان
- \_نامزد!؟
- \_آره خوب ... پس فکر کردی خواهرشم!؟
- \_ابروهامو بردم بالا و صادقانه گفتم :
- \_نه راستش فکر کردم دوستشی
- \_البته بودم یه چند سالی ! ولی در حال حاضر نامزد کردیم ... الانم داشتیم عکسای نامزدیمونو میدیدم
- فکر کردم یعنی عکسای نامزدی شما رو پارسا هم دیده!؟ چه لارج!
- \_یعنی تازه مراسم داشتین؟
- \_آره همین هفته پیش ... حیف نمیشناختم الی جون وگر نه حتما دعوت میکردم
- \_مرسی عزیزم لطف داری ایشالا عروسیت
- \_حتما! میدونی من کلا زود با همه دوست میشم البته منظورم از همه دخترایی هست که مثل خودمه اخلاقشون
- !
- حدس میزنم توام از این دختر شیطونا باشی نه؟
- \_ای یکمی ... البته من بیشتر آرومم! شیطنتم مختص خانواده هستش
- \_همون! مهم نیته بابا . میترا کجاست راستی؟
- \_خانوم محمودی رفته مرخصی امروز
- \_چه باحال! بهش نمیگی میترا؟
- \_نه! آخه عادت کردم به محمودی گفتن
- \_میدونی همین محمودی چند سالشه؟
- \_نپرسیدم! ولی شاید هم سن خودم باشه
- \_خوب خودت چند سالته؟
- \_تقریبا ۲۲
- زد زیر خنده!!!! شیطونه میگه...
- \_ستاره جون سن من انقدر خنده داشت!؟
- \_نه بابا ... ببخشید عزیزم . آخه تو همش ۲۲ سالته بعد میگی میترا هم سنتمه؟
- \_مگه میترا چند سالشه؟؟
- 30\_عزیزم!**
- چشمام از حدقه زد بیرون! من همیشه فکر میکردم از من کوچیکتره
- \_مطمئنی؟ اصلا بهش نمیخوره ها! فکر کنم از من کوچیکتره
- \_آره مطمئنم. به من چند میخوره؟
- \_نمیدونم والا! من حدس نزئم بهتره انگار!
- دوباره شروع کرد خندیدن

واقعا راست میگیا ! من عید میرم تو 24 سال

خوبه دیگه به قیافت میخوره ۲۴

وا! همه میگن نمیخوره که ... فکر میکردم بهتر مونده باشم

همه دروغ میگن به نظرم که خیلیم ۲۴ میخوره بهت

نمیدونم والا! حالا میدونی پارسا چند سالشه؟

متوجه شدم که این دختره کلا با سازمان آمار و اطلاعات همکاری داره! یعنی اصلا نمیشه از زبونش حرف بیرون کشید!

نه نمیدونم

32 سال ... ولی بزمن به تخته میخوره هم سن تو باشه ها!

اینو دیگه راست میگفت! فکر میکردم فوقش ۲۹ یا ۳۰ باشه ... انگار تیپایی که میزد باعث میشد جوون تر جلوه کنه!

اون روز ستاره جوری با من صمیمی شده بود که یکی نمیدونست فکر میکرد ۱۰ ساله دوستیم! شماره بهم دادیم و قرار شد بیشتر بیاد شرکت دیدنم

به قول خودش زیادی به دلش نشست بودم! البته واقعا دختر خوبی به نظر میومد ... دوست داشتنی بود. مخصوصا که کلی هم بهم اطلاعات داد که اگه یه سال دیگه هم اینجا کار میکردم عمرا میتونستم به دست بیارم!

دلهم میخواست عکسای نامزدیشونو میدیدم. ولی اصلا از این اخلاقا نداشتم که هنوز چایی نخورده فامیل بشم! ترجیح دادم هر وقت صمیمی تر شدیم بهش بگم نشونم بده

یه جورایی حس کنجکاو داشتم که ببینم مراسمشون در چه حدی بوده. چون ستاره زیادی از روز نامزدی و شکوه مراسم و دست و دل بازی ایمان و حضور افتخاری پارسا حرف میزد!

اگه ساناز بود که تا حالا عکسا رو خورده بود از فضولی!

حالا یکی نبود بگه ستاره که ۲ ساعته رفته دیگه چرا اصلا فکر میکنی به این چیزا؟! والا!

با کلافگی به ساعت توی سالن نگاه کردم تازه ۱ بود. هنوز ۱ ساعت از تایم کاری مونده بود یعنی .. منم که داشتم از گشنگی میمردم خدا رو شکر!

رفتم سراغ کیفم و یه شکلات خوردم. گرچه از مزه شیرینش بدم میومد ولی باز از هیچی بهتر بود  
خانم صمیمی؟

این دیگه چیکارم داره؟ بلند شدم رفتم کنار اتاق پارسا داشت تند تند با لب تاپش تایپ میکرد  
بله آقای نبوی؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و دوباره رفت تو لب تاپش

همیشه لطف کنی این جزوه ها رو طلق و شیرازه بزنی؟ باید ببرم چاپخونه فقط عجله دارم  
بله حتما.

جزوه ها رو برداشتم و رفتم توی اتاق روبه رویی که بهش میگفتن اتاق کار تقریبا در هم و شلوغ بود ... توش پر از دستگاہ ها و کارتن های کوچیک و بزرگ بود که من اسم بعضی هاش رو اصلا بلد نبودم!

ولی خوب خدا رو شکر طلق و شیرازه رو به قوت تحقیقهای دبیرستان و دانشگاه خوب میشناختم!  
طلق که روی میز پر بود چند تا برداشتم و گذاشتم کنار جزوه ها ولی شیرازه معلوم نبود کجا قایم شده بود!

با چشم دنبالش گشتم تا بلاخره بالای قفسه ای که رو به روم بود پیداش کردم دستم که بهش نمیرسید چون خیلی بالا بود . چیزی هم نبود برم روش وایستم به جز صندلی گوشه اتاق که از این چرخدارا بود

شونه ای انداختم بالا و گفتم : جهنم و ضرر از هیچی که بهتره!

صندلی رو آوردم زیر قفسه .. کفشامو درآوردم و رفتم روی صندلی . یکم چرخید که سریع دستمو گرفتم لبه قفسه ... شکلاته چرا تموم نمیشد حالا! ؟

بازم دستم نمیرسید یکم دیگه اگه بلندتر بود بهتر بود! شایدم قد من یکم کوتاه بودا! نمیدونم بخاطر اینکه اشتباه جعبه رو بر ندارم با پا یه کوچولو صندلی رو هول دادم عقب ...

نه معلوم نیست ... یکم دیگه هم هول دادم که مثلا خیر سرم ببینم جعبه همینه یا نه که کاش پام قلم میشد و این صندلی لعنتی رو تکون نمیدادم اصلا!

چون همین که هولش دادم یهو چرخهای صندلی روی سرامیکها لیز خورد و هر چی دستمو به هوای گرفتن لبه قفسه کشیدم رو دیوار فایده ای نداشت که نداشت!

دریغ از یه تار مو واسه آویزون شدن بهش تو این موقعیت خطیر!

تنها کاری که از دستم بر میومد رها کردن جیغ بنفشه بود! چنان جیغی زدم که تقریبا صدای پرت شدنم تو جیغم گم شد و با مخ پرتاب شدم وسط اتاق کار!!!

من که کف اتاق بودم! پس این صداها چیه همچنان داره میاد؟ با سختی سرمو بلند کردم و دیدم صندلی تا افتخار بده کامل پرته زمین بشه زده با اون سرعت سرسام آورش ۲۰ تا کارتونم انداخته!

یعنی هوار تو سرم با این کار کردنم! کارم دراومد!

یهو یادم افتاد پارسا تو اتاق رو به رویه حتما الان میاد اینجا . همین فکر کافی بود واسه اینکه در جا بشینم و شالمو که از سرم افتاده بود تند تند از دور گردنم باز کنم و بندازم سرم .

کفشام کو؟! دستم چقدر درد گرفته!

چی شد؟؟

خوب بودما! تا صدای وحشت زده پارسا رو شنیدم و قیافه ترسناکش رو بالای سرم دیدم یهو یاده درد دستم افتادم باز!

میخواستم بگم چی شده که خندم گرفت!

آخه بعد از اینهمه اتفاق و رویداد شکلاته هنوز تو دهنم بود البته چسبیده بود به لیم! یعنی سماجتش تو حلقم!

چشمم افتاد به کفشام . خاک تو سرم! یکی اینور اتاق یکی زیر میز! خندم بیشتر شد...

یکی نبود بگه آخه خنگ الان وقته خندیدنه!؟ طرف الان فکر میکنه دیوونه شدی! که اتفاقا همین فکرم کرد!

چون سریع نشست کنارم و تو صورتتم دقیق شد ... بعدم با نگرانی گفت :

میگم چی شده؟ سرت به جایی خورد؟

سرمو تکون دادم . از من بعید بود واقعا! ولی دست خودم نبود وقتی فکر میکردم چجوری پخش زمین شدم خندم میگرفت .. جای ساناز خالی

\_\_بلند شو بریم درمونگاه ... فکر کنم باید یه سی تی اسکنی چیزی بگیریم.

با شنیدن اسم درمانگاه ناخودآگاه نیشم بسته شد ... اونم از ترس دکتر!

\_\_من خوبم .. ببخشید میخواستم اون شیرازه ها رو بردارم که صندلی لیز خورد پرت شدم پایین

یه نگاهی به بالای قفسه ها کرد و گفت :

آخه دختر خوب وقتی قدت نمیرسه مجبوری حرکات آکروباتیک انجام بدی؟! خوب منو صدا میکردی تا بیارمش نه تنها نیشم بسته شده بود بلکه اخمهام هم رفت تو هم! بچه پررو ... عوض تشکرشه! نشسته اینجا منو مسخره میکنه

\_\_ حالا چرا اخم میکنی؟ یعنی تقصیره منه بی احتیاطی کردی از روی صندلی افتادی؟

جانم؟! این یهو چرا انقدر لحنش صمیمی شد؟!

اومدم بحث رو عوض کنم که مثلا بیشتر از این صمیمی نشه که تقریبا گند زدم با اون حرف زدنم!

صاف صاف زل زدم تو چشماشو گفتم :

آقای نبوی؟

\_\_ جانم!؟

جانمو که گفت بدتر هول شدم گفتم:

میشه کفشامو بدید!؟

ابروهاشو با تعجب برد بالا ... فکر کنم بهش برخورد. ولی وقتی قیافه داغونمو دید زد زیر خنده و سرشو تکون داد

بعدم بلند شد ... گفتم الان میره بیرون خیالم راحت میشه دیگه ... ولی در کمال تعجب رفت کفشامو از زیر میز و وسط اتاق جمع کرد جفت کرد گذاشت جلو روم!

\_\_ کمکت کنم بلند بشی؟

همینم مونده فقط!

\_\_ ممنون خودم میتونم بلند بشم.

با آرامش دستمو گرفتم به دیوار و بلند شدم. نه بابا چیزیم نشده بود انگار سالم بودم هنوز ... فقط یکم سرم درد میکرد که اونم نمیدونم به کجا خورده بود ... دستمو گذاشتم روی سرم

\_\_ سرت به جایی خورد؟ میخوای یکم بشینی بهتر بشی؟ میخوای یه لیوان آب قندی چیزی بیارم برات؟

وااای! خدایا چه کنه ای این! پوفی کشیدم و نگاهش کردم و با بداخلاقی گفتم :

آقای نبوی خوبم!! سرمم خورده به جایی ولی نه انقدر محکم که مغزم تکون خورده باشه

\_\_ آها! خوب خدا رو شکر

نمیره هم از تو اتاق بیرون! کفشامو پام کردم و با نگاهی به اتاق گفتم:

\_\_ فکر نکنم با این دستم بتونم این کارتونها رو جمع بکنم

\_\_ مگه دستت چیزی شده؟

\_\_ نه یکم درد میکنه

\_\_ میخوای بریم دکتر یه عکس بگیریم؟ شاید شکسته باشه خدایی نکرده!

\_\_ نه خودش خوب میشه فقط ضرب دیده همین

\_\_ باشه ... فکر اینا رو نکن میگم مسعود ردیفش کنه

\_\_ ممنون. میشه من زودتر برم خونه امروز؟

\_\_ حتما! اتفاقا منم دارم میرم چاچخونه میرسونمت تا یه جایی

\_\_ نه خیلی ممنون ... خودم میرم



با این حالت ؟

حالم خوبه مرسی

از این همه لجبازیم حرصش گرفت گمونم ! چون اخمی کرد و بی حرف رفت بیرون ..

به اسفل السافلین ! خیلی حال خوبه حالا فکر اخم کردن اینم باشم ! والا ..

مگه اینکه دستم به این محمودی نرسه با این دکوراسیونش ! نمیدونم چجوری هر روز این وسیله ها رو سه سوت

پیدا میکنه با این ارتفاعات ؟!

خدا رو شکر وسایلمو از روی بیکاری جمع کرده بودم و کیفم آماده برداشتن بود فقط !

میخواستم برم از پارسا خدا حافظی کنم که خودش با کیف کارش و لب تاپش اومد بیرون .

وقتی دید آماده رفتنم گفتم :

پایین منتظرتم میرم ماشین رو روشن کنم .. فقط در سالن رو قفل کن . اینم کلید

دسته کلید رو گرفته بود جلوی صورتم . نمیدونستم باهاش برم یا نه ؟ حال زیاد بد نبود ولی اصلا حوصله مترو رو

نداشتم !

هنوز مردد بودم که دسته کلید رو تکون داد یعنی بگیر . خدایا همین یه بار ! خودت که دیدی چه سقوط آزادی

داشتیم .. گناه دارم آخه ... اصلا مگه چی میشه خوب همکاریم دیگه !

با تردید کلید رو ازش گرفتم و لبخند موفقیت آمیزش رو موقع بیرون رفتن ندیده گرفتم !

برقها رو خاموش کردم ... در اتاق ها رو بستم و رفتم در اصلی رو از بیرون قفل کردم . همونجوری که از پله ها

میرفتم پایین با خودم گفتم :

سانی کجایی که ببینی جناب رئیس پررو میخواد راننده شخصیه الی جونت بشه !

لبخند شیطنت آمیزی اومد رو لبم و رفتم توی کوچه !

ماشینش شاسی بلند و مشکی بود . من یه عمرم زندگی کنم نمیفهمم مدل ماشینا چی به چیه !؟ یادم باشه

پشتش رو بخونم بعدا

وقتی دید اومدم بیرون پیاده شد و در جلو رو برام باز کرد و بفرمایید گفتم .

خیلی مودبانه گفتم : ممنون آقای نبوی عقب راحتترم .

اونم خیلی خونسرد در جلو رو بست و در عقب رو باز کرد : هر جور راحتی

مرسی

نشستم و در رو بست . یعنی این کلاس گذاشتنش تو قلبم !

تقریبا تمام مسیر رو پارسا داشت با مشتری های همیشگی و چاپخونه و همکاراش حرف میزد !

ایشالا که جریمه بشی اساسی ! از آهنگ های آروم خارجی که گذاشته بود بدم نیومد ... تقریبا خوب بود یعنی !

یادم باشه یکم زبانه رو تقویت کنم اینجور وقتها به دردم میخوره ! حالا خدا کنه دستم کبود نشه حوصله گیر

دادنهای مامان رو اصلا ندارم !

همیشه همینجوری بودم . فکرم از یه موضوع یهو میپرد رو یه موضوع دیگه که کاملا هم بی ربط بود ...

پیچم راست ؟

سرم رو که به شیشه چسبونده بودم بلند کردم و یه نگاه به خیابون کردم ...

پله راست .

شرمنده این گوشیه من 24 ساعته زنگ خور داره .. گاهی واقعا کلافم میکنه .

\_بله .. به هر حال مسائل کاری مهمه دیگه!  
 سرش رو تکون داد ... قبل از اینکه جوابی بده گفتم :  
 \_ببخشید آقای نبوی اگر لطف کنید من همینجاها پیاده میشم  
 از توی آینه نگاهی کرد و گفت :  
 \_مگه رسیدیم ؟  
 \_تقریبا ... از این خیابون تا خونه چند دقیقه بیشتر راه نیست ترجیح میدم پیاده برم بقیه اش رو  
 \_اوکی. هر جور راحتی  
 راهنما رو زد و رفت کنار خیابون ... همیشه عاشق این تق تق کردن صدای راهنما بودم!  
 \_خیلی لطف کردین ...  
 \_خواهش میکنم وظیفه بود  
 \_یا اجازه ... خداحافظ  
 \_به سلامت  
 پیاده شدم و در رو بستم داشتم میرفتم که صدام زد  
 \_الهام خانوم ؟  
 عجب رویی داره ها ! اگه دو تا میدون پایین تر پیاده میشدم حتما میگفت الی بهم ! والا  
 برگشتم سمتش به سمت پنجره خم شده بود  
 \_بیشتر از اینا مواظب خودت باش ... بای  
 گاز داد و رفت !  
 تا خونه داشتم فکر میکردم که این پارسا عجب آدم خاصیه ! یعنی حداقل از نظر تیپ و مدل حرف زدن و برخورد  
 کاملا متفاوت بود با مردای خانواده ما !  
 یه جوری بود که بیشتر به دل من مینشست انگار !  
 وقتی رسیدم خونه در جواب مامان که همون اول گیر داد چرا رنگت پریده فقط گفتم امروز تنها بودم خیلی  
 خسته شدم . دستم رو هم یواشکی با یه کش طبی که همیشه توی جعبه ی داروهامون بود بستم و با یه لباس  
 آستین بلند کاملا پوشش دادم جوری که مامان که هیچ خودمم یادم رفت دستم چی شده بوده البته چون دردش  
 خیلی زیاد نبود و یه مسکن هم خورده بودم .  
 بعد از نهار و نماز حسابی خوابیدم . بعداز ظهر که بیدار شدم حالم خیلی بهتر شده بود .  
 رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان چای بخورم که دیدم مامان داره کیک درست میکنه  
 \_به به چه مامان کدبانویی ! به چه مناسبت داری کیک میپزی مامان جونم ؟  
 \_ساعت خواب ! مگه کیک پختن مناسبت میخواد ؟  
 \_نه ! چه بهانه ای بهتر از این که میدونی یه دونه دخترت عاشق کیکه و میخوای حس مادرانت رو براش اینجوری  
 خرج کنی نه ؟  
 \_باز تو زبونت باز شد؟ نخیر من حوصله حس مادرانه ندارم عزیزم ! شب بعد شام قراره بریم خونه عموت گفتم  
 دست خالی نریم بهتره  
 \_چه خبره خونه عمو مگه ؟  
 \_قراره چند روز دیگه مادر جون بیاد میخوان با بابات بشینن برای مراسم و این چیزا حرف بزنی

\_وا! مگه چند روزه مادر جون رفته مامان؟  
 \_انگار خیلی هم دلت تنگ نشده ها! حسابی سرت گرم کاره .. الان یه هفته گذشته!  
 \_راست میگیا! حواسم نبود اصلا  
 لیوان چای رو گذاشتم روی میز تا خنک بشه . مامان هم داشت با همزن سفیده رو میزد  
 صدامو بردم بالا که بشنوه  
 \_مامان! میخوای بده من هم بزئم؟  
 \_نه دختر گلم! خسته میشی یه وقت  
 \_نه بخدا... تعارف میکنیا. مگه من با شما چه فرقی دارم آخه؟ بده من خسته میشیا  
 \_تو به چیزی دست نزی من راحتترم تجربه اینو ثابت کرده. بشین چایتو بخور  
 \_خدایا خودت شاهدی که زمونه بر عکس شده! ما داوطلبانه میریم واسه کار و کمک این مادران زحمت کش ما  
 رو پس میزنن ناجور  
 همزن رو خاموش کرد .  
 \_الهام خانوم تموم شد. توام میخوای داوطلب بشی بلند شو شام درست کن من پس نمیزنم کمکت رو  
 لیوان چای رو با دو تا حبه قند برداشتم و بلند شدم ... مامان خنده ای کرد و گفت: کجا پس کمک چی؟  
 \_خدا گفت بلند شو برو مادرت اصلا جنبه نداره! ۵ دقیقه دیگه اینجا بشینی میگه دیگ حلیم بار بذار... والا!  
 مثل همیشه دو تایی خندیدیم ... مامان بنده خدا موند تو آشپزخونه دوست داشتیش و من رفتم پای تلویزیون  
 لم دادم!  
 شام رو تقریبا زودتر از همیشه خوردیم و آماده شدیم که بریم خونه عمو اینا . ساناز در رو باز کرد ... تا کیک رو  
 دست مامان دید چشمه‌هاش برقی زد که فقط من میفهمیدم دلیلش چیه!  
 کلا این دختر عاشق هر نوع خوراکی و هله هوله بود ... دست خودشم نبود .  
 عمه اینا هم اومده بودن ... شب خیلی خوبی بود . تقریبا به همه خوش گذشت فقط جای مادر جون به صورت  
 خیلی تابلو خالی بود  
 احسان و حامد سر بریدن کیک و نوشتن لیست مهمونها و اینکه کیا برن دنبال میوه و شربت و شیرینی و خلاصه  
 همه چیز کلی مسخره بازی در آوردن که ما مرده بودیم از خنده . گرچه من هی بلند میخندیدم مامان هم با چشم  
 و ابرو برام خط و نشون میکشید  
 یکی نبود بگه آخه مگه خندیدنم جرمه؟! والا  
 دوست داشتم اتفاقات امروز رو برای سانی تعریف میکردم ولی سپیده همش چسبیده بود بهمون و میترسیدم  
 حرف بزئم!  
 منم بیخیال شدم و پیش خودم گفتم چیزی که زیاده وقت واسه تعریف کردن . گرچه سانی عاشق اخبار داغه ولی  
 حالا فوقش یکم خنک میشه دیگه!  
 موقع خداحافظی دوباره یه مرور کوتاه روی تقسیم کارها شد و نخود نخود هر که رود خانه خود!  
 ساعت تقریبا ۱ بود که دیگه رفتم توی اتاقم تا بخوابم که صدای گوشیم بلند شد . اس ام اس داشتم . مطمئن  
 بودم سانازه میخواد مسخره بازی در بیاره طبق معمول  
 خودمو پرت کردم روی تخت و سریع پیام رو باز کردم . اینکه سانی نبود ... شماره ناشناس بود  
 (( خوبی الهام؟ دستت بهتره؟ ))

دستم؟! کی به جز پارسا میدونست که دست من چیزیش شده؟ ولی من شماره پارسا رو انقدر توی کارها زده بودم که حفظ بودم تقریبا. این نبود که!

نوشتتم ((شما؟))

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که سریع جواب اومد

((پارسا نبوی))

پس دو تا خط داره! ولی چرا باید این وقت شب بهم پیام بزنه و انقدر خودمونی حاله رو پیرسه؟ نمیدونستم چی بنویسم. اصلا درست بود که جواب بدم یا نه! مونده بودم سر دو راهی که انگار پارسا خودش از این تایم طولانی فهمید چون بازم پیام زد.

((خواستم بگم فردا نیا شرکت. به خانوم محمودی هم گفتم مرخصیش رو تمدید کردم. بهتره بمونی خونه و استراحت کنی. امیدوارم که خوب باشی. در ضمن خوب نیست آدم کسی رو که نگرانه منتظر جواب بذاره! شب خوش)) ...

جوابی ندادم ولی همین چند تا اس ام اس ... مرخصی فردا ... رسوندنم به خونه ... حس نگرانی که نسبت بهم داشت همه و همه دست به دست هم داد تا با کلی فکر شایدم رویا دیرتر از همیشه به خواب برم. و صبح با هجومی از افکار جدید چشمام رو باز بکنم. اون روز برای تعطیلی شرکت یه دروغ سر هم کردم و به مامان گفتم. البته وقتی صبحانه میخوردم حس عذاب وجدان داشتم چون از دیروز تا حالا کم دروغ نگفته بودم به مامان. این یعنی اینکه دختر بدی شدم. به قول مجریه باید بیشتر حواسم به خوبیهام باشه ... ممکنه همین چند تا خصلت خوبم از دست بدم کم کم ... والا!

\*\*\*

فردای اون روز تقریبا وسواسی تر از همیشه آماده شدم و یه شال مدل چروک که طرحهای خیلی قشنگی داشت و میدونستم خیلی بهم میاد رو سرم کردم ... آرایشم رو یه کوچولو بیشتر کردم و کلا با یه سری تغییرات جزئی نامحسوس توی تیپم به سمت شرکت راه افتادم.

شاید دلیلش این بود که فهمیده بودم پارسا روم حساس شده. شایدم حساس نبود و میخواستم ببینم اصلا عکس العملی داره یا نه!؟

هر چی که بود من اسمش رو میداشتم فضولی توی احساس دیگران! چون میخواستم ببینم اصلا حسی بهم داره یا نه!

راستش برای اولین بار از دیدن خانوم محمودی خیلی خوشحال شدم چون میدونستم اگه نباشه بدبختیش مال منه!

خیلی گرم باهم برخورد کردیم. انگار اونم دلش برای من تنگ شده بود.

یواشکی یه سر به اتاق کار زدم تا ببینم هنوز تو همون وضعیته بهم ریخته هستش یا مسعود مرتبش کرده.

وقتی پامو گذاشتم تو اتاق باورم نمیشد اینجا همونجایی هستش که من دو روز پیش توش بودم!

همه کارتونها مرتب یه گوشه چیده شده بود .. قفسه های روی دیوار بیشتر شده بود و تقریبا پایین تر اومده بود به گمونم.

دستگاه های اضافی از سر راه برداشته شده بود و روی میز و گوشه کنار اتاق گذاشته شده بود ...  
و مهمتر از همه چهارپایه ای بود که زیر قفسه ها بود! تقریباً به راحتی میشد به همه جای در و دیوار دسترسی پیدا کرد .

اینو میگوین ریاست ! مدیریت خوب کسیه که به فکر رفاه و امنیت کارمندان باشه دیگه ...  
حس خوبم بیخودی بیشتر شد . انگار پارسا غیر مستقیم یه کاری برای راحتی من کرده بود! گرچه میدونستم که هر کسی اگر بود خوب شاید لازم میدید یه دستی به این اتاق داغون بکشه ... ولی خدا نکنه آدم غرق خیالات و رویاها بشه دیگه!

توی سالن داشتیم با خانوم محمودی کارتهای ویزیت دکتر شریف رو بسته بندی میکردم که صدای حرف زدن و بالا اومدن پارسا رو با مسعود از پله ها شنیدم .

به هوای برداشتن گوشیم رفتم توی اتاق طراحی و توی آینه کوچیک همیشه همراهم یه نگاه سرسری به قیافم کردم .. خوب بودم .

خودکارم رو از روی میز برداشتم برم بیرون که پارسا اومد توی اتاق!  
بدون عکس العمل خاصی سریع بهش سلام کردم .

سلام .. صبح بخیر

میدونستم سلام نمیکنه . ولی اصلاً توقع نداشتم نیشش تا بنا گوشش باز بشه و زل بزنه توی چشمم و بگه:

خوشحالم که هم خوبی و هم خوشگلتر و تو دل برو تر از همیشه شدی!

حرفش و چشمکی که بعدش زد باعث شد حس کنم از خجالت سرخ شدم! نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم فقط سرم رو انداختم پایین و لبمو با دندون گاز گرفتم .

صدای خنده بلندش رو که شنیدم به خودم جرات دادم سرم رو بلند کنم و با کنجکاو نگاهش کنم ...

وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد توی خنده گفت :

معذرت! آخه یهو صورتت قرمز شد یاد عکست افتادم!

با گنگی پرسیدم : عکسم؟!

آره! همون عکست که توش موش شده بودی!

به قول سانی هوار تو سرت! تو هنوز اونو یادته ... دیگه نتونستم زیر نگاه شیطان و تقریباً پرروش دوام بیارم و

خودم رو پرت کردم توی سالن! انگار فرارم هم یاد یه چیز دیگه انداختش که دوباره زد زیر خنده!

خانوم محمودی طبق معمول داشت با تلفن حرف میزد ... مسعود رو هم ندیدم حتما رفته بود بیرون . دستامو گذاشتم روی گونه هام که داشت انگار میسوخت .

رفتم توی دستشویی و در رو بستم ... از دیدن چهره ملتهبم توی آینه تعجب کردم . با دست چند تا مشت آب ریختم روی صورتم .. حس بهتری داشتم .

نمیدونستم چرا اینجوری شدم اذهنم میگفت پارسا به چه حقی انقدر داره با تو صمیمی میشه؟! میتونی باهاش برخورد کنی ... یا همین الان جمع کنی و از این شرکتی که داره کم کم مرموز میشه بری!

ولی دلم میگفت دیدی پارسا چجوری نگات میکرد؟! نکنه دلشو بردی؟! فکر کن پسری مثل پارسا بیاد

خواستگاریت! همین سانی دق میکنه از حسودی!

بازم دهنم بود که میگفت : آخه الهام خنگ! توی ۲ هفته چجوری دلش رو بردی و خودت خبر نداری؟! اصلاً مگه طرف تحفه است؟ انقدر بدبخت شدی که با یه چشمک این شکلی بشی؟

بساطی شده بودا! به درگیری اساسی بین دل و ذهنمون راه افتاده بود .  
 آخرشم به این نتیجه رسیدم که پارسا فقط خواسته شیطنت کنه بی منظور . همین امنم بهتره که به روی خودم نیارم .  
 با گوشه شالم صورتم رو خشک کردم . حیف اونهمه کرم و آرایشی که کرده بودم ! نصفش پرید  
 رفتم بیرون . یواشکی سرکی توی اتاقم کشیدم که ببینم کسی هست یا نه . خدا رو شکر پارسا که نبود . رفتم تو  
 و نشستم پای سیستم و سعی کردم واقعا به روی خودمم نیارم چی شنیدم!  
 درسته طراحی میکردم ولی اصلا حواسم نبود ... طوری که یه کارت ویزیت کلی از وقتم رو گرفت!  
 من توی خانواده ای بزرگ شده بودم که درسته خیلی مثل خانواده حاج کاظم مذهبی نبودن اما تقریبا مقید بودیم  
 و با خدا و با ایمان محسوب میشدیم!  
 توی فرهنگ ما دختر و پسرای فامیل با هم راحت برخورد میکردن میگفتن میخندیدن ولی حجاب و یه سری خط  
 قرمزها همیشه رعایت میشد .  
 همین حامد که کلی از من کوچیک تر بود یه بار توی کوچه بزن بزن راه انداخت چون احساس کرده بود یه پسره  
 بیکار دنبال من و سانی راه افتاده!  
 حالا اگر بابا میدونست که من تک دخترش دارم توی یه شرکت خصوصی با همچین رئیسی کار میکنم و فقط یه  
 همکار خانوم دارم حتما میزد نصفم میکرد!  
 مامانو بگو! همیشه در حال دعوا کردنه منه که چرا روسریتو نمیکشی جلو؟ چرا انقدر چشمتو آرایش میکنی؟  
 چرا فلان میکنی؟ چرا فلان نمیکنی!؟  
 گیج شده بودم حسابی!  
 خدایا خودت عاقبت منو بخیر کن!

\*\*\*\*\*  
 \*\*\*\*\*

یکی دو روزی بود که پارسا چه توی وقت اداری شرکت چه شب و نصفه شب برام اس ام اس میفرستاد . البته با  
 مضمونهای معمولی ... نه پیامکهای زیاد عاشقانه و اینا!  
 منم وقتی میدیدم چیز خاصی توش نداره و منتظر جوابم نیست چیزی نمیگفتم . شاید کار درستی نبود ولی  
 تقریبا یاد گرفته بودم هر روز با یه تیپ نسبتا جدید برم سرکار . مامان صبحها که میرفتم خواب بود . ظهرها هم  
 که میومدم اکثرا آرایشم رو کم رنگ میکردم یا کلا خودم رو جمع و جور میکردم .  
 یه جورایی انگار اون حساسیت اولیه برای کار کردنم تو خونه کم شده بود . شایدم مامان و بابا یهو زیادی بهم  
 اعتماد کرده بودن ! نمیدونم هر چی بود که برای من بد نشده بود .  
 روزی که قرار بود مادر جون بیاد مامان کلی سفارش کرد که زودتر برم خونه تا یکم کمک کنم منم رو هوا قول  
 دادم که باشه!  
 ولی تقریبا تا ساعت ۲ داشتیم یه بند کار میکردیم . کلی مشتری اومده بود و من هیچجوری نمیتونستم وسط کار  
 ول کنم برم .

حالا بماند که چقدر سانی اس میزد و بد و بیراه میگفت بهم ... دیگه نزدیکای ۳ بود که پارسا خان تازه نیم نگاهی به ساعت کرد و گفت ببندیم بریم!

منم از خدا خواسته سریع وسایلم رو جمع کردم و با یه خداحافظی سرسری رفتم بیرون . کاش آژانس میگرفتم همینجوریم کلی دیرم شده . به هوای دریست و ایستادم ولی اون مسیر تاکسی خورش زیاد خوب نبود . ۵ دقیقه ای بود که منتظر ماشین بودم که یکی بوق زد

پارسا بود با همون ماشین شاسی بلنده که ایندفعه اسمش رو خوندم ایکس ۳۳ بود انگار . شیشه رو کشید پایین و گفت :

بیا بالا میرسونمت .

کیفم رو جا به جا کردم و گفتم :

\_\_خیلی ممنون . الانا دیگه تاکسی میاد

نگاهی به خیابون کرد و دوباره به من زل زد

\_\_فکر نکنم ! بیا بالا دختر خوب تو که معلومه عجله داری پس تعارفت برای چیه ؟

با تردید نگاهی به اطرافم کردم و مردد گفتم :

\_\_عجله دارم ولی اشکالی نداره یکم دیگه صبر میکنم

\_\_خوشم میاد لجبازی ! سوار شو نزدیک خونه پیادت میکنم نترس

دیگه خیلی ضایع بود اگر میگفتم نه در مقابل اینهمه اصرار! به هر حال بچه گناه داشت ... دلش میشکست اصلا ...والا

شونه هامو انداختم بالا و تو دلم گفتم یه بار که سوار شدم اینم روش!

میخواستم عقب بشینم که در جلو رو از تو باز کرد و با یه نگاه خیلی جدی گفت :

الهام من راننده شخصی نیستم بشین جلو!

از لحن جدیش یکم ترسیدم و بی صدا نشستم جلو ... گرچه زیادم برام مهم نبود کجا بشینم یعنی فرقی نداشت . وقتی یه کاری رو انجام بدی که از پایه باهات مخالفی دیگه کم و زیادش آنچنان تاثیری نداره!

چند لحظه ای هر دومون ساکت بودیم . من که از نوع حرف زدنش اصلا خوشم نیومده بود و ترجیح دادم سکوت کنم ولی اون چرا ساکت بود دیگه نمیدونستم!

\_\_بین الهام من و تو همکاری اصلا بد نیست اگر تو سوار ماشین من بشی و من برسونمت یا حتی اگر بریم بیرون و فراری چیزی بذاریم . پس خواهشا انقدر حساس نباش اوکی؟

چه غلط ! بریم بیرون ... حوصله بحث اصلا نداشتم فقط سرمو تکون دادم .

\_\_خوبه . اگرم یهو ترسناک شدم ببخش . با یه آهنگ شاد چطوری ؟

شانس آورد معذرت خواهی کرد ! آهنگ شاد خیلی دوست داشتیم همیشه چون کلا روحیه میداد بهم!

\_\_بدم نمیاد .

کنترل رو برداشت و پخش رو روشن کرد . یه چند تا آهنگ رو رد کرد تا انگار اونی رو که میخواست پیدا کنه ..

هنوز داشت آهنگ اولش پخش میشد که گفت :

\_\_از ترانه اش خوشم میاد . یه جورایی حرف دلمه گوش کن .

خوب میدونست چی بگه که منو کنجکاو کنه . چشمم به خیابون بود ولی گوشم دربست تو ماشین منتظر صدای خواننده بود!

دارم می فهمم  
 که تو هم هم حسی با من  
 خوب می فهمم  
 داری عاشق میشی کم کم  
 از امــــروز  
 می خوام دنیای من باشی  
 دارم می بینم  
 چقد آرومی وقتی که  
 تو مشتت دستای منو داری  
 مرسی از تــــو  
 که این رویا رو داری می سازی

تو قلبت پر از خواهش  
 این حسو می خوامش  
 این حالو دوست دارم  
 همجنس آرامش  
 تو قلبت پر از خواهش  
 این حسو می خوامش  
 این حالو دوست دارم  
 همجنس آرامش

خیلی وابستگی داری  
 خیلی وقتا که خوشحالی تو می بینم  
 از این حالت با چشمام عکس می گیرم  
 از تو بهتر کی می تونه  
 از دستای منِ عاشق عشقو بگیره  
 هنوز درگیر اون چشمام چشمام

تو قلبت پر از خواهش  
 این حسو می خوامش  
 این حالو دوست دارم  
 همجنس آرامش  
 تو قلبت پر از خواهش  
 این حسو می خوامش  
 این حالو دوست دارم  
 همجنس آرامش



آهنگ که تموم شد داشتتم فقط به این فکر میکردم که چرا گفت حرف دلمه؟! حرف دلش به کی بود اصلا؟ به من؟ یعنی عاشقم شده! چه مزخرف.

نه بابا یه چیزی گفت همینجوری بیخیال! ولی خوشم اومد یادم باشه وقت کردم دانلود کنم بریزم تو گوشیم  
\_نظرت چی بود؟

با خونسردی و خیلی معمولی گفتم:

\_قشنگ بود.

\_همین؟

به چهره جدیش نگاه کردم و فهمیدم واقعا منتظر جوابه انگار. با شک گفتم:

\_پس چی؟

\_اینکه گفتم حرف دلمه چی؟!!

\_خوب خیلی از خواننده ها که میخونن انگار حرف دل ما رو میخونن! من از کجا باید بدونم حرف دل شما چیه  
آقای نبوی؟

عینک دودیش رو از کنار فرمون برداشت و زد. با شیطنتی که توی صداس بود گفت:

\_اگر حرف دلم به خودت مربوط بشه چی؟ نباید بدونیش؟

احمق! خودش عینک زده خیالش راحت بعد صاف صاف زل میزنه به من! کاش سوار ماشینش نمیشدم چه

غلطی کردم. حس میکردم داره کاملا واضح میکنه منظورش رو

دستام یخ کرده بود. ولی بازم مثل همیشه صورتم داغ کرده بود!

نمیدونم چرا حس میکردم راه خونه داره کش میاد. اگه با مترو میومدم زودتر نمیرسیدم!؟

\_چی شد؟ زبونتو موش خورد؟

حیف که هنوز خجالت میکشیدم ازش وگرنه خوب حقشو میداشتم کف دستش که فکر نکنه بی زبونم! اخمی

کردم و گفتم:

\_آقای نبوی حرف دل شما قطعا به من مربوط نیست. همین الان خودتون گفتین ما فقط همکاریم پس لطفا

سوالات خارج از حیطه کاری نپرسید!

دنده رو عوض کرد و سریع جواب داد

\_من اسمم پارساست. هی نگو نبوی که حس میکنم جای بابابزرگم! این ۱

... 2 مگه همکارا نمیتونن خارج از محیط کار دوست باشن؟ تو رو نمیدونم ولی من به هوای دلم خیلی اهمیت

میدم!

فکر نمیکنم سنت انقدر کم باشه که بخوام اینجا واست شفاف سازی بکنم پس لطفا روی حرفام فکر کن و حس

قلبیتو بعدا بهم بگو

انتظار زیادی رو دوست ندارم. مخصوصا وقتی پای دلم در میون باشه. اوکی؟

اصلا نمیتونستم فکرمو جمع کنم! حرفاش انقدر جدی و با پررویی بود که حس میکردم فقط میخوام بزنم فکشو بیارم پایین ... پوفی کشیدم و خدا رو شکر کردم نزدیک خونه ایم  
با صدایی که لرزشش کاملا محسوس بود خیلی جدی و با عصبانیت گفتم :  
\_بیاده میشم

در جا ترمز زد و باعث شد غافلگیر بشم و با مخ برم تو داشبورت! ای خاک تو سرت کنن نه به اون اعتراف عاشقانت نه به این کشتن ماهرانت!  
دستم از روی پیشونیم برداشتم و نگاه کردم ببینم خونی چیزی نیومده باشه که دیدم نه خدا رو شکر سالمم انقدرام محکم برخورد نکردم.  
برگشتم سمتش که دیدم با یه ژست کاملا آرتیستی داره بهم نگاه میکنه حتی یه معذرت خواهی نکرد با حرص گفتم :

بهرتره یه نگاهی به روغن ترمزتون بندازین آقای نبوی!  
از قصد روی فامیلیش تاکید کردم تا یاد آبا و اجدادش بیفته . بعدم سریع در رو باز کردم پیاده بشم که گفت :  
\_چشم! البته تقصیره خودت بود . من فقط حرفتو گوش کردم و خواستم زود نگو دارم ناراحت نشی  
عزیزم!

تو دلم از روی شجره نامش شروع کردم فاتحه خونی برای رفتگانش! بدون حرفی پیاده شدم و در رو کوبیدم

....

و صدای پرروش بلند شد : فدای سرت!  
بدون خداحافظی و البته با یه چشم غره اساسی رفتم سمت خیابون که برم اون طرف ولی با چیزی که دیدم حس کردم قلبم کاملا داره از حلقم میاد بیرون .  
پارسا که همون موقع یه بوق زد و رفت ... من موندم و دو تا چشم کنجکاو که سر کوچه وایستاده بود و زل زده بود بهم!

خدایا یعنی این ما رو دید؟ دید من از ماشین پارسا پیاده شدم؟ لعنت به تو پارسا که گند زدی به آبروم  
اونم جلوی کی؟ حسام!!!

از خجالت سرم رو انداختم پایین و فکر کردم اگه به بابا بگه چی؟ بدبخت میشدم که! دستام داشت میلرزید  
روسریمو کشیدم جلو و با ترس دوباره به سر کوچه نگاه کردم . هیچ کسی نبود!  
کجا رفت؟ وای! نکنه همین الان بره مثل احسان دهن لقی کنه؟ گرچه حسام از این اخلاقا نداشت ولی منم تا حالا از این کارا نکرده بودم که!

خدایا چرا امروزم به گند کشیده شد؟ حالا چیکار کنم؟ راه افتادم سمت خونه .  
حامد و احسان توی کوچه وایستاده بودن و داشتن ریسه میبستن . چه اعصابی دارن واقعا! با شک به قیافه احسان نگاه کردم ببینم اونم دیدم یا نه ... ولی از نیشه تا بنا گوش در رفته اش قشنگ معلوم بود همین الانم

منو نمیبینه . حامدم که کلا تو هیروت بود انگار ... فقط میخندیدن!

در خونه باز بود بی توجه بهشون سریع رفتم بالا ... در خونه مادر جونم باز بود و اینستادم ببینم چه خبره ... همه جوهره قاطی بودم دوست داشتم فقط برم خونه خودمون

پله ها رو دو تا یکی داشتم میرفتم که یهو حسام جلوم ظاهر شد .

از ترس یه پله اومدم پایین . حس کردم تو نگاهش تمسخر موج میزنه شایدم تنفر!

آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم ببینم اون چی میگه ... ولی حس کردم نمیخواه حرفی بزنه با ترس و صدایی آروم گفتم :

ح ... حسام اون ... اون فقط هم کارم ..

پرید وسط حرفم و با آرامش گفت :

مگه من چیزی پرسیدم دختر دایی؟

از لحنش نتونستم چیزی بفهمم . فقط میدونستم اگر کوچکترین حرفی بزنه همه جوهره باید فاتحه کارمو بخونم . به خاطر همین گفتم :

چیزی نپرسیدی ولی ... ولی خواستم بدونی که فکر دیگه ای نکنی همین .

حامد از پایین صدایش زد و شروع کردن قر زدن که کجا رفتی دو ساعته ... حسام از کنارم رد شد و دوباره برگشت سمتم

مهم نیست من چه فکری میکنم مهم اینه که نذاری دیگران یا همکارات در موردت فکر دیگه ای بکنن .... من میشناسمت ولی اونا چی!؟

گفت و رفت ! لعنت به تو پارسا ... اخلاق حسام رو میشناختم . حرفش یه جورایی بوی نصیحت میداد ... حوصله فکر کردن به این چیزا رو نداشتم ... تو دلم گفتم خدایا من دیگه از این غلطا نمیکنم یه امشبه رو خودت بخیر بگذرون فقط

با یه فکر خسته و درگیر هم از دست حسام و هم از دست حرفای پارسا با مامان اینها رفتیم برای استقبال مادر جون ... شاید اگر حسام ندیده بودم مینشستم برای ساناز همه چی رو تعریف میکردم با کلی شوق و ذوق ... ولی یه حسی مانع از گفتنم میشد ... شاید اینکه میترسیدم حسام کوچکترین حرفی بزنه یا اشاره ای کنه و ساناز فکر کنه حالا چه خبر بوده!

این سانی هم که عاشق شایعه درست کردن و اینا چیزا بود همیشه ...

دست خودم نبود هر وقت حسام به سمت بابا یا احسان میرفت ضربان قلبم هزار تا میزد ! ولی انگار شانس یارم بود که چیزی لو نرفت!

خلاصه اون شب مادر جون اومد و مثل همیشه دوباره خونمون با صفا شد و همه دور هم جمع شدند ... انقدر از دیدنش بعد از چند روز ذوق کرده بودم که نتونستم خودمو کنترل کنم و پریدم محکم بغلش کردم جوری که صدایش در اومد

\_\_مادر خفم کردی ! حداقل بذار سوغاتیا تونو بدم بعد قصد جونمو کن آخه !

برای شام چون خونه خیلی شلوغ شده بود مرد ها رفتن خونه عمو اینها و خانومها موندن خونه مادر چون

شب خوبی بود البته جدا از همه استرسهایی که امروز بهم وارد شده بود ! خوش گذشت چون مادر چون دوباره برگشته بود و هنوز نرسیده داشت با همون مهربونی و خوش سر زبونی همیشگی دلامون رو شاد میکرد . فکر کردم این مدت اگر مثل قبلنا خونه بودم و درگیر شرکت و پارسا نبودم حتما حتما از دوری مادر چون دق میکردم

ولی خوب دیگه آدمیزاد انگار هر لحظه میتونه یه سرگرمی جدید برای خودش پیدا کنه و اوقاتش رو هر جوری هست بگذرونه !

دیگه مهمونهای دعوت شده کم کم خداحافظی کردن و رفتن ما هم با هم دیگه یکم جمع و جور کردیم و مرد ها هم اومدن خونه مادر چون چون دیگه خودمونی ها مونده بودن .

همه توی سالن نشسته بودن و هم میوه میخوردن هم با اینکه خستگی تو قیافه هاشون داد و بیداد میکرد حاضر نبودن از پای صحبتهای مادر چون بلند بشوند .

من هم کنار سانی روی زمین نشسته بودم و سرم رو گذاشته بودم روی شونه اش ... داشتم فکر میکردم این دختره که اینهمه شام خورد دو لپی با کلی شیرینی و شربت چجوری الان جا داره که باز میوه میخوره اونم با اشتها !؟

با چشم دنبال حسام گشتم .. نشسته بود پیش عمو و سرش توی گوشیش بود . خیلی دلم میخواست بدونم داره چیکار میکنه این وقت شب ! یعنی به کسی اس ام اس میزنه ؟ نه بابا منم چرت میگم این بیچاره تو این فازا نیست اصلا ..

ساناز شونه اش رو تکون داد و باعث شد افکارم یهو بپره هوا ! سرمو بلند کردم و گفتم :

\_\_چته یهو ؟ ریشتری خودتو تکون میدی ؟

\_\_عزیزدلم خواستم خوابت نبره از میوه خوردن بی نصیب بشی ... بفرمایید

\_\_به به عجب خوش سلیقه هم هستیا ! ولی خودت بخور چون سانی ظرفیتم فوله ! موندم تو چجوری اینهمه تزیین کردی و میخوای بخوری ؟

\_\_وا ! برو دکتر گوارش الی جونى ... ما که چیزی نخوردیم . بعدشم میوه باعث هضم غذا میشه

\_\_اطلاعات پزشکی منو کشته یعنی !

دو تایى خندیدیم ... دیگه نزدیک نصفه شب بود که همه خداحافظی کردن بروند سر زندگیاشون و قرار شد مامان و زنعمو و عمه صبح بیان اینجا رو تمییز کنند .

گرچه عمه نرفت خونشون و پیش مادر چون موند ... دختر همینش خوبه دیگه !

سرم رو که گذاشتم روی بالش اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد !

صبح اگر مامان صدام نمیزد حتما خواب میموندم چون هنوزم حسابی خسته بودم . با کلی نق زدن آماده شدم و با چشمای پوف کرده رفتم سمت شرکت ...

خانوم محمودی ماشالا انگار نه انگار که آدمیزاده انگار ربات بود هر روز راس ساعت شرکت بود و اصلا به بقیه کاری نداشت اصولا سرش تو کار خودش بود

تازه شناخته بودمش و فهمیده بودم که خیلی دختر خوبیه ... اصلا اهل غیبت کردن و فضولی و کلاس گذاشتن و

این چیزا نبود . ولی من هنوزم نمیتونستم با اسم کوچیک صداس بز نم مخصوصا از وقتی فهمیده بودم از من بزرگتره!

اون روزم طبق معمول بعد از احوالپرسی باهاش رفتم تو اتاق طراحی و با یه خمیازه بلند بالا سیستم رو روشن کردم . . . امیدوار بودم چشمم به پارسا نیوفته چون اصلا روی حرفاش وقت نکرده بودم هیچ فکری بکنم . گرچه حس خوبی داشتم از اینکه یکی مثل پارسا با این شرایط ایده آل بهم پیشنهاد داده و غیر مستقیم گفته که عاشقم شده ... ولی چیزی که باعث درگیری ذهنیم شده بود این بود که اصلا پارسا پیشنهاد چی داد؟! دوستی یا ازدواج؟! چرا خواسته اش رو شفاف مطرح نکرد! نه اینکه رک بگه چون دیگه زیادی آدم رکی بود ولی دوست داشتم بدونم این حرفی که زد به کجا میخواد ختم بشه!

داشتم دنبال یه عکس مناسب برای طرح تراکت میگذشتم که گوشیم زنگ خورد . هر وقت میرم تو عمق کار یکی هست که مزاحمم بشه . بدون اینکه چشمم رو از روی مانیتور بردارم جواب دادم

\_بله؟

\_خوبی؟ صحبت بخیر

پارسا بود! یعنی جواب میخواد به این زودی؟! این که شرکت نیومده هنوز اصلا کجاست؟

\_الووو؟ قطع کردی الی؟

شیطونه میگه منم بهش بگم پاری! والا

\_سلام

\_علیک سلام . نگفتی خوبی یا نه؟

\_ممنون خوبم

\_خوبه ... ببین من امروز بهارستان کار دارم باید برم بازار طرفای ۱۲ میام دم شرکت به محمودی بگو کار داری

باید زودتر بری بیا پایین بریم کافی شاپ . اوکی؟

فکر کنم چشمم در حال بیرون اومدن کامل بود!! عجب رویی داره بخدا . انگار تو امور شخصی و احساسی هم

رئیسسه که اینجوری دستور میده . لحنش باعث شد حس لجبازیم بزنه بالا

\_و اگر نیام؟

\_چرا نیای؟

\_شاید دلم نخواد!

\_دلت که میخواد .

\_ببخشید از کجا میفهمین دلم میخواد!!

\_من اصولا آدم شناس خوبی هستم عزیزم . ۱۲ یادت نره . بای

احمق! حتی نداشت جوابشو بدم . آدم شناس خوبی هستم! آره جون خودت ... یه بار که قالت بذارن میفهمی چه خبره!

شاید اگر یکم لحنش ملایم بود حتما قبول میکردم که برم . ولی نوع حرف زدنش جوری بود که انگار من عاشق

دل خستش شدم و منتظرم وقت تعیین بکنه فقط!

تصمیم گرفتم نرم تا ببینم چیکار میکنه . دوباره رفتم سراغ عکس و تراکت .

ساعت از ۱۲ گذشته بود از ترس اینکه یه وقت نیاد بالا و بهم گیر بده رفتم ۲ تا چای ریختم و بردم پیش محمودی

که حداقل به هوای اون خیالم راحت باشه .

داشتیم در مورد ستاره حرف میزدیم و اینکه خیلی دختر بانمک و خوبیه که در باز شد و پارسا اومد تو ... لیوان چای رو که نزدیک دهنم برده بودم دوباره آوردم پایین!

دستش به دستگیره در بود وقتی منو دید لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: خسته نباشید خانومها!

محمودی که تازه متوجه شده بود برگشت سمت پارسا و با خوشرویی همیشگی گفت:

سلام آقای نبوی مرسی. شما خسته نباشی

منم برای اینکه جلوی محمودی تابلو نشم سری تکون دادم و یه سلام آروم گفتم.

پارسا در رو بست و رو به من گفت:

چایش خوشمزست؟!

محمودی سریع بلند شد

وای ... الان براتون یه فنجون میارم

مرسی

خدا لعنتت کنه میترا! چه وقت آشپزخونه رفتن بود؟ اومد بالای سرم و ایستاد و با صدای آروم گفت:

گفتم که از انتظار خوشم نییاد. دلت میاد منو نیم ساعت پایین اف کنی؟! فکر میکردم مهربون و خوش قول باشی

داشتیم با انگشت لبه لیوان رو دور میزدیم.

من قولی نداده بودم که بد قولی کنم

چه بدقولی بدتر از این که منو دلمو چشم انتظار گذاشتی؟

با استرس به آشپزخونه نگاهی انداختم...

الهام؟

لحن صدا کردنش جوری بود که ناخواداگاه بهش خیره شدم ....

بعد از چند لحظه گفت:

گفته بودم رنگ چشمت خیلی قشنگه؟ میتروم غرقش بشم!

وقعا کم آوردم! به عادت همیشگی لبم رو گاز گرفتم و سریع سرم رو انداختم پایین

صدای خنده اش بلند شد:

اصلا من عاشق همین خجالت کشیدنتم شدم از روز اول!

بفرمایید...

حضور میترا باعث شد یه نفس راحت بکشم! گرچه به نظر من اگر قرار بود کاپوچینو درست کنه کمتر طول کشیده بود تا ریختن یه فنجون چای!

تشکر کرد و فنجون رو گرفت و بدون هیچ حرفی رفت توی اتاقش

چیزی شده الهام؟

نه! چطور؟

آخه صورتت خیلی قرمز شده

فکر کنم گرم شده به خاطر چایی

آهان .. خوب میگفتیم

خیلی اعصاب داشتیم این دختره هم نشست از خاطرات سیزده بدر پارسال و عید ده سال پیش و نحوه آشنایی بابابزرگ خدا بیامرزش با زن سومش گفت و گفت... میتروم همینجوری پیش بره پیشینشون بخوره به زال و

رودابه!

گرچه من هیچی از حرفاش نمیفهمیدم و فقط صدای پارسا تو مخم زنگ میزد. از روز اول! یعنی از همون روز استخدام از من خوشش اومده؟  
حالا خوبه چشمم آبی نیست یاد دریا بیوفته و غرق بشه!  
اصلا کاش میرفتم کافی شاپ حداقل میفهمیدم منظورش و هدفش چیه؟! عجب اشتباهی کردم.  
کلافه شده بودم. کاش به سانی گفته بودم اون یه راهی پیش پام میداشت. عقلم مخالف همه چیز بود ولی دلم هی نهیب میزد  
دیوونه مگه یه دختر چی میخواد؟ بیشتر از اینکه یه پسر خوش تیپ و امروزی مثل پارسا بیاد وایسته جلوش و بگه من عاشقت شدم!!  
شانس تا این حد؟!  
این که میخواستم تنهایی از این موانع فکری بگذرم خیلی سخت بود برام. ترجیح دادم امروز هر جوری هست قضیه رو تمام و کمال برای ساناز تعریف کنم ببینم نظر اون چیه اصلا.!

میترا که میخواست بره بهش گفتم تا ایستگاه مترو باهات میام و اینجوری تقریبا از دست پارسا که یه وقت نگه برسونمت فرار کردم!  
خونه که رسیدم داشتم از خستگی میمردم. نهار رو خوردم و تقریبا بی هوش شدم. وقتی بیدار شدم ساعت ۶ بعدازظهر بود! ماشالا به خودم واقعا..  
یادم افتاد که قرار بود برم پیش سانی و یکم بحرفم باهاش. لباسهام رو عوض کردم و رفتم به مامان بگم دارم میرم خونه عمو.  
داشت طبق معمول توی آشپزخونه کار میکرد  
\_مامان من میرم خونه عمو اینا پیش سانی  
\_برو عزیزم ولی ساناز میخواد بره خونه مادر جون

\_چرا؟

\_چون الان مادر جون زنگ زد گفت ما هم بریم پایین میخواد سوغاتی ها رو تقسیم کنه. دوست داره ما پیشش باشیم

\_آخ جون. پس من برم؟

\_آره برو من یکم کار دارم خودم میام

\_پس بابای

\_به سلامت

درسته میخواستم تنهایی با ساناز حرف بزنم ولی خوب سوغاتی الان مهمتر بود دیگه. رفتم پایین. عمه مریم و مادر جون تنها بودند معلوم بود سانی هنوز داره عصرونه میخوره!

منم از فرصت استفاده کردم و خودم رو کلی برای مادر جون لوس کردم تا وقتی بقیه بیان. ولی این سانی عجیب زیرک بود همین که اومد تو و دید من کنار مادر جون نشستم دستشو زد به کمرش و گفت:

\_خوشم باشه! خانوم فعال شدند ... بوی سوغاتی به دماغت خورده الی جون؟؟

\_برو بابا! مگه من مثل توام که فقط سر یخچال باشم؟ من از وقتم استفاده میکنم عزیزم

سپیده نشست پیش عمه و گفت: بسه تو رو خدا من میخوام برم درس بخونم وقت ندارم. بیابین ببینیم مادر جون کدومون رو از همه بیشتر دوست داشته و چی برای کی آورده؟! زنعمو مثل همیشه با آرامش خندید و گفت: دخترا زشته والا! یکی از اینجا رد بشه و حرفاتونو بشنوه فکر میکنه تا حالا نه سوغاتی گرفتین نه درست و حسابی زندگی کردین!

مادر جون که قربونش برم فقط به ما نگاه میکرد و نخودی میخندید انگار خودش بهتر میدونست دعوها هنوز ادامه داره!!

که اتفاقا ادامه داشت چون برای سانی و سپیده پارچه مجلسی خیلی شیک آورده بود که از همین الان سانی شروع کرد براش الگو کشیدن. ولی نوبت من که شد یه پارچه مشکی گرفت دستش و بهم گفت: بیا عزیزم. اینو که دیدم فقط یاد تو افتادم و بس! مطمئن بودم از همه چیز بیشتر برازنده ته. بیا بنداز سرت ببینم خوشگل میشی یا نه مادر؟

با تردید گرفتم و بازش کردم. چادر عرب بود! یعنی سوغاتی آوردنت هوار بشه تو مخم! اینا که همین شاه عبدالعظیم خودمون میریزه ۳ تا ۱۰۰۰!

سانی زد زیر خنده: ایول مادر جون! خوب میدونی چجوری حالگیری کنی اساسی مادر جون: اتفاقا این از پارچه تو گرون تر شد دخترم

همه زدن زیر خنده. نمیخواستم دلش بشکنه بلند شدم و انداختم سرم. خیلی اندازه بود سایزش همه شروع کردن تعریف کردن و به به چه چه گفتن! ولی آخه من کی چادر میپوشیدم؟ اینو میگن سیاست دیگه!

کلی تشکر کردم و رفتم مادر جون رو بوسیدم. اصلا هم به متلکهای سانی جوابی نمیدادم. تو دلم گفتم دارم برات

لیاقت نداشتی که برات از قصه دلدادگی هام بگم! همینجوری داشتیم حرص میخوردم که نگاهم روی دست مادر جون خیره موند. یه پارچه براق صورتی از توی ساکش درآورد که توی هیچ پاساژی لنگشو ندیده بودم! خیلی قشنگ و شکیل بود جوری که همه با دیدنش ساکت شدند!

سپیده سریع گفت: وای این چه خوشگله! من عوض میکنم سوغاتیمو

مادر جون خندید و گفت: تو فداکاری نکن دخترم. اینو خدا بخواد برای زن حسامم آوردم میخوام ایشالا عروسم که شد بدم بهش که پای سفره عقد بپوشه

اسم حسام که میومد من صدام همیشه میرفت بالا چه برسه که اسم زن احتمالمیشم بیاد! وا! اینو میگن تبعیضا! ما نوه هاتونیم برامون انقدر مایه نداشتین که حالا به فکر سفره عقد زن حسام خان هم بودین!

اما نگاهی که مادر جون بهم کرد و حرفی که پشتش زد باعث شد دهنم تقریبا بسته بشه! الهام جان هیچ کسی نمیدونه چی پیش میاد عزیزدلم نه من نه تو. من کاری رو میکنم که قلبم بهم میگه اینو آویزه گوشت کن مادر

ولی من چه میدونستم که قلب پاکش چیزی رو مبینه که من صد سال بعدم نمیتونستم حدس بزنم حتی!!

هنوز تو فکر حرف مبهم مادر جون بودم که ساناز یواشکی بهم گفت:

بیخیال بابا. حالا توام همیشه گیر بده به این حسام بدبخت! خوبه از همه هم بی آزار تره ها

من چیکار به اون دارم؟ اصلا به من چه زنه عزیزش چی میخواد بپوشه سر عقد؟!



\_\_ تو گفتم منم باور کردم حسود جونم!  
 \_\_ برو بابا تو حسودی که عمرا به پای تو برسم  
 \_\_ آره تو خوبی! میگم الی میای بریم خونه ما یکم بشینیم حرف بزنینم؟ بی معرفت از وقتی رفتی سر کار دیگه اصلا حواست به من نیستا. نمیگی آخه من دلم برات تنگ میشه؟ من عادت داشتم یه عمری هر روز مزخرفات تو رو بشنوم؟!  
 خندیدم و گفتم: ▣  
 \_\_ خوب مثل آدمیزاد شام دعوت کن ببین میام یا نه! دیگه اینهمه منت کشی نداره که  
 \_\_ نیشتو ببند! منت کشی کجا بود؟ وظیفته بیای به من سر بزنی خیر سرت از تو بزرگترما  
 \_\_ دیگه ۶ ماه این حرفا رو نداره که ... ولی خوب باشه حالا که اصرار میکنی فکرامو میکنم ببینم میتونم بیام امشب شام خونتون یا نه؟!  
 \_\_ تو رو خدا یه وقت به زحمت نیفتی! مدیونی اگه قرارهاتو به خاطر من کنسل کنیا!  
 \_\_ نه بابا تو ارزشت بیشتر از این چیزاست عزیزم. من اگه سمپوزیوم خارج از کشورم داشتم امشب واسه خاطر تو کنسلش میکردم فدات شممم  
 \_\_ چی چی زیوم؟!  
 \_\_ هیچی! میگم یعنی شام افتادم خونتون  
 \_\_ آهان. بهتر حداقل به هوای تو مامانمون یه غذای خوشمزه میپزه  
 \_\_ نترکی که همش داغ شکمتو داری تو!  
 خلاصه با اینکه میخواستیم چیزی از پارسا و پیشنهادش به سانی نگم ولی هنوز ۲ ساعت از دعوت رسمی ساناز نگذشته بود که دو تایی تو اتاقش نشسته بودیم و من طی یه عملیات ضربتی همه ماجرا رو بی کم و کاست براش تعریف کردم  
 حرفای من تموم شده بود ولی ساناز بی حرکت مونده بود و دهنش به عرض ۱ متر باز مونده بود!  
 حیف که گوشیم رو میز بود و گرنه یه عکس قشنگ ازش میگرفتم با این ژست به یاد ماندنیش!  
 \_\_ الهام! بگو که اینها دروغ بود و صرفا زاده تخیلات مزخرف خودت!  
 \_\_ گمشو. مگه داستانهای باور نکردنیه؟ همش عین حقیقت بود  
 \_\_ ولی من اصلا باورم نمیشه!  
 \_\_ چی رو؟ اینکه قاپ این پسره رو دزدیم؟!  
 \_\_ فعلا که اون مخ تو رو دزدیه!  
 حرفش نیشدار بود. خوشم نیومد ... انگار خودش از سکوتم فهمید که گفت: ▣  
 \_\_ الهام ناراحت نشو منظوری نداشتم عزیزم. ولی خوب نمیتونم درک کنم یه آدم انقدر وقیح باشه که به خودش اجازه بده انقدر راحت به تو پیشنهاد دوستی بده؟!  
 \_\_ من کی گفتم پیشنهاد دوستی داده؟!  
 \_\_ خوب معلومه دیگه! اگر از تو خوشش میومد و میخواست برای ازدواج پا پیش بذاره که دیگه آدرس میگرفت و سنگین و رنگین پا پیش میداشت. ولی وقتی انقدر راحت از احساساتش برات میگه و انقدرم پررواه فقط فکر دوستی تو سرشه که داره میچرخه!  
 حرفش منطقی به نظر میومد! ولی نه برای من که یه جورایی داشتم درگیر یه احساس جدید میشدم!

با سرسختی گفتم:

\_\_بین ساناز الان ز نمونه عوض شده نگاه به خانواده های خودمون نکن که هنوز رسمی میرن خواستگاری و مثل قدیمیا مراسماشون سنتیه! الان دیگه پسرا و دخترا خودشون تصمیم میگیرن آشنا میشن و قرار ازدواج میذارن بعدا که به تفاهم و توافق رسیدن خانواده رو در جریان میذارن. شاید پارسا هم که یه تیپ کاملاً امروزیه از این قاعده مستثنا نباشه!

\_\_چی میگی الهام؟! معلومه که من به خانواده خودم و فرهنگی که توش بزرگ شدم نگاه میکنم! من و تو یه عمر با همین سنتها و عقاید بزرگ شدیم. حالا درسته که تو زورت رسید و خیلی جاها در رفتی مثل همین چادر سر کردن! ولی هیچ وقت فکر نکن که میتونی افکار خیلی امروزی داشته باشی و به خیلی چیزا پشت پا بزنی! چون به هر حال تربیتت که تو ذهنت جا افتاده مثل خانوادته!

تازه همین پارسا که میگی امروزیه و انقدر راحت حرف دلشو ریخته به پات چقدر بهش اعتماد داری؟ هان؟ اصلاً میدونی تو گذشتش چی بوده؟

\_\_یه من چه که تو گذشتش چی بوده سانی؟! در ضمن چرا باید طرز تفکر من مثل تو یا مامانم باشه؟ مگه همه یه جور فکر میکنن؟ من دلم میخواد با یه پسری ازدواج کنم که همه جوره های کلاس و جدید باشه! که اتفاقاً پارسا هم دقیقاً همین مدلیه

ساناز سری نکون داد و با یه لبخند گفت:

\_\_میگم نمیتونی منکر فرهنگ خانوادت باشی نگو نه! تو تنها چیزی که تو ذهنته و به زبون میاری همین ازدواجه! ولی مطمئن باش این پارسای هفت خطی که من میبینم به تنها چیزی که فکر نمیکنه ازدواجه!

\_\_یعنی چی؟

\_\_یعنی کوفت! از همون روز اولی که گفتمی فلشت رو باز کرده و عکست رو دیده حس خیلی بدی بهش داشتم! اصلاً فکر نمیکردم انقدر راحت باهات برخورد کنی. اون به حریم خصوصیت بی اجازه وارد شد الهام! کاری که میتونه حالا حالاها ادامش بده!

از روی تخت با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

\_\_بین ساناز حرف بیخود نزن! اون اتفاقی بود. تقصیر خودمم بود که حواسمو مثل بچه آدم جمع نکردم پس بیخودی بهش انگ پررویی نزن

\_\_واقعا که! خودت میدونی که کی داره حرف بیخود میزنه! حالا اون به درک اصلاً اتفاق بود. تو چند درصد تضمین میکنی که این اتفاق یا خدایی نکرده از این بدترش باز هم اتفاق نیفته؟ هان!؟

\_\_ساناز! یعنی واقعا فکر میکنی من آدمی هستم که دوباره یه اشتباه رو تکرار کنم!؟

\_\_تکرار کردی و خبر نداری! اشتباه بعدیت همین بود که سوار ماشینش شدی الهام خانوم اونم دو بار!

\_\_بین یه جوری حرف نزن که حس دارم با مادر جون صحبت میکنم و فقط نصیحتیه که میشنوم ازش!

\_\_آخه خنگ خدا! چی بهت بگم؟ من و تو تا حالا کدومون جرات داشتیم همچین کاری رو بکنیم؟

\_\_از بس عقب مونده ایم! الان دیگه این که سوار ماشین همکارت بشی اصلاً کار عجیبی نیستش!

\_\_هه! بله ما عقب مونده ایم! فکر کنم از بس رمانهای عاشقانه خوندی که رئیس شرکته عاشق دختره میشه و ۴ بار سوار ماشینش میکنش و بعدم خیلی عشقولانه میره خواستگاری و همه چی تموم جو زده شدی!

ولی عزیزم واقعیت اینجوری نیستا. همین همکاری که میگی خیلی راحت تو دومین باری که سوار ماشینش

شدی بهت گفته دوستت داره ... حالا اگر ۴ بار سوار بشی که خدا میدونه چی پیش میاد!

\_\_ میدونی مشکل تو چیه ساناز؟ تو داری به من حسودی میکنی! برات متاسفم که به جای همفکری و کمک بهم داری به مشت مزخرف و چرندیات میدی به خوردم!

رو به روی همدیگه و ایستاده بودیم و با عصبانیت زل زده بودیم بهم!

\_\_ یعنی تا این حد عاشقش شدی که به حرفای عین واقعیت من میگی مزخرف؟ انقدر تو دلت جا باز کرده که به منی که به عمره باهات بزرگ شدم میگی حسود!؟

حرفی نداشتم بزنم. به جورایی شرمنده شدم فقط! واقعا خنگ بودم که به ساناز مهربونم با اون لحن تند گفتم حسود!

سانی رو همیشه به اندازه خواهر نداشتم دوست داشتم. حتی طاقت به لحظه ناراحتیش رو نداشتم.

خودمو انداختم بغلش و گفتم:

\_\_ ببخش ساناز. اعصابم ریخت بهم نفهمیدم چی میگم و گرنه همه میدونن تو حسود نیستی

\_\_ مهم نیست میدونم تو بد شرایطی قرار داری.

خودمو کشیدم عقب و گفتم:

\_\_ سانی تو اگر جای الان من بودی چیکار میکردی؟ چه تصمیمی میگرفتی؟

\_\_ راستشو بگم؟

\_\_ آره!

\_\_ من اگر جای تو بودم از همین فردا دیگه پامو تو اون شرکت نمیداشتم الهام!

\_\_ چی؟؟ چرا!؟!

\_\_ چون جایی که توش حس امنیت نباشه برای آدم میشه کابووس که هر لحظه ممکنه همین کابووس به واقعیت زندگیت تبدیل بشه

\_\_ اه! ساناز ... گندت بزنن با این حرف زدنت! خوبه که مشاوره نخوندی تو دانشگاه و گرنه بهت شک میکردما! مثل آدم زیر دیپلم بحرف!

بعدشم کابوس چیه بابا؟ من تو شرکتی کار میکنم که فکر میکنم امنیتش مناسبه و اتفاقا بر خلاف فکر تو من به پارسا اعتماد دارم

\_\_ باشه. اصلا میدونی چیه به من چه؟ ایشالا که همچنان موفق باشی الی جون

دستشو گرفتم و نشستیم روی تخت. با مهربونی گفتم: \_\_ من که همه عمرمو با تو گذروندم. ما که دیگه همدیگه رو میشناسیم! میدونی که من وقتی دلم بخواد به کاری رو کنم واقعا نمیتونم پا رو دلم بذارم ولی همیشه هم حد خودمو دونستم!

منم میدونم که تو همیشه محتاط بودی و نکته بین! هیچ وقتم آزمون تو این موارد تو به جوب نرفته. خوب ایندفعه هم روش

بین سانی نمیخوام درد دل امروزم به قیمت خراب شدن دوستیمون تموم بشه! پس از حرفام ناراحت نشو باشه؟

\_\_ باشه! ولی آخه احمق جون ... من و تو دوستیم فقط؟ من حکم مادر تو دارم اصلا

\_\_ آره میدونم. یادته بچه بودیم بهت میگفتم نه!؟

زدیم زیر خنده. ولی ایندفعه معلوم بود که خندمون از ته دل نیست انگار به حسی که نمیدونم چی بود تو ذهن جفتمون بود!

\_\_الی . من یه روز پیام شرکت پارسا رو ببینم ؟ شاید حق با تو باشه و طرف واقعا خوب باشه هان ؟  
 \_\_خوب بیا ! من که از خدامه . اصلا به خاطر همین که نظر تو رو بدونم اومدم پیشت دیگه  
 \_\_باشه . فعلا که سرم شلوغه بخاطر درسای سپیده ولی تو هفته دیگه یه روز دو تایی میریم . باشه ؟  
 \_\_باشه !

مثل همیشه آخر حرفامون به یه توافق نسبی رسیدیم و به نشونه تحکم این توافق و البته دوستی دستامونو  
 کوبیدیم بهم .

اون شب ساناز دیگه حرفی نزد چون اخلاقمو میشناخت میدونست باید یه چیزایی بگه که بره تو مخم و بشینم  
 آخر شب خوب روشن فکر کنم پس همون صحبتهای عصر کافی بود دیگه !  
 شام موندم و کلی با سانی و سپیده سه تایی اذیت کردیم و خیلی هم خوش گذشت .  
 آخر شب دیگه به زور از دستشون در رفتم و اومدم خونه برای خوابیدن . چون قبلنا که نمیرفتم سرکار شب  
 پیششون میموندم . ولی الان دیگه باید صبح زود بیدار میشدم و اصلا حسش نبود !

وقتی میخواستم بخوابم تازه یادم اومد که نگفتم حسام ما رو دیده ! دوست داشتم بدونم سانی در این مورد چی  
 واسه گفتن داره ولی دیگه خیلی دیر وقت بود و برای زنگ زدن زیادی بد موقع . پس بیخیال شدم و گرفتم  
 خوابیدم

درسته که مشورت اون شبم نتونست کمکی کنه برای تصمیمی که میخواستم بگیرم و جوابی که پارسا منتظرش  
 بود . ولی به هر حال باعث شد به قول دوستام گوشی دستم باشه !

\*\*\*\*\*  
 \*\*\*\*\*

#### فصل سوم

زمان هیچ وقت منتظر تصمیمات ما نیمونه و همیشه با بیشترین سرعت ممکن در حال گذره !  
 چند روز گذشت و من با اینکه جواب واضحی به پارسا ندادم اما تقریبا موافقتم توی حرکات و رفتارم کاملا هویدا  
 بود . از تیپ هایی که حالا هر روز عوض میکردم ... لبخندهایی که بعد از شنیدن تعریف های پارسا در مورد  
 خودم روی لبم مینشست ... اینکه جواب اس ام اس هاش رو میدادم ... همه و همه باعث شده بود تا پارسا به اون  
 که دلش میخواد که احتمالا همون دوستیه با من بود برسه ... گرچه خودمم کمتر از اون مشتاق نبودم انگار !  
 یک هفته از این دوستیه نسبتا آروم و بی دردسر میگذشت و خدا رو شکر توی شرکت هیچ برخورد خاصی پیش  
 نیومده بود که محمودی یا حتی مسعود از ماجرا بویی ببرن .

اون روز داشتیم توی اتاق پارسا در مورد یه هفته نامه که کار طراحی رو به ما واگذار کرده بودند حرف میزدیم  
 که زنگ دفتر رو زدند . محمودی طبق معمول ببخشیدی گفت و رفت تا در رو باز کنه .  
 از فرصت استفاده کردم و شروع کردم انگشتم رو شکستن تا خستگیشون کم بشه .  
 \_\_آخه این حرکتی ؟ انگشتات خراب میشه

حالا مامان نبود گیر بده این شده بود فضول من ! دستام رو گذاشتم روی میز و هیچی نگفتم

\_\_ قراره آخر هفته با بچه ها بریم دربند پایه ای ؟  
 سرم رو آوردم بالا ببینم با منه یا نه ! که دیدم داره منتظر نگاهم میکنه .  
 \_\_ من ؟!  
 \_\_ خوب آره ! مگه کس دیگه ایم هست اینجا ؟  
 \_\_ ولی من نمیتونم پیام  
 \_\_ چرا !! با ستاره و ایمان میخوایم بریم . اتفاقا ستاره خودش خیلی اصرار کرد که توام باشی  
 نمیدونستم چجوری بیچونمش همینجوری فکر نکرده گفتم  
 \_\_ مرسی من خودم با ستاره حرف میزنم آخه جمعه مهمون داریم نمیتونم پیام!  
 با انگشت پیشونیش رو خاروند و گفت :  
 \_\_ خوب باشه پنجشنبه میریم که بتونی بیای اوکی؟  
 \_\_ پس شرکت چی ؟!  
 خندید و سرش رو کج کرد :  
 \_\_ تو نمیخواد غصه شرکت رو بخوری الی خانوم . شما با ما راه بیا من خودم هوای همه جا رو دارم . بریم ؟  
 دروغ چرا !! واقعا دوست داشتیم برم . ولی یه لحظه ترسیدم از اینکه یکی بو بیره و کارم در بیاد ! تا حالا به جز با  
 حسام و حامد و احسان با پسر دیگه ای قرار بیرون نداشته بودم اونم دور از چشم خانواده ! ولی خوب پارسا فرق  
 داشت ! چرا نرم اصلا ؟ حالا از کجا میخوان بفهمن که من با کی رفتم کجا !؟  
 \_\_ چی شد الی ؟!  
 تقریبا با تردید گفتم : میام  
 \_\_ خوبه مطمئن باش بهت خوش میگذره .  
 با او مدن محمودی دوباره بحث کاری و هفته نامه اومد وسط ... ولی من همچنان ذهنم درگیر اولین قرار بیرون  
 رفتنمون بود!  
 \*\*\*\*\*  
 پنجشنبه یه تیپ نسبتا اسپرت و راحت زدم و با کلی دلشوره رفتم شرکت . حتی به ساناز هم نگفتم که برای  
 اولین بار قراره با پارسا برم بیرون گرچه جای شکرش باقی بود که ستاره بود و تنها نبودم این باعث میشد  
 استرس کمتر بشه !  
 قرار بود برم شرکت و پارسا خودش بیاد دنبالم . طفای ساعت ۱۰ بود که زنگ زد و گفت پایین منتظره . به  
 محمودی گفته بودم امروز یکی دو ساعت بیشتر نیستم سریع خداحافظی کردم و رفتم ... ماشین پارسا رو به  
 روی شرکت پارک شده بود همین که در ماشین رو باز کردم و نشستم صدای بلند موزیک خارجی که گذاشته بود  
 رفت مستقیم تو مخم !  
 تقریبا داد زدم تا صدامو بشنوه  
 \_\_ سلام . مگه نمیشنوی اینو انقدر زیادش کردی اول صبحی ؟؟  
 طبق معمول عینک دودیش رو زد بالا و با کنترل ضبط رو کم کرد بعد هم با آرامش برگشت سمتم و گفت :  
 \_\_ صحبت بخیر خانوم خشگله . موزیک فقط باید ولوم بالا شنیده بشه تا حس بده به آدم  
 \_\_ بله خوب !  
 \_\_ بریم ؟

سرم رو تکون دادم که یهو با یه تیکاف وحشتناک راه افتاد که از ترس جیغم رفت هوا! خوب شد کمر بندمو بسته بودم.

این چه طرزه حرکتی؟ سگته کردم!

چه بد اخلاقی امروز... هنوز راه نیفتاده داری از همه چی ایراد میگیری یا راست میگفت این دلشوره رو اعصابم تاثیر گذاشته بود. پوفی کشیدم و سعی کردم حواسم رو پرت کنم. زیر چشمی به پارسا نگاه کردم.. مدل لباس پوشیدنش تقریبا عوض شده بود. یه تی شرت طوسی پر رنگ با شلوار جین آبی و کفشهایی که با بدبختی تونستم ببینم کتونیه اسپرته ... تپش خوب و شیک بود!

پسندیدی عزیزم؟

عجب زرنکه ها! حالا خوبه من کلی دقت به خرج دادم تا بلو نشه دید زدنم!

دقیقا چی رو پسندیدم؟

دقیقا تیپ منو!

اوم! ای بدک نیست...

زد زیر خنده و دوباره صدای ضبط رو برد بالا و گفت

ولی من تیپ تو رو زیادی پسندیدم!

لبخند زد و چیزی نگفتم. کاش پارسا یکم این نگاه های خیرش رو کم میکرد چون منو واقعا معذب میکرد! تقریبا همزمان با ایمان و ستاره رسیدیم و پیاده شدیم. ستاره بازم یه آرایش خیلی تند کرده بود جوروی که من حس میکردم چشمش زیر بار اینهمه سایه و ریمل کور نشه خوبه! انقدر باهام صمیمی و گرم برخورد کرد که انگار نه انگار بار دومیه که همدیگه رو می بینیم! وای اگر مامان دوسته جدیدم رو با این تیپ خفنش میدید قطعاً منو زنده به گور میکرد! چیزی که برام خیلی جالب بود رفتارهای عاشقانه ستاره و ایمان بود.. جوروی بهم چسبیده بودن که به قول ساناز انگار آخرین لحظات با هم بودنشونه!

عینک دودیم رو زدم و کنار پارسا راه افتادیم. تقریبا بیشتر مسیر رو به حرفاشون گوش میدادم و ساکت بودم چون نه آدمهایی رو که اسم میبردن میشناختم نه میتونستم مثل ستاره خنده های خیلی بلند سر بدم! دیگه کم کم داشتم حس میکردم یه جورایی اضافیم و کاش نمیومدم که پارسا گفت:

الی خوبی؟ چرا صدات در نمیاد؟

خوب دارم به حرفای شما گوش میدم

ستاره: نوچ! بگو حس غریبی و خجالت بهم دست داده!

سریع دست ایمان رو ول کرد و اومد دست منو کشید و گفت:

اصلا زنونه مردونش میکنیم چطوره؟!!

پارسا به ایمان نگاهی کرد و گفت:

نظر تو چیه؟

ایمان: نمیدونم چرا الان یه حس خوبی دارم! انگار تازه دارم نفس میکشم... نمیدونم چی بود تا همین چند لحظه پیش چسبیده بود بهم و الان که رفته یه حال خوبی دارم چون تو!

دوتایی زدن زیر خنده منم خندم گرفته بود ولی ستاره در اوج آرامش شونه ای بالا انداخت و همونجوری که راه میفتاد دوباره گفت:

\_ پس آق ایمان این حاله خوبتو بچسب که حالا حالا ها بهش نیاز داری .  
 ایمان : بابا تو چرا باور میکنی عزیزم ؟ یه چیزی گفتم دور همی بخندیم این پارسا یکم شاد بشه !  
 \_ تو نميخواه غصه شاد شدن این پارسا رو بخوری . از من و تو خیلی بیشتر بهش خوش ميگذره !  
 خلاصه تا ظهر همینجوری یه بند اینها انرژی به خرج میدادن و خجسته بودن ! منم هی حسرت میخوردم که  
 کاش سانی و احسان اینجا بودن تا منم یکم شیطنت نهفته درونیم رو بروز میدادم و خوش میگذروندم چون  
 هنوزم تو جمعشون معذب بودم !  
 تازه روی تخت نشسته بودیم میخواستیم ناهار سفارش بدیم که گوشی ایمان زنگ خورد و بعد از یه مکالمه کوتاه  
 قطع کرد و رو به پارسا گفت :  
 \_ پارسا شرمنده داداش !  
 \_ چی شده ؟  
 \_ اشکان بود تا فهمید اینجا بیا گفت همین نزدیکیاست با بچه ها اومده الان میاد اینجا  
 \_ هه ! این پسره عوضی هر جوری هست همیشه خودشو به ما میرسونه کلا ! بیخیال  
 خیلی دوست داشتیم بدونم این اشکان کیه که پارسا انگار دل خوشی ازش نداره . ولی ترجیح دادم بعدا بپرسم .  
 همه جوجه کباب سفارش دادن و دوباره ستاره شروع کرد خاطرات نامزدیش رو تعریف کردن . نمیدونم این  
 نامزدیشون چند شب بوده که اینهمه این دختره ازش خاطره داشت !  
 خیلی طول نکشید که ایمان با نگاه به پشت سر من گفت : بچه ها سنگر بگیرید اشکان اومد !  
 با کنجکاوای برگشتم ببینم چه شکلیه ...  
 یه پسر هم قد و هیکل پارسا که میخورد کم سن و سال تر باشه ... ضمن اینکه شرارت از قیافش میبارید !  
 تا حالا فکر میکردم پارسا فشن تیپ میزنه ولی با دیدن اشکان تازه فهمیدم تیپ فشن که میگن یعنی این !  
 به تخت ما که رسید اول خودش رو انداخت رو تخت بعد شروع کرد سلام و احوالپرسی . نگاهم به دستش بود که  
 به همه حتی ستاره دست داد و اومد جلوی من !  
 چند لحظه منتظر موند و وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم جوری لبخند زد که حس کردم حاله از خودش و  
 آدامس خوردنش و سلام کردنش داره بهم میخوره ! با خونسردی ابرویی بالا انداخت و دوباره نشست سر جاش ...  
 منم روم رو برگردوندم و چیزی نگفتم ! چیزی که باعث شد حس کنم دارم شاخ در میارم رفتار دو گانه پارسا بود  
 !  
 تا قبل اینکه اشکان بیاد هی زیر لب به ایمان نق میزد که از این پسره خوشم نیاد و کاش نمیومد و این چیزا . اما  
 همین که پیش هم نشستن جوری با هم مچ شدن که انگار واقعا از دیدن همدیگه خوشحال و راضی بودن !  
 از حرفای بی سر و ته این پسره چیزی نمیفهمیدم ولی نگاه های خیره ای که بهم میکرد و نیشخند هایی که میزد  
 رفته بود رو اعصابم .  
 مخصوصا که پارسا کلا حواسش به من نبود و داشت واقعا بهش خوش میگذشت ! انگار وقتی با دوستاش بود به  
 قول خودش الی جونشم یادش میرفت !  
 به هر حال من ترجیح دادم این وسط سکوت رو حفظ کنم ! بعد از ناهار سریع سفارش قلیون دادن و حتی ستاره  
 هم خیلی راحت داشت قلیون میکشید .  
 خیلی بده آدم تو یه جمعی باشه که حس کنه همه جوهره باهاشون زمین تا آسمون فرق داره !  
 نمیدونم چرا ولی چیزی که اون موقع ته دلیم میخواستیم این بود که تو خونه مادر جون پیش ساناز و احسان و

- حسام و حامد باشم و مثل همیشه تو سر و کله هم بکوبیم فقط!
- صدای چندش اشکان دوباره حواسم رو جمع کرد
- \_\_پارسا این یکی دوستت انگار زیادی پاستوریزست؟
- همشون ساکت شدن و پارسا گفت:
- \_\_منظور؟
- دود توی دهنش رو یه جا داد بیرون و با لحن مسخرش گفت:
- \_\_بی منظور! خوشم میاد میگردی دوستای تاپ پیدا میکنی!
- \_\_شک داشتی به قابلیت‌هام؟ خواستی بیا یادت بدم!
- چشمک پارسا و صدای خنده هاشون که دوباره رفت بالا بازم عصبیم کرد! منظور اشکان از این یکی دوستت چی بود؟! مگه چند تا دوست داشته؟ اصلا چرا پارسا شخصیتش انقدر با تو شرکت فرق داره؟!!
- دچار دوگانگی فکری شده بودم! موبایلم زنگ خورد. مامان بود! به ساعت گوشی نگاه کردم ۲ بود..
- چقدر خنگم حتی یادم رفته بود به خونه یه زنگ بزخم خدا به دادم برسه!
- سریع بلند شدم و از روی تخت اومدم پایین و رفتم اون طرف تر جواب دادم
- \_\_الو سلام مامان
- \_\_علیک سلام. کجایی؟
- \_\_شرکت! یکم کار داشتم دیرتر میام چیزی شده؟
- \_\_نه عزیزم. فقط دیدم امروز زنگ نزدی دلواپس شدم. حالت خوبه؟
- \_\_آره مامی جونم خوبم خیالت راحت
- \_\_میخواوی بگم احسان بیاد دنبالت اگه خسته ای؟
- \_\_احسان! نه بابا خودم میام زیاد کارم طول نمیکشه
- \_\_باشه پس مواظب خودت باش چیزیم نخور بیرون ناهار قیمه گذاشتم برات
- \_\_باشه الهی فدات شم مرسی. فعلا خداحافظ
- \_\_خداحافظ عزیزم
- قطع کردم و فکر کردم کاش الان خونه نشسته بودم و قیمه خوشمزه مامانمو میخوردم والا از اینهمه احساسات ضد و نقیض بهتر بود و بیشتر خوش میگذشت!
- \_\_کی بود؟
- چه عجب پارسا یاد منم افتاد! دوست نداشتم دفعه اولی اینجوری خودشو عشق رفیق نشون بده و یهو منو بذاره کنار بخاطر همین دلخور بودم ازش.
- خیلی کوتاه گفتم: مامانم!
- \_\_خوب کار واجب داشت؟
- \_\_نه میخواست ببینه کجام خوبم یا نه همین!
- \_\_یعنی میخواوی بگی از دور کنترلت میکنه دیگه؟! حس کردم تو لحنش تمسخر داشت به خاطر همین گفتم:
- \_\_نخیر! مامان من هر وقت بیرونم بهم زنگ میزنه و حالم رو میپرسه به این میگن کنترل؟
- \_\_بله! البته از نوع نا محسوس ... حالا چرا اینجا وایستادی بیا بریم بشینیم
- \_\_من خسته شدم نمیشه برگردیم؟



\_\_ به این زودی؟ تازه میخواستیم با بچه ها بریم کارتینگ!

\_\_ دیرم میشه نمیتونم بیام خودتون برید الانم اگر میخوای بمونی بمن خودم میرم

\_\_ حالا چرا قهر میکنی عزیزم؟ یعنی انقدر خلم موش خجالتیمو اینجا ول کنم و خودم برم دنبال رفقام؟ بیا یکم بشینیم خودم میرسونمت خوبه؟

اینکه دوباره مهربون شده بود و من رو به دوستاش ترجیح داده بود باعث شد نرم بشم یه لبخند کوچیک بزدم و دوباره باهاش برم پیش بچه ها!!

خیلی نمودیم که من بازم از دست این جمع زیادی راحت و دوستانه حرص بخورم و زودتر از اونها بلند شدیم و خداحافظی کردیم. ضمن اینکه بازم نگاه عجیب اشکان بدرقه راهمون شد!

وقتی توی ماشین داشتیم برمیگشتیم به پارسا گفتم:

\_\_ تو همه دوستات همین مدلی هستن؟

\_\_ چه مدلی؟ اگه منظورت از دوست اشکانه که باید بگم اون دوست من نیست دوسته ایمانه ولی همه جا مثل چتر خودشو پهن میکنه عادتشه!

پوزخندی زد و ادامه داد:

\_\_ منم یه حسابایی باهاش دارم که خیلی وقت پیش باید تصفیش میکردم! ولی هنوزم دیر نشده

\_\_ من نمیدونم دوستته یا دشمنت ولی من که اصلا از نگاه های خیرش خوشم نیومد!

با تردید منتظر عکس العمل پارسا نشستیم که ببینم چجوری برخورد میکنه. راهنما رو زد و پیچید سمت چپ نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

\_\_ نگاه های خیره اش به کجا؟!

\_\_ به من!!

بلند خندید و دستش رو زد روی فرمون..

\_\_ چی میگي دختر خوب! اون خودش هزار تا دوست دختر لارج داره صد بار از تو خوشگل تر و پایه تر!

اگه میگفتن برای حس اون لحظه ام یه اسمی بذارم حتما واژه لال شدن یا میخ کوب شدن رو انتخاب میکردم!

یادمه چند سال پیش که یکی از فامیلای دورمون تو یه مهمونی خانوادگی به من و ساناز خیلی خیره نگاه کرده بود همین که رفتن من بلند گفتم فلانی چقدر بد نگاه میکرد و همین حرف بی فکرانه من باعث شده بود که احسان دیگه نذاره جایی که اون هست من و سانی باشیم و کلی هم غیرتی بازی در آورده بود و خط و نشون کشیده بود!

و مامان همون شب بهم گفته بوده که آدم جلوی مردهایی که دوستش دارن مثل داداش یا پدرش نباید از نگاه های خیره مردای نامحرم بگه چون داره پا روی غیرتشون میذاره و این اصلا چیز خوبی نیست گاهی وقتها بهتره یه چیزایی رو نادیده بگیریم تا آشوب به پا نشه!

حالا من چیزی که از پارسا در مقابل حرفم توقع داشتم بینم حداقل یه اخم کوچولو بود نه اینکه اینجوری بخنده و با ذوق همچین حرفی در مورد دوست دخترای رنگارنگ اشکان بزنه!

\_\_ باز چی شد؟ ناراحت شدی گفتم از تو خوشگلترن؟ خوب نیستن شوخی کردم خوبه خانوم نازنازی؟

واقعا حس بدی داشتم از اینکه پارسا در مورد من اینجوری فکر میکرد. یعنی من رو انقدر ساده دیده بود که تصور میکرد من از مقایسه خودم با کشته مرده های اشکان ناراحت شدم!؟

نتونستم جوابی بهش بدم جز سکوت ممتدم و نگاه خیره ای که به بیرون داشتم.  
اونم دیگه حرفی نزد و به راهش ادامه داد ... انگار که توقع همچین رفتاری رو از من نداشت .  
دو تا خیابون مونده بود به خونه برسیم که گفتم نگه داره هنوزم خاطره حسام تو ذهنم بود ! پیاده شدم و در رو بستم و با کنایه گفتم :

\_\_مرسی آقا پارسا خیلی خوش گذشت !!

\_\_اگه تو یکم خوش اخلاق تر بودی بیشتر از اینا خوش میگذشت . مواظب خودت باش بای  
و رفت ! عجب رویی داره ها ... حالا دارم برات !

آینه کوچیکم رو از جیب کیفم آوردم بیرون و یه نگاه سرسری به صورتم کردم . با دست رژم رو کم رنگ کردم و روسریم رو کشیدم جلوتر ...

انقدر خسته بودم که تقریبا تا خونه خودم رو به زور کشیدم . البته حس میکردم روحم خسته تر از جسممه چون زیادی امروز درگیری داشته بنده خدا!

همین که رسیدم تو خونه مامان دستور صادر کرد برم و مثل بچه آدم غذام رو بخورم ... با اینکه خواب رو ترجیح میدادم اما دست و صورتم رو شستم و لباسام رو عوض کردم رفتم نشستیم یه ناهار درست و حسابی خوردیم چون اونجا فقط چند تا تیکه جوجه تونسته بودم بخورم و همچنان گرسنم بود .

خداییش غذاش چسبید از مامان تشکر کردم و رفتم تو اتاقم که یکم بخوابم و مثل همیشه تا سرم رو گذاشتم روی بالش نفهمیدم چی شد و چی نشد و سه سوت خوابم برد!

\*\*\*\*\*  
\*\*

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم . نگاهم افتاد به ساعت که نزدیکای ۷ بود  
یا خدا چقدر خوابیدم خوب شد یکی زنگ زد ما بیدار شدیم ! گوشیم رو برداشتم و به اسم پریسا که همون پارسا بود و روی صفحه روشن خاموش میشد نگاه کردم البته از ترس احسان که یه وقت موبایلم دستش نیفته اسم مستعار واسش گذاشته بودم!

نمیدونستم جواب بدم یا نه ... هنوز دستم معلق روی هوا مونده بود که قطع شد آهنگ ! بهتر  
اما ۲ ثانیه طول نکشیده بود که دوباره زنگ زد . عجب گیریه ها ! شاید کار واجب داره . برداشتم  
\_\_بله ؟

\_\_الو . خوبی ؟ چرا انقدر دیر جواب میدی آخه ؟ نمیگی ادم نگرانت میشه ؟

\_\_خواب بودم ببخشید

\_\_چقدر خوش خوابی ! الی ؟

\_\_بله

\_\_از دست من ناراحتی عزیزم ؟

بودم ! خیلی هم زیاد . ولی اصلا حوصله توضیح دادن و توضیح شنیدن رو نداشتم بخاطر همین خیلی کوتاه گفتم  
: نه !

\_\_ولی ظهر که تو ماشین خیلی اخمو شده بودی

\_\_خسته بودم !

\_\_یعنی الان که خوابیدی بازم خسته ای ؟

چطور؟

چون الانم اخمویی هنوز!

نیستم

مطمئنی؟ پس چرا جواب سر بالا میدی خانوم موشه؟

شیطونه میگه بزخم تو فکش هی به من نگه موش! از شنیدنشم چندشم میشد..

همینطوری ... ناراحت نیستم خیالت راحت. الانم باید برم مامانم کارم داره

اوکی. فقط بدون اگه اخمو باشی دوستت ندارم! مواظب خودت باش عزیزم بای.

بای

واقعا نحوه دوست داشتن تو حلقم! اخمو باشی دوستت ندارم! خوب به درک که نداری اصلا من همیشه اخمو

هستم ... والا!

گوشیمو پرت کردم روی تخت و خودم بلند شدم برم پیش مامان...

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

جمعه صبح داشتیم صبحانه میخوردیم که عمو زنگ زد و به بابا گفت میخواد مادر جون رو ببره بهشت زهرا سر

خاک آقاجون. بابا هم که خیلی وقت بود نرفته بود سریع گفت ما هم میاییم!

البته منظورش از ما خودش و مامان بود. فکر کردم واقعا دست عمو درد نکنه روز جمعه ای ما رو کلا کاشت تو

خونه!

به شدت دلم میخواست برم بیرون. اما با وجود برنامه حاضر نمیشد!

خلاصه به ۱ ساعت نرسیده تقریبا همه بزرگترای ساختمون رفتن و ما تنها شدیم!

احسان که خواب بود. شالم رو سرم کردم و رفتم خونه عمو. ساناز خودش در رو باز کرد

سلام صبح جمعه شما بخیر باشه!

علیک سلام تنهایی؟

نه بابا سپیده هم هست داره تست میزنه فداهش شم!

ایشالا که فداهش بشی! برو کنار پیام تو حوصلم سر رفته

هنوز از خواب بیدار نشده حوصلت سر رفته؟

نشستم رو مبل و پام رو گذاشتم روی میز

خیلی بی فرهنگی الهام این چه طرز نشسته!

تو با فرهنگی واسه ما بسه. حالا نمیشد بابات اول صبحی قرار سر خاک نذاره؟

چرا؟

خوب دوست داشتم برم بیرون

اگه زود اومدن کنه میشیم که بریم پارکی جایی نظرت چیه؟

موافقم. حالا برو فیلم عروسیه سعید رو بذار ببینیم از بیکاری بهتره

بگو لطفا عزیزم؟

بدو ساناز!!

قربون لحن خواهشیت برم من!

خوب شد رفتم خونه عمو خیلی خوش گذشت! مخصوصا که صدای تی وی رو زیاد کردیم و سپیده بیچاره هم مجبور شد بیاد پیش ما و تست رو بذاره کنار

تلفن زنگ خورد و ساناز جواب داد. وقتی اومد پیشمون پرسیدم

\_\_ کی بود؟

\_\_ مامان! گفت ما ناهار نمیایم

\_\_ یعنی چی؟ چرا؟

\_\_ نمیدونم والا! انگار مادر جون گفته بریم خونه دایی رضا سر بز نیم رفتن اونجا دایی نگهشون داشته برای ناهار ... حالا زنگ زده میگه شما خودتون غذا درست کنید دور هم جمع بشید حوصلتون سر نره تا عصر!

\_\_ منو بگو یه عمر فکر میکردم اینجوری مهمونی رفتنا از مد افتاده ها!

\_\_ کدوم جور مهمونی؟

\_\_ همین که بچه ها رو میذارن خونه و خودشون میرن خوش گذرونی دیگه!

\_\_ الهام جونم پاشو فکر ناهار باش که خربزه دوغه!

\_\_ آبه!

\_\_ حالا همون. بیا بریم که ناهار یه جماعتی افتاده گردن ما

\_\_ ما که غذا درست کردن بلد نیستیم

\_\_ منم حوصلشو ندارم

\_\_ پس چیکار کنیم

\_\_ سپیده لیوان شیرش رو سر کشید و با لحن خبیثانه گفت:

\_\_ فهمیدم!

\_\_ چی رو؟

\_\_ ناهار دیگه! باید زنگ بز نیم که حسام و حامد و احسان بیان اینجا برای ناهار

\_\_ خوب باهوش کدوم ناهار؟

\_\_ قبل از اینکه اونا بیان زنگ میزنیم بیتزا سفارش میدیم جوری که بعد از اومدن پسرا پیک برسه اینجا! اخلاق حسام رو هم که میدونید! دستو دل بازه بدجور ... عمرا بذاره کسی دست تو جیبش کنه. خلاصه که ناهار مهمون آقايون میشویم و خلاص!

\_\_ دستمو بردم وسط و گفتم:

\_\_ موافقم ناجور. هر کی پایست بزنه قدش

\_\_ ساناز خندید و دستش رو گذاشت روی دستم و گفت:

\_\_ منم که عااااشق بیتزا مخصوص! بزن زنگو...

\_\_ و سپیده هم که خودش نظر داده بود دستش رو پرتاب کرد سمتون!!

ساعت ۱ بود که ساناز زنگ زد فست فود نزدیک خونمون و کلی سفارشات جور واجور داد با ذوق.

بعدم سریع زنگ زد به پسرها که بیان ناهار!

سپیده بلند شد و گفت: من میرم میز غذا رو بچینم این بنده خداها فکر نکنن سر کار گذاشتیمشون

گفتم:

\_\_ سپیده میز خوب نیست . سفره بیار همینجا تو سالن پهن میکنیم بیشتر خوش میگذره  
 ساناز : راست میگه بیشتر حال میده  
 سپیده : پس بیاین کمک .  
 سفره رو انداختیم و لیوان و بشقاب گذاشتیم و نشستیم منتظر  
 سر و صدای بچه ها تو راه پله بلند شده بود . رفتیم در رو باز کردم یکی یکی سلام کردن اومدن تو  
 حامد : به به ! چه دخترای خوش سلیقه ای من عاشق اینم که کلا رو زمین پهن بشم موقع غذا خوردن  
 احسان : ببین و باور نکن ! عمرا اینا واسه ما غذا درست کرده باشن انقدرم با آمادگی !  
 خوشم میومد داداش خودم باهوش بود فقط !  
 حسام نشست سر سفره و گفت :  
 \_\_ شلوغ نکنید اعصاب ندارم ... من الان بزرگتر تون محسوب میشم !  
 سپیده : بزرگتر از همه جهات دیگه ؟  
 حسام و احسان نگاهی رد و بدل کردند و احسان گفت :  
 \_\_ دیدی داداش من ؟ معلوم نیست چی میخوان بندازن گردنت !  
 حسام لبخندی زد و چیزی نگفت . صدای زنگ در که بلند شد ما هم خندمون گرفت !  
 سریع آیفون رو برداشتم و مطمئن شدم پیکه . گفتم :  
 \_\_ یکی بره دم در یه آقاهه بود  
 حامد که حس مردونگیش زده بود بالا بلند شد و گفت : خودم میرم تو بگیر بشین آبجی !!  
 آروم به سانی گفتم : بچم ! خدا کنه پول داشته باشه قد سفارشات تو !  
 سانی : گمون نکنم !!  
 دوباره صدای زنگ بلند شد . احسان گفت : حتما حامده دست و پا چلفتیه ! میرم ببینم چه خبره شما هم غذاتونو  
 بیارید دیگه مردم از گشنگی !  
 سپیده یواشکی گفت : بعید میدونم اینم با خودش پول برده باشه . میگین نه نگاه کنید !  
 و نبرده بود ! چون دوباره صدای زنگ بلند شد و اینبار ما ترکیدیم از خنده  
 حسام بلند شد و دست کرد تو جیب شلوار گرمکنش ... سرش رو کج کرد و با حالت تهدید آمیزی گفت :  
 \_\_ بعدا پولشو ازتون میگیرم !  
 و رفت پایین .  
 سپیده که مرده بود از خنده . مخصوصا با حالتی که حسام رفت !  
 ساناز : بازم به این حسام که میشه بهش گفت مرد ! چقدرم سریع گرفت قضیه رو !!  
 5 دقیقه بعد سه تایی با دست پر اومدن بالا .  
 حامد : عجب دستپختی دارینا ! کلی حسام بدبخت ذوق زده شد  
 حسام : عیبی نداره یه روزه دیگه ! زندایی ها که نمیدارن این بیچاره ها رنگ فست فود رو ببینن ! منم کلا دستم  
 تو کاره خیره اینم روش .  
 احسان که داشت تند تند در جعبه ها رو باز میکرد با اخم گفت :  
 \_\_ این آت و آشغالای رو کی سفارش داده ؟ چرا قارچ و گوشت نداره پس ؟  
 سانی : مدیونی اگه از این آشغالها بخوریا ! قارچ و گوشت میخوای پاشو خودت سفارش بده  
 احسان : نه بابا ! من سفارش بدم تو تضمین میکنی بازم حسام حساب کنه ؟

من : احسان تو که سیب زمینی دوست داری . بردار بخور  
احسان : تو حرف نزن الهام جون ! آخه من با این هیكل با سیب زمینی سیر میشم ؟  
حامد یکی از جعبه های پیتزا رو برداشت و گفت : حالا همینا رو بخور سیر نشدی عیبی نداره بازم حسام هست!  
همه شروع کرده بودن به خوردن ولی من هنوز درگیر این سس قرمز موشکی بودم ! هر کاری میکردم انگار گیر  
داشت سس نمیریخت .  
سپیده که کلا فضول جمع بود بلند گفت : بچه ها الهامو!!  
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : کوفته ! بیا ببینم خودت میتونی درستش کنی یا نه!  
احسان از دستم کشید و با دهن پر گفت : کاری نداره که ببین اینجوریه  
دو دستی محکم سس رو فشار داد . همون لحظه هم حسام دولا شد تو سفره که لیوان برداره و طی عملیات  
ضربتی که احسان انجام داد یهو نصف لباس سفید حسام شد قرمز!!!  
همه میدونستن حسام چقدر حساسه روی لباساش مخصوصا اگر سفید باشه ! یهو جو سنگین شد . حسامم که  
همونجوری مونده بود تو سفره!  
انقدر صحنه خنده داری بود که من دیگه واقعا نتونستم خودمو کنترل کنم و با بلندترین صدای ممکن تقریبا  
ترکیدم از خنده!  
که البته دستم درد نکنه چون همه زیدن زیر خنده . حسام بیچاره خودشم خندش گرفته بود .  
گرچه دوباره رفت خونه و لباسش رو عوض کرد!  
انقدر اون روز خندیدیم و خوش گذشت که نفهمیدیم چجوری ساعت شد ۵ بعدازظهر ! داشتیم تو پذیرایی جای  
میخوردیم و فیلم نگاه میکردیم  
یاد دیروز افتادم که چقدر حس بدی داشتم و معذب بودم ! بعد ناخودآگاه دیروز رو با امروز مقایسه کردم و  
آدمهایی که پیششون بودم را با بچه های خودمون از هر لحاظ سنجیدم!  
درسته که فضای دربند و تیپ اونها خیلی بازتر و بهتر بود اما من حس خوب الانم رو مدیون همین دور هم بودن  
خیلی ساده امروز بودم!  
با اینکه تو خونه با لباسای معمولی بدون هیچ تفریحی نشستیم بودیم اما خنده هامون از ته دل بود و از روی  
سادگی!  
حتی حسام رو تو ذهنم گذاشتم کنار اشکان و پارسا و از دیدن اینهمه تفاوت چه ظاهری چه اخلاقی کم مونده  
بود شاخ دربیارم!

صدای سانی از فکر کشیدم بیرون  
\_ الهام چه خبرا از پارسا خان؟!  
\_ هیچی خبری نیست . چطور ؟  
\_ همینجوری .

حس کردم میترسه بیشتر حرف بزنه و من ناراحت بشم . دوست نداشتم حس خوبی که از صبح داشتم با فکر  
کردن به پارسا بیره بخاطر همین ادامه ندادم و دیگه سوالی پرسیده نشد !

صبح با تنبلی بیدار شدم و رفتم سمت شرکت . همیشه شنبه ها وقتی میخواستم برم مدرسه یا دانشگاه حس

مرگ بهم دست میداد چون اول هفته بود و فکر اینکه باید تا پنجشنبه بدون تعطیلی بمونم اذیتم میکرد . به قول مامانم تنبلی تو خونم بود!

کاش اینجا آسانسور داشت که من هر روز اینهمه پله رو بالا پایین نمیرفتم ... زنگ در رو زدم ولی به جای محمودی یه دختره که نمیشناختمش در رو باز کرد .

قیافه بامزه ای داشت سبزه بود و درشت ! یعنی حداقل دو برابر من بود ... فکر کردم حتما مشتری به سلام کردم و رفتم تو

کسی توی سالن نبود ... رفتم تو اتاقم که دیدم سیستم روشن و یه کیف زنونه روی صندلیمه

\_\_سلام الهام جون

برگشتم دیدم محمودی با همون دختره اومدن تو اتاق

\_\_سلام صبح بخیر .... خسته نباشی

\_\_مرسی گلم .... الهام جون ایشون خانوم بابایی هستن طراح و همکار جدیدمون .... ایشونم که الهام صمیمی تقریبا طراح قدیمیمون !

بابایی : خوشبختم

لبخند تصنعی زدم و گفتم : منم همینطور

همون پس این همکار جدید بود که رفته بود پشت کامپیوتر من نشسته بود ! نمیدونم چرا حس حسودی بهم دست داد شاید چون پارسا از اومدن یه طراح جدید اصلا حرفی بهم نزده بود .

محمودی رفت سراغ کارش منم وسط اتاق و ایستاده بودم مثل اجل معلق !

تا دیدم داره میره جای من بشینه گفتم :

\_\_بخشید خانوم بابایی

\_\_جانم ؟

\_\_این سیستمیه که من روش کار میکنم میشه شما از اون دو تای دیگه استفاده کنی؟

\_\_آخه اینجا دلپازتره!

انگار اومده ناهار بخوره ! بازم لبخند زدم و گفتم :

\_\_ولی من همه طراحی هام اینجاست!

\_\_اهان . باشه

\_\_مرسی

بی هیچ حرفی کیفیت رو جمع کرد رفت پشت کامپیوتر کنار دیوار نشست ... اصلا خوشم نمیومد با یکی دیگه کار کنم . شاید توقعم رفته بود بالا ولی به نظر خودم کارم خوب بود پارسا هم حق نداشت بدون مشورت من یهو یکی رو بیاره و بگه این همکاره جدید تونه!

بیچاره پارسا خوبه رئیسه ! چه جوی گرفته منو ! اصلا بهتر کارم کمتر میشه ...

دوست داشتم بدونم داره چه طرحی میزنه ولی خیلی تابلو بود صندلی رو بکشم عقب واسه فضولی ! خیلی طول نکشید که پارسا اومد . همین که صداش بلند شد بابایی سریع از اتاق پرید بیرون و با یه لحن خیلی خودمونی شروع کرد سلام و احوالپرسی کردن!

خیلی برام جالب بود مخصوصا که بهش میگفت آقا پارسا نه آقای نبوی!

حسودی رو واسه همین روزا گذاشتن دیگه ! سعی کردم خونسرد باشم و به کارم ادامه بدم ... یکم که گذشت یه نمونه کارت ویزیت برداشتم و رفتم اتاق مدیریت!

در زدم و وارد شدم .

سلام

سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد

به به چه خانوم خوشگلی ! روزتون بخیر

مرسی . خوبی؟

تو خوب باشی منم خوبم عزیزم

پارسا؟

جانم

این خانوم بابایی کیه؟

مگه باهاش آشنا نشدی؟ همکار جدیدته دیگه

نشستم روی صندلی و کارت رو گذاشتم رو میز

پس چرا به من نگفته بودی قراره یه طراح جدید بیاری؟

ابروهاش رو برد بالا و دستاش رو گذاشت زیر چونه اش ..

خوب ! یعنی باید میگفتم؟

معلومه که باید میگفتی!

چرا گلم؟

چرا نداره که ! تو باید بهم میگفتی که میخوای یه دختر دیگه رو بیاری کنار دست من برای طراحی ! من که فقط

کارمندت نیستم من ..

پرید وسط حرفم:

ببین الی سعی کن بحث کار رو با چیزای دیگه قاطی نکنی . اوکی؟

حس کردم لحنش یهو خیلی جدی شد ! منم جدی شدم و گفتم:

دقیقا میشه بگی منظورت چیه؟

منظورم واضحه ! من اینجا رئیسیم و تو کارمند ... لزومی نمیبینم که برای هر کاری توی شرکت با کارمندام

مشورت کنم ! بهتره قضیه دوست داشتن و چیزای دیگه هم بمونه برای ساعتی غیر کاری و جایی جز اینجا !

زیادی بهم برخورد . اصلا دوست نداشتم بدون جواب بذارمش . و ایستادم و با لحن قاطعی گفتم:

چه بهتر ! پس لطفا سعی کنی از این به بعد به جای الی منو خانوم صمیمی صدا بزنی آقای نبوی !! چه اینجا چه

جایی جز اینجا!

صبر نکردم که جوابی بگیرم و از اتاق زدم بیرون و بخاطر تکمیل کردنه جدیتم در اتاق رو چنان کوبیدم که خودم

از ترس چسبیدم به سقف!

فکر کرده کیه که زل زده تو چشممو میگه من رئیسیم تو کارمند !

با اعصابی خراب به کارم ادامه دادم اونم در کنار همکار عزیزم که هنوز نیومده از پا قدم خوبش آنچنان بهره مند

شدیم که تو دلم بهش لقب قدم خیر دادم !

.....

داشتم پیاده میرفتم تا ایستگاه مترو که یه ماشین کنار گوشم بوق زد . برگشتم دیدم پارسا . بی تفاوت به راهم



ادامه دادم . بچه پررو هر چی دلش میخواد میگه بعد راه میفته دنبالم!  
 دوباره بوق زد ایندفعه برنگشتم ولی قدمهام رو تند تر کردم .  
 \_الهام بیا بالا میرسونمت  
 دستام تو جیب مانتوم بود . با یه ژست به نظرم خودم خیلی شیک برگشتم و گفتم:  
 \_آقای نبوی زشته شما تو خیابون دنبال کارمنداتون راه بیفتین! در ضمن صمیمی هستم نه الهام!  
 \_تو خیابون که تو کارمندم نیست عزیزمی . بدو بالا خانوم موشه  
 هنوز منو نشناخته چقدر لجبازم ! گفتم:  
 \_ببخشید جناب رئیس ولی من اصلا از موش و گربه بازی خوشم نمیاد .  
 بدون هیچ حرفی رفتم تو پیاده رو و اصلا به بوقهای پشت سر همش توجه نکردم . هر چی دلش خواسته تو دفتر  
 بارم کرده حالا راه افتاده دنبالم که مثلا از دلم در بیاره . خیال کرده من از اون دخترام که با یه بوق بیروم هوا!  
 تو ایستگاه منتظر قطار بودم که پارسا اس ام اس فرستاد  
 (عقلت در حد موشم نیست)  
 پاکش کردم و گوشیم رو پرت کردم تو کیف . از پیامش اصلا خوشم نیومد  
 حرفای امروزش کلا بوی غرور میداد به نظرم! چند وقت که محل ندم بهش شاید از این حس و حال متکبرانه در  
 بیاد!  
 طبق معمول با بدبختی خودم رو تو واگن خانمها جا دادم و بیخیال افکار مزاحم شدم!

.....

برعکس تصورم پارسا از منم لجبازتر بود ! دو روز گذشت اما دریغ از یه اس ام اس یا یه تک زنگ احتی توی  
 شرکت هم کمتر از همیشه با هم رو به رو می شدیم .  
 حتما انتظار داشت که من برم برای عذرخواهی! در صورتی که تو این مورد هرگز نمیتونستم پا روی غرورم بذارم  
 و برای آشتی پیش قدم بشم حتی اگر دو ماه طول میکشید . ولی توقع هم نداشتم که پارسا انقدر راحت منو بذاره  
 کنار!  
 این وسط لوس بازیهای این دختره قدم خیر یعنی همون بابایی رو اعصابم بود . تنها جایی که اصلا حضور نداشت  
 همین اتاق طراحی بود!  
 کلا یا تو سالن بود و صدای خنده هاش میومد یا تو اتاق مدیریت به بهانه مشکلات طراحی مخ پارسا رو میزد .  
 حس میکردم پارسا هم بخاطر اینکه لج منو دربیاره تحویلش میگرفت  
 آدم حسودی نبودم هیچ وقت ... ولی حس بدی داشتم وقتی این رفتارها رو میدیدم و همین حس بد باعث  
 میشد فعلا فکر آشتی رو از سرم بندازم بیرون!  
 با صدای محمودی از فکر و خیال اومدم بیرون و رفتم تو سالن ببینم چیکارم داره . پشت میزش نشسته بود  
 \_چیزی شده خانوم محمودی ؟  
 \_ببخشید الهام جون نبوی پایینه دم در شرکت مدارکش رو میخواد . بیا این کلید کشو بالایی میزشه مدارکش  
 اونجاست .  
 کلید رو گرفتم و گفتم :  
 \_باشه الان میارم

\_\_بخشید! من دارم قیمت کاغذها رو حساب میکنم تمرکز میپره وگرنه خودم میرفتم

\_\_خواهش میکنم تو به کارت برس

\_\_مرسی

رفتم تو اتاق و روی صندلیش نشستم . عجب صندلی راحتی داره ! کوفتش بشه ایشالا ... کشور رو باز کردم اوه ! چه خبر ؟ چه کشوی شلوغی . خوبه مدیر یکم نظم داشته باشه ! چند تا پاکت بود که حدس زدم مدارکش باید توی یکی از این پاکتها باشه آوردمشون بیرون و شروع کردم به باز کردنشون آهان ! خودش پیدااش کردم همین که شناسنامه رو آوردم بالا که یکم فضولی کنم یهو پارسا تو چهارچوب در ظاهر شد

با تعجب اول به من بعدم به دستم نگاهی کرد و سریع اومد جلو شناسنامه رو از دستم کشید و پرت کرد تو پاکت . خیلی قیافش عصبی بود جوری که من خشکم زده بود از ترس!

با دادی که زد نیم متر پریدم هوا!

-کی به تو گفت بیای تو اتاق من فضولی؟

تا حالا انقدر جدی و خشن ندیده بودمش میترسیدم حرف بزنم ! محمودی اومد تو اتاق و تند تند گفت :  
\_\_بخشید آقای نبوی من کار داشتم کلید رو دادم به خانوم صمیمی تا کارتون زودتر راه بیفته . حالا که چیزی نشده

\_\_تو بیخود کردی کار خودت رو انداختی گردن دیگران ! اصلا خوشم نیامد شرح وظایف بدم برای کارمندا!  
دوباره به من نگاه کرد و گفت :

\_\_شما هم همینطور . طراح باید فقط تو اتاقش بشینه طراحی کنه نه اینکه همه جا سرک بکشه اونم تو اتاق میدیریت !

داد و بیدادی که پارسا راه انداخته بود به نظرم زیادی بی دلیل و بیخود بود ولی چیزی که بیشتر از حرفای پارسا رفت رو اعصابم دیدن لبخند بابایی بود که کنار در اتاق وایستاده بود و به من نگاه میکرد . شیطونه میگه بزنم تو دهنش که بفهمه خنده یعنی چی ! از روی صندلی بلند شدم و کلید کشو رو برداشتم رفتم جلوی پارسا . صدای نفسهای عصبیش تو سکوت اتاق زیادی بلند بود .  
رو به روش وایستادم و کلید رو کوبیدم روی میز کنفرانس که کنار دستم بود . بعدم خیره شدم تو چشمای سرخش و گفتم :

\_\_واقعا متاسفم ! بهتره به جای شرح وظایف دادن .. مدیربتون رو تقویت کنید که بفهمین شخصیت کارمندا توی محیط کاری از هر چیزی مهمتره !

نیشخندی زدم و با اشاره به بابایی گفتم :

\_\_شاید برای کارمندای دیگه این برخورد مهم نباشه ولی من اجازه نمیدم کسی بهم توهین کنه حتی شما که رئیسمی!

کسی حرفی نزد . از اتاق اومدم بیرون و وسایلم را با سرعت جمع کردم . کیفم رو انداختم روی شونم و رفتم بیرون .

وسط راه پله ها بودم که پارسا اومد جلوم وایستاد و دستش رو گذاشت روی نرده . نمیتونستم رد بشم و برم پایین

\_\_دستتو بردار میخوام برم

\_\_برو بالا سرکارت بیشتر از این اعصابمو داغون نکن

\_\_ میتونی دستتو برداری اگه میخوای اعصابت داغون تر نشه!  
 نفس عمیقی کشید و دستش رو برداشت  
 \_\_ الهام یه مشکل خانوادگی برام پیش اومده دارم میرم شیراز ... حالم خرابه تو دیگه خرابترش نکن  
 یه پله اومدم پایین که دوباره دستش رو گذاشت روی زنده و گفتم: **!**  
 -مادرم حالش خوب نیست تو بیمارستانه نمیدونم تا برسیم شیراز زنده میمونه یا نه بفهم که الان اختیار اعصابمو  
 ندارم ....  
 چند لحظه ای ساکت موند و این بار آرام گفتم: **!**  
 \_\_ تو رو خدا الهام .... ببخش منو خیلی تند رفتم اما دست خودم نبود  
 لحنش خیلی داغون بود جوری که دلم براش سوخت **!**  
 \_\_ بیا برو سر کارت ... معذرت میخوام عزیزم جبران میکنم  
 میخواستم بهش بگم در حال حاضر از هر چی کاره حالم بهم میخوره ولی با دیدن ریخت و قیافش دهنم بسته  
 شد .  
 \_\_ برای مامانم دعا کن تو دلت پاکه .... اگه چیزیش بشه خودمو نمیبخشم  
 خودمو گذاشتم جاش ... اگه خدایی نکرده منم مامانم حالش بد بود زمین و زمانو ببخودی بهم میریختم ....  
 \_\_ بیا بریم بالا کار داریم همیشه .  
 نمیتونستم به این زودی ببخشم ولی سعی کردم شرایطش رو درک کنم . بخاطر همین بدون هیچ حرفی  
 دنبالش راه افتادم  
 خانوم بابایی و محمودی توی سالن بودند . محمودی با دیدنم لبخند زد ولی قدم خیر اخماش رفت تو هم!  
 \_\_ دارم میرم شیراز چند روزی نیستیم از خانوم صمیمی بابت رفتار تندم عذرخواهی کردم از شما هم همینطور ...  
 هوای شرکت رو داشته باشین .  
 خانوم محمودی کاری بود حتما تماس بگیر سعی میکنم در دسترس باشم ولی اگه پیدام نکردی به مسعود زنگ  
 بزن . بابت امروز شرمنده ... داریم شده فعلا خدانگهدار  
 زیر لب و آرام خداحافظی کردم و رفت .  
 محمودی بیچاره کلی ازم عذرخواهی کرد . عذاب وجدان داشت و فکر میکرد تقصیره اون بوده که اوضاع شرکت  
 یهو اینجوری شده . دو ساعت توضیح داد که نباید از نبوی به دل بگیرم بلاخره هر آدمی گاهی عصبی میشه و  
 این چیزها **!** ...  
 از محمودی اصلا ناراحت نبودم چون بنده خدا تقصیری نداشت! اینو به خودشم گفتم .  
 اگر پارسا جلوی بابایی نمیگفت ازم عذرخواهی کرده عمرا دیگه پامو میداشتم اینجا **!**  
 این چند روزه کم درگیری فکری داشتم اینم اضافه شد .  
 بعد از ظهر اس ام اس داد که رسیده و حال مادرش زیاد بد نیست .  
 منم خیلی کوتاه بهش جواب دادم که خوشحالم مامانش خوبه و دعا میکنم ایشالا که بهتر بشه  
 مسعود در نبود پارسا همش میومد شرکت و توی کارها کمک میکرد . بودنش خوب بود چون واقعا کمک به  
 حالمون بود!  
 قدم خیر که به طور تابلویی دشمن شده بود با من ... اصلا نه با محمودی حرف میزد نه با من و سرش به کارش گرم  
 بود البته تا وقتی که پارسا نبود!

چند روز نیومدن پارسا شد یک هفته! تا قبل از این نمیدونستم که خانواده اش تهران نیستن و شیراز زندگی میکنند. محمودی میگفت هر چند وقت یه بار میره و چند روزی میمونه شیراز.

دوست داشتم بدونم مریضی مامانش چیه چون احتمالاً بخاطر همین بود که زود به زود میرفت و سر میزد ولی انگار کسی نمیدونست.

تو این مدت که نبود خیلی کم با هم در تماس بودیم. روزی چند تا پیام میزدیم و حال همدیگه رو میپرسیدیم. دو بارم تماس گرفت و خیلی کوتاه در حد همون احوالپرسی با هم حرف زدیم و پارسا هر بار بخاطر رفتار تند اون روز ازم عذرخواهی کرده بود.

هر جوری حساب میکردم دلم براش خیلی تنگ شده بود و منتظر بودم تا برگرده مثل قبلنا شرکت و هر روز ببینمش.

\*\*\*\*\*

توی پذیرایی نشسته بودم و جدول حل میکردم که صدای زنگ گوشیم از تو اتاقم بلند شد. حوصله نداشتم برم بیارمش مامان کنارم نشسته بود داشت تلویزیون میدید

\_الهام خانوم موبایل شماست ها  
خودمو لوس کردم و گفتم:  
\_مامی جونم میری بیاریش برام؟  
تغییر قیافه مامان که یهو پر از تعجب شد انقدر بامزه بود که زدم زیر خنده  
\_خوبه گوشیت همینجا دو تا قدم اونور تره! اونوقت نشستی به منه پیرزن میگی برم بیارم؟ خجالتم خوب چیزیه والا  
\_غلط کردم بابا! جوونم جوونای حالا شما قدیمی ها که از جاتون تکون نمیخورید  
بلند شدم برم تو اتاق که مامان گفت:  
\_آره عزیزم حق با تواه! فقط زحمت نکش چون دیگه هر کی بود پشیمون شد قطع کرد  
\_دوباره میزنه مطمئنم  
نشستم روی تخت. ۱ میس کال از پریسا یعنی همون پارسا ... هی وای من چرا زودتر نیومدم خوب! دوباره زنگ زد  
سریع برداشتم ...  
\_الو سلام  
\_خسته نباشی! چرا تو همیشه دیر جواب میدی؟  
\_پارسا خان میدونستی جواب سلام واجبه؟  
-من اصلاً از کارای واجب خوشم نمیاد. خوبی؟  
\_مرسی تو خوبی؟ مامانت بهتره؟  
\_بهتره. منم خوبم یعنی قراره خوب بشم  
\_بشی! چطور؟  
\_آخه میخوام عشقمو ببینم امروز

\_\_ به سلامتی ! عشقتون تو شیرازه اونوقت ؟

\_\_ نه عزیزم عشقم تو تهرونه

\_\_ وایای یعنی میخوای بیای تهران ؟

\_\_ نه !

\_\_ پس چی ؟

\_\_ اومدم ! الان تهرانم

\_\_ نزدیک بود جیغ بزوم که سریع جلوی دهنمو گرفتم از ترس مامان !

\_\_ جدی میگی؟ کی رسیدی ؟ یعنی فردا میای شرکت ؟

\_\_ جدی میگویم . صبح رسیدم تا الان خواب بودم . معلوم نیست کی پیام شرکت

\_\_ آهان . خسته نباشی

\_\_ الهام ؟

\_\_ بله

\_\_ دلم برات خیلی تنگ شده قشنگم . میای ببینمت ؟

\_\_ داشتم فکر میکردم چرا نمیگه دلم تنگ شده که خودش گفت اشانس آورد یعنی

\_\_ من پیام ؟

\_\_ آره گلم

\_\_ کجا !؟

\_\_ بیرون ... میخوای پیام دنبالت ؟

\_\_ نه نه ... فقط منظورت اینه که الان پیام ؟

\_\_ آره تا فردا نمیتونم صبر کنم بیا کافی شاپی که آدرسشو برات میفرستم اوکی؟

\_\_ باشه سعی میکنم پیام . حالا آدرس بفرست

\_\_ سعی نکن .. زود بیا الی منتظرم ... فعلا

\_\_ خداحافظ

ساعت ۵ بود . خدا رو شکر دیرتر زنگ نزد وگرنه مامان گیر میداد برای بیرون رفتن . سریع رفتم از توی کمد

مانتوی مشکیم رو با شلوار جین آبی روشنم و شال همون رنگیم آوردم بیرون

پارسا آدرس رو فرستاد . خیلی دور نبود طرفای آرژانتین بود .

رفتم تو سالن پیش مامان نشستم و گفتم :

-مامان ؟

\_\_ جانم ؟

-مهتاب بود سلام رسوند

\_\_ سلام میرسوندی

\_\_ رسوندم . گفتم بریم بیرون خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم بهش گفتم اگه مامی جونم کاری نداشته باشه میام .

\_\_ برم ؟

\_\_ حالا باشو اون کنترل رو بده تا فکرامو کنم ببینم اجازه بدم یا نه

\_\_ زرشک ! تازه میخوای اجازه بدی ؟

\_\_ صد بار گفتم از این کلمه ها استفاده نکن یعنی چی زرشک و هویج و این چیزا ؟

\_\_ خوب ببخشید حالا آب زرشک ! برم ؟

\_\_ برو ولی دیر نیا مواظبم باش

\_\_ چشم

لپش رو بوس کردم و پریدم تو اتاق که حاضر بشم . به سرعت باد آماده شدم و با مامان خداحافظی کردم .

کفشهای اسپرتم رو پوشیدم و رفتم بیرون .

سر کوچه یه دربست گرفتم و جلوی در کافی شاپ پیاده شدم .

تازه وقتی رسیدم فکر کردم خاک تو سرم نکنن که انقدر هولم! انگار رو هوا خودمو رسوندم اینجا ... معلوم نیست خود پارسا اومده یا نه !

فوقش منتظر میمونم دیگه . رفتم تو ... اصولا زیاد کافی شاپ نمیرفتم چون از محیط های باز مثل پارک برای قرار گذاشتن با دوستام بیشتر خوشم میومد . این کافی شاپم که اصلا دوست داشتم نبود از نظرم ... زیادی گرفته و تاریک بود مخصوصا با این آهنگ غمناکی که گذاشته بودن حس بدبختی بهم دست داد .

یه نگاه به میزهای تقریبا خالی کردم ولی پارسا رو ندیدم ... رفتم روی همون میز اولی نزدیک در نشستم که

حداقل چشمم به بیرون بیفته حس خفگی نکنم . کیفم رو گذاشتم روی میز که یکی صندلی رو به روم رو کشید بیرون و نشست .

غافلگیر شدم پارسا بود ولی انقدر قیافش تغییر کرده بود که نشناختمش !

\_\_ چرا نزدیک در نشستی؟!

\_\_ سلام

\_\_ علیک . منو نشناختی به این گنده ای ؟

\_\_ نه والا ! با اینهمه ریش و این مدل موی جدید تو این تاریکی معلومه نشناختمت

خندید و با نگاهی به در و دیوار گفت :

\_\_ تاریکه ولی خوب و دنجه کافی شاپه دوستم بهروزه .

دستی به ریشش کشید و گفت :

\_\_ بهم میاد ؟

یکم نگاش کردم . قیافش مردونه تر و جذاب تر شده بود ولی خستگی هم از چشماش مبارید !

\_\_ آره خیلی بهت میاد

\_\_ ولی حالم از ریش بهم میخوره

تو دلم گفتم مرض ! تو که بدت میاد چرا منو ضایع میکنی آخه !

\_\_ وقت نکردم تو این یه هفته یکم به خودم برس . تو چطوری ؟ خوبی ؟ خوش گذشت من نبودم ؟

\_\_ دستامو گذاشتم روی میز و گفتم :

\_\_ خوبم ولی خوش نگذشت چون همش نگران مادرت بودم که خدایی نکرده اتفاق بدی براشون نیفته .

\_\_ عزیزم . معذرت میخوام که تو رو هم ناراحت کردم . حالش بهتره غصه نخور ... چه خوب شد که اومدی الی

طاقت دوری بیشتر از این رو نداشتم .

میخواستم جوابشو بدم که با حرکتی که یهو انجام داد انگار بهم برق ۳ فاز وصل کردن خشکم زد ! تا حالا دست

هیچ نا محرمی بهم نخورده بود نمیدونم چجوری تو به لحظه پارسا دستام رو گرفت توی دستش . همه توانم رو جمع کردم و دستم رو کشیدم و بردم زیر میز . اصلا حس خوبی نداشتم !  
 -چی شد عزیزم؟  
 با صدایی که مثل دستای یخ کردم داشت میلرزید گفتم:  
 \_دیگه ... این کار رو نکن پارسا  
 \_چه کاری !?  
 با تعجب نگاهش کردم . یاد اون روز افتادم که ستاره به اشکان دست داد . برای پارسا بایدم عادی باشه! این من بودم که حس میکردم دارم خفه میشم ... خوشبختانه بلند شد و گفت:  
 \_ای بابا یادمون رفت به چیزی سفارش بدیم . الان میام  
 به دستام نگاه کردم . چقدر راحت به خودش اجازه داد بهم بی احترامی کنه امیدونستم الان تو این دوره زمونه این چیزا دیگه عادیه و هر دختر پسری به راحتی بهم دست میدن و هزار چیز دیگه . ولی تربیت خانوادگی من همچین اجازه ای نمیداد ! فکر کردم پارسا تقصیریم نداره . شاید دختری مثل دخترای خانواده ما کم پیدا میشه !  
 داشت با یه سینی توی دستش میومد سر میز . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار مزاحم تو ذهنم رو فعلا پس بزنم .  
 \_بفرمایید . به سلیقه خودم برات کیک و نسکافه آوردم . اگه دوست نداری بگم قهوه بیاره  
 \_نه ممنون . نسکافه دوست دارم  
 \_خوبه . پس بخور  
 خودش شروع کرد به خوردن . ولی من راه گلوم انگار بسته شده بود . کاش به جای اینجا تو شرکت خودمون بودیم . فضای اونجا رو بیشتر دوست داشتم  
 \_الی ؟  
 سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم . چند لحظه ای بهم خیره شد و آروم پرسید:  
 -خوبی؟  
 با یه لبخند تصنعی جواب دادم  
 \_خوبم  
 \_وقتی میخندی خیلی خوشگلتر میشی مخصوصا با شالی که امروز سرت کردی  
 از نگاه خیره اش معذب شدم . دستم رو دور فنجون حلقه کردم و یه مرسی آروم گفتم  
 \_دستتو بیار  
 با تعجب پرسیدم:  
 -دستمو !?  
 نیشخندی زد و گفت:  
 \_نترس نمیدارم دستم بهت بخوره ! دستتو بیار کار دارم  
 پس فهمیده بود حال بدم رو ولی خودشو به اون راه زده بود . هنوز منتظر داشت نگاهم میکرد . دستم رو با تردید بردم طرفش  
 یه جعبه کوچیک گذاشت کف دستم . البته متوجه شدم که از قصد با فاصله انداختش که مثلا دستش بهم نخوره !  
 ولی چیزی نگفتم

این چیه ؟

بازش کن ببین .

مناسبتش چیه ؟

تو فکر کن سوغاتیه

ولی من که تو این شرایط ازت توقع سوغاتی نداشتم پارسا!

بازش کن ببین اصلا خوشت میاد یا نه چون ارزش زیادی نداره

ارزشش به اینه که یادم بودی

خنده روی لبش جمع شد و سرش رو انداخت پایین . من که چیزی نگفتم ناراحت بشه !

خوبی ؟ حرف بدی زدم ؟

نه عزیزم . بازش کن

پاپیون روی جعبه رو باز کردم و درش رو برداشتم . یه انگشتر نقره بود که خیلی خوشگل و بانمک بود مدلش . از

انگشترهای درشت همیشه خوشم میومد

وای این چقدر خوشگله

جدی خوشت اومد ؟

-آره خیلی قشنگه مرسی

قابل تو رو نداره . اگه وقتشو داشتم برات یه چیز بهتر میخریدم

همین خیلیم خوبه واقعا ممنون

حس کردم دوباره رنگ نگاهش عوض شد و یه غمی توی چهرش نشست ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و

شروع کرد به حرف زدن .

نزدیک ۲ ساعت پیش هم بودیم و پارسا خودش تا نزدیکای خونه رسوندم و رفت . بهروز رو ندیدم دلم میخواست

بدونم این دوستشم مثل اشکان و ایمانه یا نه ! ولی یه پسره دیگه پشت صندوق بود که پارسا مهران صداش زد .

اگر اون روز پارسا دستمو نگرفته بود میتونستم بگم خیلی روز خوبی بود و بهم خوش گذشته بود ولی خوب

فاکتور گرفتن اون حس بد خیلیم برام راحت نبود و در واقع سخت بود!

جوری که اون شب سر نمازم ناخودآگاه گریه ام گرفت و کلی از خدا عذرخواهی کردم . اما بازم سبک نشدم !

حتی حس میکردم یه جورایی به مامان علاوه بر دروغ گفتن خیانت هم کردم . خیانت به اعتمادی که همیشه بهم

داشت !

کاش میتونستم همه حرفای دلم رو به ساناز بزنم ولی حیف که اون از منم بی جنبه تر بود!

\*\*\*\*\*

از دوستیه نا محسوس من و پارسا تقریبا دو ماه میگذشت . دو ماهی که هر روزش پر بود از قهر و آشتی و گاهی

بی تفاوتی و بی خبری !

ساناز قولی رو که داده بود به کلی فراموش کرده بود و همچنان نیومده بود که پارسا رو ببینه ! منم چون مطمئن

بودم با دیدن تیپ ظاهری پارسا با سانی دعوام میشه دوباره دیگه حرفی به میون نیاورده بودم .

قدم خیر همچنان در پی دلبری از پارسا بود و من رو گاهی واقعا به سطوح میاورد ! ولی خوب انقدر جایگاه خودم

رو تو قلب پارسا محکم میدیدم که شاید به نظرم حرکات بابایی یه جورایی بچه گانه و بی اهمیت میومد!



قرار های بیرونمون اکثرا به همون کافی شاپ ختم میشد چون من دیگه موافق گردشهای دسته جمعی نبودم اونم با دوستای پارسا! هر وقت دو تایی میرفتیم کافی شاپ حس آرامش بیشتری داشتم.

بهر روز رو هم دیده بودم و فهمیدم این یکی دوست پارسا انگار یه کوچولو با بقیه متفاوته. آدمها میتونن توی حرف زدن و رفتارهاشون حداقل یه نمای کلی از شخصیتشون رو بروز بدن.

و من با همون چند باری که بهروز رو دیدم و با هم آشنا شدیم احساس کردم پسر خوبیه چون بر خلاف اشکان نه نگاه بدی داشت و نه لحن بدی!

بعضی وقتها از حرفها یا لحن حرف زدن پارسا واقعا میرنجیدم ولی از اون جایی که اصلا کینه ای و سخت گیر نبودم با یه عذرخواهی ساده کوتاه میومدم!

نمیدونم چرا ولی گاهی وقتها آدم از چیزایی به راحتی میگذره و ندیده میگیرشون که شاید وقتی بعدها برگرده به گذشته و خاطرات روزمره رو مرور بکنه کلی به حال خودش تاسف بخوره که اینهمه غفلت واقعا چرا ازش سر زده!؟

شاید منم نباید انقدر زود و راحت از کنار همه تفاوتهای ریز و درشتی که توی برخوردهام با پارسا داشتم میگذشتم ضمن اینکه من یه دختر نوجوان نبودم که سریع گول ظاهر و خیلی چیزای دیگه رو بخورم!

اما شاید احمق بودم ... وقتی میدیدم پارسا به حجابم گیر میده و بیشتر بی حجاب بودن رو ترجیح میده! وقتی میدیدم چجوری راحت در مورد دوست دختر دوستاش نظر میده ... وقتی حس میکردم دوستای نرمالی نداره و هزار تا چیز دیگه که هر کدوم میتونست دلیل خوبی نباشه ... پس چرا باید ادامه می دادم به این دوستیه پر از تردید!؟

اما واقعیت اینه که هیچ کسی از آینده خبر نداره و نمیدونه چی پیش میاد همونطور که من نمیدونستم!

یکی از همین اتفاقیهایی که شاید جای تامل داشت دیدن پریسا یعنی خواهر پارسا بود!

روزی که به طور سرزده اومد شرکت و من اتفاقی چون کنار دستگاه کپی توی سالن بودم دیدمش .. هرگز فکر نمیکردم این دختر که یه تیپ خیلی ساده داشت و یه چهره مهربون همون پریسایی باشه که یه بار باهاش تلفنی حرف زد و انقدر بد و تند باهام حرف زده بود!

شاید توقع داشتم پریسا یکمی مثل برادرش باشه یعنی از این دخترای شر و شیطان که روی مد میگردن و اعصاب درست و حسابی ندارن.

اما انگار کلا حدسیات من به درد کوزه و آب و این چیزا میخورد!

وقتی رفت توی اتاق پارسا سعی کردم یکم کنجکاو کنم بخاطر همین با اینکه کارم با دستگاه کپی تموم شده بود اما همچنان ادامه دادم به الکی کار کردن!

خوشبختانه در اتاق بسته نشد و نیمه باز موند و من فاصله خیلی کمی داشتم و براحتی میتونستم گوش بدم صدای بلندشون باعث شد بیشتر فضولی کنم!

\_سلام خسته نباشی...\_

\_تویی پریسا! اینجا چیکار میکنی؟\_

\_مگه حتما باید کاری داشته باشم که بیام اینجا؟\_

\_فکر کنم خواهرمو انقدر بشناسم که بدونم بی دلیل پاشو نمیداره تو شرکت من!\_

\_چه جالب! من که مطمئن نبودم حتی بشناسیم! ترسیدم با مشتری اشتباه بگیریم\_

\_ حسابیم که دلت پره ! حالا چرا وایستادی بشین  
 \_ ممنون راحتم  
 \_ اوکی... پس حرفتو بزن  
 \_ حرف که زیاده ! نمیدونم از کجا شروع کنم  
 \_ اهان ! میخوای برو خونه اگه کاری هم داری شب میام باهم حرف میزنیم ... اینجا محل کارمه پریسا ...  
 \_ شب؟! خونه؟ کدوم خونه پارسا؟ تو اصلا مگه اونجا پیداتم میشه؟  
 \_ گفتم برو شب میام عزیزم قول میدم  
 \_ هه ! قول میدم ! تو به قولایی که به عمره دادی عمل کن این یکی پیشکش  
 \_ اصلا چرا زنگ نزدی؟ چی میخوای بگی؟  
 \_ انگار همین حرف پارسا باعث شد که پریسا یکم آرام بشه چون با صدایی که انگار آماده گریه کردن بود گفت:  
 \_ به خواهر چی میتونه به برادرش بگه؟ همه اونایی که تو دلشه ! منم خیلی حرف تو دلم دارم ولی تو خیلی وقته  
 \_ که دیگه گوشه و اسه شنیدن نداری  
 \_ چرا فکر میکنی نمیشنوم؟ تو اصلا شده یه بار مثل آدم بیای با من که داداش بزرگترتم حرف بزنی؟  
 \_ خودت نخواستی ! تو کلا ما رو فراموش کردی ! تازه بزرگی به سن نیست به عقل و شعوره آقا پارسا  
 \_ یعنی من بیشعورم؟  
 \_ ببخشید ولی آره هستی!  
 \_ چقدر بی ادبه ها ! اگه من به احسان میگفتم بی شعور میزد نصفم میکرد ... تازه اون از من کوچیکتره ... خوبه که  
 \_ پارسا الان با داد جوابشو بده ! یکم سکوت شد و بعد از چند دقیقه پارسا با صدایی آرام گفت:  
 \_ آره راست میگی شایدم باشم ... خودمم تو شعورم موندم  
 \_ میفهمم !... ببین من کلاس دارم باید برم همین الانم کلی دیرم شده ولی دلم نیومد نیام اینجا و بهت نگم که  
 \_ مامان چقدر داغونه ! اگه به فکر خودت و زندگی نیستی حداقل یه ذره به ما فکر کن ... به مامان ! دیگه چقدر  
 \_ غصه تو رو بخوره بس نبود که ...  
 \_ خیله خوب ! دیگه ادامه نده تا آخرشو خوندم ... از اول میگفتی که مامان فرستادت مخ زنی  
 \_ مخ زنی؟! من حوصله خودمم ندارم اونوقت بیام اینجا مخ تو رو بزنم؟ اونم تو که انقدر با بی عقلی داری پیش  
 \_ میری؟ اگه مخ داشتی که دلم نمیسوخت  
 \_ تو این کلاسای درس و دانشگاهات احترام به بزرگترم یادت میدن؟  
 \_ آره ! ولی من قبل از اینکه از اونها یاد بگیرم از تو الگو گرفتم ! یادت که نرفته؟  
 \_ حرف آخرتو بزن ... سرم شلوغه میخوام برم بازار  
 \_ یعنی برم دیگه؟ باشه ... میدونستم جنبه شنیدن این حرفا رو نداری ! مامان از دستت به ستوه اومده پارسا ...  
 \_ همینجوری پیش بره شاید اونم کارش به بیمارستان بکشه .. دیشب حالش بد شده بود من و بابا به زور بردیمش  
 \_ درمانگاه اخلاقتو که میشناسی ... اگه یکم دلت براش میسوزه بیا خونه و باهش حرف بزن ... بذار خودشو خالی  
 \_ کنه  
 \_ تو پسر بزرگشی ... وقتی تو رو اینجوری میبینم حس میکنم زندگیه خودشم داغونه و داره به باد میره ..  
 \_ حالا حالش چطوره؟  
 \_ ید نیست ... دلش همش پیش توئه  
 \_ باشه ! ... شب میام خونه .. برو کلاست دیر نشه

\_ همیشه همینه ... امروز وعده فردا رو میدی ... فردا وعده پس فردا !! فقط ادعات همیشه

\_ ادعای چی ... گفتم که شب میام خونه مطمئن باش

\_ امیدوارم ! به هر حال منتظریم . خداحافظ

\_ پریسا ؟

-بله ؟

\_ وایسا لپ تابمو جمع کنم میرسونم

\_ نمیخواه با آژانس اومدم پایین منتظره فعلا

\_ به سلامت

وقتی داشت از اتاق میومد بیرون زیر چشمی نگاهش کردم ... صورت گردش و اجزای متناسبی که داشت خوشگلش کرده بود ... چشماش شبیه پارسا بود ... فکر کنم ۱۰ سانتی هم از من بلندتر بود قدش ! آرایش ساده ای

داشت و لباسش معمولی بود .... من فکر میکردم حداقل مثل ستاره باشه ولی نبود !

با محمودی خداحافظی کرد و رفت ... حتی منو ندید !

صحبتهاشون برام جالب بود و البته بیشتر حس کنجکاویم رو تحریک کرده بود !

کاغذهای کپی رو برداشتم و رفتم تو اتاقم ... مگه خونشون شیراز نبود ؟ چرا گفت دیشب مامان رو بردیم

درمونگاه و الان خود پریسا اینجا بود !؟

پس یعنی تهران بوده نه شیراز ! ضمن اینکه پارسا هم گفت شب میام خونه .... یعنی دو تا خونه داشتن ؟ هم تو

شیراز هم تهران !؟

منظور پریسا از حرفایی که راجع به زندگی پارسا میزد چی بود ؟ چرا مامانش باید انقدر غصه بخوره ؟ مگه چی

توی زندگی پارسا انقدر زجر آور و مبهمه ؟

اینا سوالاتی بود که پشت سر هم توی ذهنم ردیف میشد و دوست داشتم خیلی زود به جواب همشون برسم ... اما

بدبختی پارسا هیچ وقت نه حرفی از خانواده خودش میزد و نه سوالی در مورد خانواده من کرده بود ! حتی گاهی

که بحث پیش میومد و از حال مامانش میپرسیدم خیلی سرسری و مجبوری با جوابای کوتاه سر و ته قضیه رو هم

میاورد !

مطمئن بودم حرفای پریسا یه منشا خیلی مهم داره که من هرگز نمیتونستم از طریق خود پارسا به این منشا

برسم ... پس باید یکم دست به کار میشدم و میزدم تو کار آمار گیری !

خیلی فکر کردم و تنها گزینه ای که برای تحقیقات تو ذهنم روشن شد هدی بود ! همون دوستم که پدرش یعنی

اقای جلیلی پارسا رو بهم برای کار معرفی کرده بود ... تا جایی که یادمه گفته بود که پدر پارسا با پدر خودش

همکار بودن ... پس حتما خیلی خوب باید خانواده اش رو بشناسه

چرا زودتر به عقلم نرسیده بود که از هدی همه سوالاتم رو بپرسم ! امروز حتما باید بهش زنگ بزنم .... هر چی توی

گوشیم رو گشتم شمارش رو پیدا نکردم

چون چند وقت پیش گوشیم رو احسان ریست کرده بود و کل اطلاعاتش پاک شده بود ... این چند تا شماره هم

که داشتم به لطف و یاری ساناز و دوستای قدیمی بود !

مطمئن بودم سانی شماره رو داره .... باید صبر میکردم که میرفتم خونه بعد ازش میگرفتم چون اگه الان بهش

زنگ میزدم و میگفتم که شماره هدی رو میخوام شروع میکرد بازپرسی که یهو چرا یاد اون افتادی و این چیزا !!؟

هر جوری بود تا عصر صبر کردم و بعد بهش اس زدم که سانی اگه شماره هدی رو داری برام بفرست دیشب خوابشو دیدم میخوام به زنگ بهش بزنم ...

هدی جلیلی رو میگی ؟

پ نه پ هدی خواهر هادی رو میگم که بچگی ها کارتونشو میدیدیم!

اوا! ببخش تو رو خدا ... شماره اونو ندارم چون تو

لوس نشو همون جلیلی رو میگم بفرست

باووشه ... سلام منم برسون

شماره رو که فرستاد معطل نکردم و زنگ زدم .... فکر کنم دفعه چهارم بود که جواب داد!

الو ؟

الو سلام

سلام بفرمایید

خوبی هدی جون ؟ نشناختی ؟

نه شرمنده ... شما ؟

به ! فکر میکردم فقط خودم بی معرفتم نگو تو دیگه آخرشی !

این معرفتو که گفתי دیگه عمرا همیشه نشناسم ! خوبی الی ؟ سانی خوبه ؟

مرسی اونم خوبه سلام رسوند ... خوبه همش دو سه ماهه بهت زنگ نزدما ! انقدر زود یادت رفت ما رو ؟

نه بخدا ... مگه میشه دوستای گلم رو یادم بره ... این روزا یکم سرم شلوغه

چطور ؟ ایشالا که خیره

خیر که هست ولی خیلی داغونم

تا باشه از این داغونیا ! شوهر کردی ناقلا ؟

نامزد کردم ... ماه دیگه عقده اگه خدا بخواد

واااای به سلامتی ... خیلی نامردی بهم نگفتی ! سانی بفهمه میکشت

بخدا به دفعه ای شد . خودمم هنوز تو شکم !

جون خودت ... حالا طرف کی هست ؟ ما میشناسیمش ؟

آره بابا . برادرشوهر جاریه ندا!

یا خدا ... دوباره بگو ... ندا کی بود اصلا !

مرض ... تو خواهر منم نمیشناسی ؟

اهان ! ندای خودمونو میگی ... خوب ؟

شوهرشو که یادته ؟ همون که عروسیش خانوادگی تشریف آوردین !

این منت گذاشتنت تو حلقم ! آره یادمه بسی هم از ندا سر بود

دلشم بخواد ... میمیره واسه ندا

تو که راست میگی تو رو خدا!

کوفت ... جاریه ندا رو که یادته ؟ همون که خیلی چاق بود تو نشسته بودی با سانی مسخرش میکردی

اونو یادمه ! ولی بیخود کردی من هیچ وقت کسی رو مسخره نمیکنم حتما داشتم به سانی گوشزد میکردم رژیم بگیره مثل اون نشه !

نمیری الی مردم از خنده !

\_\_ فدات شم ... حالا خونت نیفته گردنم نامزدت بیاد منو بگیره!  
 \_\_ هوا باز پررو شدی ؟  
 \_\_ ای بابا چرا میپیچونی هدی ! یه کلمه بگو این بدبختی که میخواد تورو بگیره کیه دیگه  
 \_\_ خوب خنگه وقتی میگم برادرشوهر جاریه ندا یعنی میشه کی ؟  
 \_\_ میشه کی ؟  
 \_\_ میشه برادرشوهر خود ندا دیگه!  
 \_\_ خدایا به این خنگ و خل ها شوهر میدی اونوقت به ما که سالمیم و دم بخت یه نگاهم نمیکنی قربون بزرگیت برم!

هدی تقریبا پشت گوشی مرده بود از خنده ... پسره رو یادمه خیلی آقا بود . توی عروسی ندا که همین پارسال بود گمونم دیده بودیمش و اتفاقا ساناز کلی هم نقشه کشید و اذیت کرد که اینو باید یکیمون تور کنه اینجوری نمیشه ! یادم باشه بهش بگم هدی تورشو انداخته بوده!  
 با هر بدبختی بود بحث شوهر رو جمع کردم و یه جورایی حرف کارم رو کشیدم وسط  
 \_\_ حالا تو دعوت کن منو اگه تونستم مرخصی بگیرم حتما میام!  
 \_\_ وای راستی یادم رفته بود پیرسم اصلا ... تو کارت درست شد ؟ الان میری همون شرکت پارسا ؟  
 \_\_ خسته نباشی ... بله درست شد به لطف شما  
 \_\_ خدا رو شکر ... حالا راضی هستی ؟  
 \_\_ دعا به جونت میکنم از بیکاری که بهتره  
 \_\_ آره واقعا ... راستی پارسا خوبه ؟  
 \_\_ خوبه سلام میرسونه ... تو میشناسیش ؟ یعنی دیدیش ؟  
 \_\_ آره بابا ! با پریسا هم تقریبا دوستم . خواهرشو میگم  
 \_\_ چه خوب ! این پریسا دختره خوبیه ؟  
 \_\_ چطور ؟  
 \_\_ همینجوری اخه امروز دیدمش  
 \_\_ آره خیلی ماهه ... اخلاقی فقط گاهی تنده  
 \_\_ اهان  
 \_\_ راستی پارسا هنوز شیراز زندگی میکنه یا اومده کلا تهران ؟ از بیتا خبری نداری ؟  
 \_\_ یعنی چی ؟ بیتا کیه ؟  
 \_\_ آخه اون موقع ها ...  
 داشت حرف میزد که یهو صدای بوق اومد ... فکر کنم پشت خطی داشت  
 \_\_ وای الی ببخشید عزیزم . علی پشت خطه دیر بردارم نق میزنه قراره بریم بیرون ... من بعدا بهت زنگ میزنم کاری نداری ؟  
 هر چی دلم خواست تو دلم پشت این علی گفتم که بی موقع مزاحم حرف ما شد!  
 \_\_ نه گلم سلام برسون  
 \_\_ حتما . خیلی خوشحال شدم زنگ زدی صداتو شنیدم . به سانی سلام برسون بای

\_\_چشم . خداحافظ

گوشی رو پرت کردم رو میز .... کاش زودتر در مورد پارسا حرف میزدم حداقل الان یه چیزی میفهمیدم !  
منظورش چی بود که گفت هنوز شیرازه یا کلا اومده تهران؟! بیتا دیگه کی بود؟!  
یه معمای جدید اومد وسط ... بیتا! بیتا طرح ... اسم شرکت! یه ربطی بین این دو تا باید باشه حتما! ولی چه  
ربطی؟  
با زنگ زدن به هدی نه تنها حس فضولیم نخواهید بلکه بیشتر از پیش شد!  
شاید هر کسی به جای من بود دوباره به هدی زنگ میزد و همه چیز رو میپرسید ...  
ولی ترسیدم از اینکه بهم شک کنه . خودم هنوز مطمئن نبودم که رابطه ام با پارسا قراره به کجاها برسه پس  
لزومی نداشت کاری کنم که دیگران برام حرف در بیان ... اونم هدی که به دهن لقی معروف بود!  
خودم باید هر جوری هست نا محسوس به اطلاعاتی که میخوام برسم!!  
اعصابم ریخته بوده بهم ... هندزفریم رو گذاشتم و آهنگی رو که جدیدا دانلود کرده بودم گوش کردم و بیخیال  
همه چیز شدم!

**I let it fall, my heart**

گذاشتم قلبم سقوط کنه

**And as it fell, you rose to claim it**

و در حالی که داشت سقوط میکرد تو بلند شدی تا فتحش کنی

**It was dark and I was over**

همه جا تاریک بود و من به اخر خط رسیده بودم

**Until you kissed my lips and you saved me**

تا اینکه تو منو بوسیدی و نجاتم دادی

**My hands, they're strong**

دستههای من قوی اند

**But my knees were far too weak**

اما زانوانم اونقدر قوی نبودن

**To stand in your arms**

تا بتونم توی اغوشت محکم باشم

**Without falling to your feet**

و به پات نیفتم

**But there's a side to you that I never knew, never knew**

اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم...هیچوقت نمیدونستم

**All the things you'd say, they were never true, never true**

هر چیزی که گفتی هیچوقت راست نبود... هیچوقت راست نبود

**And the games you play, you would always win, always win**

و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

**But I set fire to the rain**

اما من باران رو به آتش کشیدم

**Watched it pour as I touched your face**

و بارشش رو در حالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

**Let it burn while I cry**

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکنم

**'Cause I heard it screaming out your name, your name**

چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

**Constantly, boy you played through my mind like a symphony**

پسر تو بطور مداوم مثل یه سمفونی با ذهن من بازی کردی

**There's no way to describe what you do to me**

هیچ راهی برای توصیف اونچه که تو با من کردی وجود نداره

**I am hypnotized by your destiny**

من با آینده ای که تو برایم تصویر کرده بودی هیپنوتیزم شدم

**You are magical, lyrical, beautiful**

تو جادویی هستی ، مثل یه ترانه ای ، زیبایی

**And I want you to know baby**

و عزیزم میخواوم بدونی که

**I, I love you like a love song, baby**

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

**And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat**

و من این قسمت رو تکرار میکنم

**No one compares**

هیچ کس این موضوع رو رد نمیتونه که

**You stand alone, to every record I own**

تو تنها کسی هستی که در اهنگ های من وجود داره

## Music to my heart that's what you are

موسیقی ای در قلب من ، این چیزیه که تو هستی

## A song that goes on and on

آهنگی که تا ابد نواخته خواهد شد

\*\*\*\*

چند روز گذشت ولی هیچ کاری نتونستم بکنم جز حرص خوردن ! هر چی بیشتر به حرفهای هدی و پریسا فکر میکردم بیشتر قاطی میکردم و گمراه میشدم!  
وقتی پارسا بهم گفت که دوباره چند روزی مجبور شده به شیراز بره اما تا آخر هفته حتما برمیگرده تهران شکم به یقین تبدیل شد که یه خبرایی هست که من نمیدونم!  
اما از اونجایی که دستم به هیچ جا بند نبود به این نتیجه رسیدم که فعلا باید به قول شاعر:  
بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله ی کار خویش گیرم !

ستاره بهم زنگ زده بود و برای پنجشنبه دعوتم کرده بود که برم تولدش ... خیلی اصرار کرد جوری که دیگه پشت گوشی کم آوردم چی بگم ! ولی اون کوتاه نمیومد  
بلاخره ازم قول رفتن رو گرفت و آدرس رو بهم داد ... وقتی ازش پرسیدم مهمونیه تولدش چجوریه گفت یه دور همیه خیلی ساده با دوستای نزدیکشه و مهمون زیادی دعوت نکرده همه چیز ساده برگزار میشه!  
از طرفی هم پنجشنبه عمه مریم همه رو خونه اش دعوت کرده بود ... نمیدونستم با وجودی که خونه حاج کاظم ! دعوت بودیم مامان بهم اجازه میده برم یه مهمونی تولد یا نه .  
زیاد از طرف دوستانم به این جور جشنها دعوت شده بودم و تقریبا همه رو میرفتم . چون همشون رو مامان میشناخت و بهشون اعتماد داشت و میدونست که خانواده هاشون از هر نظر به خودمون شباهت دارن بخاطر همین با رفتنم به مراسمشون مشکلی نداشت .  
اما اینبار زیاد نمیتونستم امیدوار باشم بخاطر همین ترجیح دادم از ساناز کمک بگیرم .  
\_تولد کی هست ؟

\_ستاره دیگه ده بار گفتم !

\_خوب این ستاره رو از کجا میشناسی؟

\_شوهرش دوسته پارساست . خیلی دختره خوبیه مهربون و خونگرمه . من که دوستش دارم

\_مرض ! جلوی من میشینی از خوبیه دوستات تعریف میکنی خوب حسودیم میشه

\_برو بابا ... همه دوستانم یه طرف تو اون طرف

\_تو که راست میگی ! حالا این ستاره که انقده ذوق داری بری تولدش برقصی قابل اعتماد هست الهام ؟

داشتم ناخنم رو سوهان میکشیدم . با لحنی که ساناز داشت سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم

\_یعنی چی قابل اعتماد ؟

شونه هاش رو انداخت بالا و ادامه داد:



\_\_ یعنی تو که نمیدونی مهمونیشون چجوریه میدونی؟  
 نفس راحتی کشیدم و دوباره رفتم سراغ ناخونهام .  
 \_\_ آره بابا میدونم . یعنی چون خودمم شک داشتم ازش پرسیدم اونم گفت یه دور همیه ساده با دوستای نزدیکشه  
 همین !  
 \_\_ چه دور اندیش شدی تو ! باشه پاشو بریم مخ زنعمو رو به کار بگیریم  
 \_\_ سانی جون یه دونه ای ! ایشالا تولد بچه هات جبران کنم عسیسم  
 \_\_ تو تولد خودمو که یه ماه دیگست ول میکنی میری میچسبی به اووووه سالیان بعد !؟  
 \_\_ خودت گفتی دور اندیش شدم خوب  
 \_\_ اندیشه های دورت تو حلقم خوب !  
 به هر بدبختی بود تونستیم بلاخره مامان رو راضی کنیم . البته با این قول که تا شب نشده باید خونه باشم و به  
 خونه عمه مریمم برسم ! منم گفتم باز از هیچی بهتره جهنم و ضرر !  
 با ساناز که کشته مرده این کارا بود رفتیم که یه کادوی مناسب بخریم . طبق معمول انقدر شیطونی کردیم و  
 خندیدیم که اصلا یادمون رفت برای چی اومدیم خرید !  
 ولی بلاخره پس از ایراد گرفتند من و اذیت کردند سانی موفق شدیم یه دستبند خیلی شیک و ظریف که با  
 سلیقه هر دومون هم جور بود بخریم .  
 با شناختی که از ستاره داشتم مطمئن بودم خوشش میاد . بنابراین خوشحال و راضی با ساناز عزیزم برگشتیم  
 خونه .  
 پارسا مثل دفعه قبل وقتی شیراز بود خیلی کم تماس میگرفت و منم توی تماس کوتاهی که چهارشنبه با هم  
 داشتیم بهش نگفتم که فردا میخوام برم تولد ستاره ... یعنی لزومی ندیدم که بگم !  
 پنجشنبه ظهر از شرکت که اومدم ناهارم رو خوردم .. آلام گوشیم رو تنظیم کردم و خوابیدم تا بعدازظهر دچار  
 سردرد در اثر نخوابیدن نشم !  
 گرچه قبل از اینکه صدای آلام بلند بشه خودم بیدار شده بودم . یه دوش کوتاه گرفتم ... موهام رو که تقریبا  
 بلند بود و همیشه مدل دار کوتاهش میکردم سشوار کشیدم  
 به پیشنهاد سانی میخواستم لباس عروسی ارغوانی رنگم رو که عاشقش بودم برای امروز بردارم . چون خیلی  
 بهم میومد مخصوصا رنگ تندش .  
 بلاخره با کلی وسواس حاضر شدم و رفتم پیش مامان .  
 \_\_ مامی جون کاری نداری من دارم میرم ؟  
 یه نگاه به تیپم کرد که چون میدونستم برای مهمونی رفتن حساسه روی لباسام زیادی شورش نکرده بودم .  
 \_\_ نه عزیزم برو فقط حسام داشت میرفت بیرون با ماشین خرید داشت توی راه پله ها دیدمش گفتم تو رو هم تا  
 یه جایی برسونه  
 یعنی هوار تو سرم با این شانس ! فقط مونده بود حسام ببرم تولد !  
 پامو کوییدم زمین و با لج گفتم :  
 \_\_ اه ! مامان ... حالا یه عمره منو کسی نرسونده جایی ها همین امروز که میخوام برم تولد دوستم باید با حسام  
 برم ؟  
 \_\_ دلتم بخواد ! مگه میخواد بیاد بالا وسط مجلس که اینجوری حرف میزنی مادر ؟

میدونستم وقتی پای حسام در میون باشه مامان هرگز طرف منو نمیگیره! سعی کردم اعصابمو بیخودی خراب نکنم ... حالا فووش میرسوندم دیگه چیزی نمیشد که!

\_\_باشه . من رفتم فعلا

\_\_الهام نمیدونم چرا دلم شور میزنه مواظب خودت باش زودم بیا . حواستم به گوشیت باشه زنگ بزنگم برنداری دلواپس میشم

\_\_چشم ! حواسم به همه چیز هست . دلتم شور نزنه یه تولده دیگه! زود میام خداحافظ  
\_\_اون روسریتم بکش جلو! خداحافظ

توی آینه کنار در روسریم رو یکم کشیدم جلوتر و با یه اخم گنده راه افتادم . اون موقع ها که دانشجو یا

دبیرستانی بودیم وقتایی که حسام ماشین داشت و ما دیرمون شده بود یا برف اومده بود و سرد بود و خلاصه شرایط عادی نبود من و سانی و سپیده حتی حامد و احسان رو تا یه جاهایی میرسوند.

کلا به قول احسان دسته به خیرش خوب بود ... ولی امروز دوست نداشتم باهاش برم نمیدونم چرا!

توی ماشین نشسته بود و داشت توی آینه جلو موهاش رو درست میکرد . رفتم در ماشین رو باز کردم و نشستم  
\_\_سلام

\_\_علیک سلام خوبی دختر دایی؟

\_\_مرسی خوبم

سوپیچ رو چرخوند و خندید و گفت:

\_\_خدا رو شکر . منم خوبم!

\_\_خدا رو شکر واقعا!

\_\_خوب حالا کجا میری؟

\_\_تولد دوستم

با یه نگاه عاقل اندر صفیه بهم گفت :

\_\_منظورم مسیرت بود

\_\_اهان! وایسا الان آدرسشو میدم ببینی

از توی کیفم کاغذ آدرس رو پیدا کردم و دادم بهش.

\_\_خوبه زیادم دور نیست

\_\_تا هر جا به راهت میخوره ببرم باقیش رو دربست میگیرم

\_\_باشه . کمر بند تو ببند بریم

اییش! همین محافظه کاریها رو همیشه میکرد که همه میگفتن حسام آقااست حسام فلانه دیگه!

\_\_چرا ساناژ نیومد؟ مگه تولد دوست مشترکتون نیست؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_ نه دوست مشترکمون نیست . تقریبا همکارمه  
 \_ همکار؟! پس زندایی چرا گفت تولد دوسته صمیمیته ؟  
 حس کردم میخواد مچ بگیره بخاطر همین با لحنی که نشون بدم خوشم نمیاد گفتم :  
 \_ مگه همیشه آدم با همکارش دوست صمیمی هم باشه ؟  
 نیشخندی که زد رفت رو اعصابم  
 \_ چرا اتفاقا میشه ! ولی این صمیمیتها زیاد موندگار نیست  
 \_ حالا هر چی .  
 دیگه چیزی نگفت . حس کردم تیکه ای که برای همکار انداخت برمیگشت به روزی که منو تو ماشین پارسا دیده  
 بود ! بعد دو ماه حالا داشت به روم میاورد  
 و من چقدر پررو بودم که تازه با لحن طلبکارانه جوابش رو دادم ! والا  
 \_ خوب رسیدیم . باید تو همین کوچه باشه  
 به آدرس نگاه کردم درست بود کوچه شقایق .  
 \_ آره حتما همینجاست...  
 جلوی پلاک ۵۰ ترمز کرد . یه آپارتمان نوساز و بزرگ بود .  
 \_ مرسی خیلی لطف کردی وقتتم گرفته شد  
 \_ خواهش میکنم . خواستی برگردی زنگ بزنی میام دنبالت  
 \_ نه بابا ! آژانس میگیرم ممنون  
 \_ هر طور راحتی  
 \_ فعلا خداحافظ  
 \_ خدانگهدار  
 پیاده شدم و در رو بستم میخواستم برم که صدام کرد  
 \_ الهام ؟  
 \_ بله ؟  
 \_ مواظب خودت باش  
 \_ حتما  
 دنده عقب گرفت و رفت . عجیب بود جمله آخرش ولی مهم نبود ! زنگ پنجم رو زدم . خود ستاره جواب داد و در  
 رو باز کرد  
 توی آسانسور جلوی موهام رو با دست مرتب کردم و روسریم رو درست کردم .  
 خدا کنه زیادی شلوغ نباشه که معذب بشم ! گرچه قرار بود زودتر برگردم ولی توی یه جمع غریبه نیم ساعت  
 کلی وقته !  
 زنگ واحدشون رو زدم و منتظر ایستادم . چه سر و صدایی هم میومد خوبه عروسی نیست . از دیدن ایمان پشت

در تعجب کردم این اینجا چیکار میکنه مگه مهمونا نیومدن هنوز!؟

\_سلام الهام خانوم

\_سلام خوب هستین؟

-عالی . شما خوبی؟

\_خیلی ممنون

\_خیلی خوش اومدی بفرمایید داخل

\_مرسی

فکر کردم شاید هنوز دوستای ستاره نیومدن که شوهرش اینجاست! از یه راهرو گذشتیم و رسیدیم به سالن

پذیرایی که تقریبا بزرگ بود ... از دیدن صحنه رو به رو دهنم باز موند!

تا حالا فکر میکردم منظور ستاره از دوستای نزدیک فقط دوستای دخترشه ولی با دیدن اشکان که اولین کسی

بود که چشمم بهش افتاد تقریبا رو به موت شدم!

هیچ وقت پام رو توی مهمونیهای نداشتنه بودم که اینجوری مختلط باشه اونم با این وضع! حتی نمیتونستم قدم از

قدم بردارم انگار وسط سالن خشکم زده بود

\_وای سلام عزیزم خوش اومدی

از دیدن ستاره با اون سر و وضع که انگار همین الان از ژورنال اومده بیرون حالم بد شد ... البته بیشتر بخاطر

اینکه لباسش اصلا مناسب یه جمع مختلط نبود!

به زور باهاش حال و احوال کردم و تولدش رو تبریک گفتم . دستمو که گرفت یهو گفت:

-الهی بمیرم چرا انقدر یخ کردی؟ خوبی؟

\_خوبم چیزی نیست

\_پس بیا بریم با دوستام آشنات کنم

با نگاهی که به جمع کردم فهمیدم تقریبا هیچ کس حواسش به ما نیست ... یا وسط داشتن میرقصیدن یا دو سه

نفره حرف میزدن و بلند میخندیدن!

\_حالا وقت زیاده اگه اجازه بدی فعلا ترجیح میدم یه جایی بشینم

\_هر جور دوست داری الی جونم . پس از خودت پذیرایی کن من اصلا دوست ندارم مهمونام غریبی کنن باشه؟

\_حتما عزیزم

بخشیدی گفت و رفت پیش یه دختره که اون طرف تر وایستاده بود ...

خودم رو روی مبل خالی که نزدیکم بود پرت کردم . نمیتونستم از دست بی عقلی که کرده بودم ناراحت نباشم!

چرا نفهمیده بودم ستاره هیچ وقت یه مهمونیه ساده نمیگیره!

\_عصرتون بخیر

نمیدونم چرا این اشکان چندشم اینجا بود! دستش رو آورد جلو ... برام مهم نبود در مورد چی فکر میکنه ولی

حتی جوابشو ندادم! دست خودم نبود حالم ازش بهم میخورد

فکر میکردم با توجه به رفتار بدم الان میره ولی با یه لبخند سه متری نشست روی مبل کناری و اصلا به روی خودشم نیاورد!

فکر نمیکردم شما رو اینجا ببینم!

تو دلم گفتم آره واقعا خودمم فکر نمیکردم همچین غلطی بکنم یه روزی!

یس چرا با پارسا هماهنگ نکردین و جدا جدا اومدین؟

یکی نیست بگه تو فضولی! این چی گفت؟ گفت هماهنگ نکردین .... جدا اومدین؟ مگه پارسا هم اومده! با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

پارسا؟!

با نگاه به صورتم زد زیر خنده و گفت:

ببین این پارسا چه جادویی بلده که دخترای زیبا رو اینجوری طلسم میکنه! یعنی طلسم حرف نزدنتون باید با اسم پارسا میشکست؟

وای خدا اینو از رو زمین بردار اصلا اعصابشو ندارم! حداقل از روی این مبل کنار من بردار .... فکر کردم دستم انداخته با بدخلقی گفتم:

شما چرا انقدر با پارسا لج هستین؟

ابروش رو داد بالا و گفت:

فکر نمیکنم شنیدنش برای شما خیلی جالب باشه! البته چون احتمالا از ظرفیتتون خارجه ...

و اگه خازج از تحملم نباشه؟

خوب من اصولا آدم محافظه کاری هستم ... ترجیح میدم مستقیما خودم رو داخل این ماجراهای پیچیده نکنم ... به حد کافی هم سرم شلوغ هست. ولی اگر شما بخواین حرفهای زیادی در مورد پارسا هست که براتون حتما مهمه!

از توی جیب کنتش کارتی درآورد و گرفت سمتم

این کارت شرکتی ... شماره همراه و شرکت هست هر وقت خواستین من در خدمتم.

شاید اگر حرف اون روز پارسا توی ماشین یادم نمیموند هیچ وقت کارت رو نمیگرفتم ولی هنوز بخاطر داشتم که با نفرت گفت) من و اشکان یه تصفیه حساب قدیمی داریم (!

با تردید دستم رو بردم جلو و لبخند اشکان رو نادیده گرفتم ... بدون حرف گذاشتمش توی جیب مانتوم.

فکر کنم به همین زودیها باهام تماس میگیرین

عجب رویی داشتا! برگشتم جوابش رو بدم که دیدم خیلی جدیه چهرش و خیره شده به جایی

میدونین الهام خانوم اگه من جای پارسا بودم نمیداشتم عشقم اینجا تنها بشینه و خودم جای دیگه سرم گرم

باشه

از کنایه ای که توی صدایش بود ترسیدم ... رد نگاهش رو گرفتم و از چیزی که دیدم کپ کردم !....!

اون طرف سالن که تقریبا تاریک بود پارسا با یه تیپی فشن تر از همیشه نشسته بود و داشت با یه دختر که از اینجا صورتش معلوم نمیشد حرف میزد و بلند بلند میخندید ... فاصلشون انقدر کم بود که میتونستم بگم چسبیدن بهم !

پارسا که شیراز بود ! مگه میشه ... اینجا ... کنار یه دختر دیگه ... اونم اینجوری! باورم نمیشد .

\_\_ شرط میبندم هنوز نمیدونه تو اینجایی

به اشکان نگاه کردم . یه لحظه حس کردم از پارسا خیلی ساده تره ... حالم خیلی خراب بود . هنوز ده دقیقه هم از ورودم نگذشته بود که اینهمه ضد حال خورده بودم

گوشیم رو در آوردم و بی توجه به اشکان به پارسا پیام دادم کجایی ؟ میخواستم ببینم از قصد بهم نگفته که نیاید یا ناگهانی اومده و دعوتش کردن

دیدمش که گوشیش رو نگاه کرد و شروع کرد به جواب دادن . با اسی که فرستاد مطمئن شدم نمیدونه ستاره منو دعوت کرده و الان انجام چون نوشته بود

\_\_ میخواستی کجا باشم قشنگم . فعلا سرم شلوغه آخر شب تماس میگیرم . فدات بای

معلومه که سرت شلوغه ! نمیتونستم بشینم و ببینم انقدر راحت سعی داره سرم کلاه بذاره ! بلند شدم برم پیشش که باز ستاره مثل اجل معلق جلوم ظاهر شد

\_\_وای خدا مرگم بده ! تو که هنوز با مانتویی .... اصلا یادم رفت بهت بگم کجا لباستو عوض کنی عزیزم . بیا بریم اتاقم رو نشونت بدم

همینم مونده بود ! اینو چجوری بیچونم ؟

\_\_مرسی پیدا میکنم خودم تو به مهمونات برس خیالت راحت من غریبی نمیکنم

\_\_ مطمئن باشم الی جون ؟

\_\_آره گلم

نگاهی به اشکان کرد چشمکی زد و رفت پیش ایمن ... نفس عمیقی کشیدم و اومدم که برم اما با صدای اشکان دوباره وایستادم

\_\_الهام خانوم ...

منتظر نگاهش کردم که یعنی بنال !

\_\_متاسفم اما باید بگم پارسا نصفه عمرشو تو این مهمونیا گذرونده ! اون از دیدن تو اینجا ضربه نمیخوره ... حواست به خودت باشه !

اون لحظه واقعا نمیتونستم خیلی روی حرفاش تمرکز کنم ! دوباره راه افتادم ... هر چی بهشون نزدیکتر میشدم حالم بدتر میشد ... صدای خنده های دختره خیلی آشنا بود ...

اگه چاره داشت خودش رو پرت میکرد بغل پارسا !

ندیده بودم پارسا اینجوری از ته دل بخنده و این شکلی سیگار بکشه و تو این مهمونیهها باشه ! تقریبا به هاله از

دود جلوی صورتش رو گرفته بود!

برای خودم متاسف بودم ... حتی نفهمید من نزدیکش وایستادم! برق زنجیری که به گردنش بود و حالا با توجه به

اینکه نصف دکمه های پیراهنش باز بود به راحتی خودنمایی میکرد چشممو زد!

نفس عمیقی کشیدم ... همه جونم رو ریختم توی صدام ولی مطمئن نبودم تو اون شلوغی بشنوه

\_\_پارسا؟

فکرم اشتباه بود چون صدام رو شنید ... یعنی شنیدن! هم خودش و هم دختری که پیشش بود. در کسری از

ثانیه هر دو روشن رو به طرفم برگردوندند.

نمیدونم با دیدن قیافه هاشون شوک چندم بهم وارد شد ولی اینو فهمیدم که ضربه شدیداً کاری بود چون حتی

نفس کشیدم سخت شد!

شاید اگر هر دختری رو کنار پارسا با این وضع میدیدم میتونستم بگم به درک ... ولی اون لحظه به جای خیره

شدن به پارسا چشمم روی لبخند پیروزمندانه بابایی زوم کرده بود!

صدای پر از بهت پارسا خورد به گوشم

\_\_الهام؟! تو اینجا چیکار میکنی??

تنها جوابی که براش داشتم زهرخندی بود که به زور زدم! تقریباً بابایی رو پرت کرد و اومد جلوم وایستاد ... از

بوی گند سیگارش حالم بد شد یه قدم رفتم عقب..

به اطرافم نگاه کردم و حدس زدم جز اشکان کسی تماشاگر این نمایش مزخرف نیست!

\_\_عزیزم ... چرا ... چرا بهم نگفتی توام دعوتی اینجا؟

دستاش رو آورد طرفم که دستم رو بگیره که با صدای لرزوم گفتم:

\_\_به من دست نزن! ... متاسفم که جواب اعتمادم رو اینجوری دادی

بابایی که موقعیت رو برای مبارزه مناسب دیده بود سریع بلند شد و خودش رو آویزون بازوی پارسا کرد ... با

تعجب ساختگی گفت:

\_\_چه اعتمادی؟!؟

پارسا خیلی جدی بهش نگاه کردی و گفت:

\_\_تو دخالت نکن نازی!

\_\_چرا دخالت نکنم؟

\_\_چون من میگم!

\_\_چرا بهش نمیگی خیلی وقته که منو...

\_\_خفه شو نازی!

معلوم بود که بابایی میخواد تیر آخرو بزنه چون بر خلاف برخورد تند پارسا خیره شد توی چشممو گفت:

\_\_از چی تعجب کردی؟ اینکه من قدرت بیشتری داشتم؟! تو انقدر احمقی که هنوز نمیدونی چجوری باید یه مرد

رو به دست آورد ... هه! چه توقعی از پارسا داری؟ اینکه اونم عین تو مثل عصر حجر بترسه که حتی بهت دست

بده؟! تعجب میکنم از اینکه اینجا میبینم ... ولی خوب تعجب زیادی هم نداره ... چون هنوزم داهاتی بودنت رو حفظ کردی با این تیپ!

قبل از اینکه پارسا چیزی بگه با همه نفرتی که داشتیم سعی کردم خونسردیم رو حفظ بکنم و به بابایی گفتم:  
 \_بخت تبریک میگم که تونستی مرد رویاهاتو به دست بیاری! وقت کردی برو تو گینس ثبتش کن ... فقط یه تاریخم بزن که بعدا ببینی دستات چقدر قدرت داشته که عشقت رو نگه داره! ... الانم محکمتر بچسبش که از کفت نره خانوم متجدد!  
 \_الهام ...

\_خفه شو پارسا نمیخوام صداتو بشنوم! لیاقت تو و امثال تو آشغالایی مثل همین نازی جونته!  
 با قدمهایی تند رفتم سمت مبلی که کیفم روش بود .... زیپ کیفم رو باز کردم و کادوی ستاره رو دادم به اشکان که اونجا وایستاده بود و گفتم:  
 \_میشه اینو بدید به ستاره؟ من دارم میرم  
 \_حتما. اجازه میدی برسونمت؟

چشم غره ای بهش رفتم که فکر کنم حساب کار دستش اومد ... قبل از اینکه ستاره ببینم و بازم گیر بده از در خونه زدم بیرون ... حس کردم پارسا داره دنبالم میاد حتما فکر میکنه با آسانسور میرم ... به سرعت رفتم توی راه پله و بی صدا وایستادم.  
 صداش رو شنیدم که با دست کوبید به جایی و گفت: لعنتی!

یکم منتظر آسانسور شد و به محض وایستادن سوار شد و رفت پایین. نشستم روی پله و گوشیم رو آوردم بیرون.  
 مطمئن بودم نمیتونم تنهایی با این وضع داغونم تا خونه برم. به کی زنگ بزنم که بیاد دنبالم! صدای حسام توی گوشم زنگ زد ... مواظب خودت باش ... زنگ بزنی میام دنبالت  
 واقعا فکرم از کار افتاده بود .... هر چه باداباد! شمارشو گرفتم ... چه آهنگ انتظار آرومی داشت! دلم بیشتر گرفت ...

واقعا فکرم از کار افتاده بود .... هر چه باداباد! شمارشو گرفتم ... چه آهنگ انتظار آرومی داشت! دلم بیشتر گرفت ...

\_الو؟

شاید اشتباه کردم. نباید به حسام زنگ میزدم! اگه چیزی بفهمه چی؟ آبروم میره!  
 \_الو؟ الهام؟

خدایا خودت کمکم کن ....

\_الو

\_سلام ... خوبی؟ چیزی شده؟

\_نه ... میشه ... میای دنبالم؟



با شک دوباره پرسید:

- چیزی شده؟ خوبی؟

- چیزی نشده میای؟

- آره حتما. خیلی دور نیستم الان دور میزنم

- منتظرم

قطع کردم. خدا کنه پارسا عقلش به راه پله نرسه! مخم داشت سوت میکشید... چطور نفهمیدم بین پارسا و

بابایی چیزی هست؟! چرا ستاره دعوتم کرد! اشکان چرا با پارسا لج بود؟

یعنی اینهمه مدت هر روز هر لحظه پارسا داشت گولم میزد و من نفهمیدم؟! یعنی بابایی میدونست من و پارسا با

هم دوستیم؟ چطور دلش اومد!

خاک تو سرت الهام! به کی دل دادی؟ با کی وقتتو گذروندی؟ تو چه مجلس گناهی پا گذاشتی؟! خدایا!

گوشیم زنگ خورد پارسا بود... رد تماس زدم. میخواستم خاموش کنم ولی گفتم شاید حسام زنگ بزنه. البته اگه

این پارسای احمق میداشت. پشت سر هم زنگ میزد و من رد میکردم!

بلند شدم و کنار پنجره وایستادم... ماشین حسام با سرعت وارد کوچه شد. انگار با دیدنش قلبم آرام شد

رفتم پایین... داشت پیاده میشد که گفتم:

- پیاده نشو حسام بریم

همین که نشستم و در رو بستم چشمم افتاد به پارسا که کنار ماشینش وایستاده بود و داشت با گوشی حرف میزد

... به حسام نگاه کردم و گفتم:

- پس چرا نمیری؟؟

وای! داشت به پارسا نگاه میکرد... حتما ماشینو شناخته!

- حسام اگه نمیری پیاده شم!

پاش رو گذاشت روی گاز و بی حرف با سرعت راه افتاد... نفهمیدم که پارسا دیدم یا نه! یعنی دیگه برام مهم نبود

.. گوشیم رو خاموش کردم و انداختمش توی کیفم...

- نمیخواهی بگی چی شده الهام؟ هنوز نیم ساعت نگذشته که رسوئدمت اینجا

باید یه چیزی میگفتم که شک نکنه... یکم فکرمو متمرکز کردم و یهو گفتم:

- راستش... نمیدونستم که...

- که چی؟

- میشه بین خودمون بمونه؟؟

- حرفتو بزن

- خوب... من فکر نمیکردم که... که... جشنشون مختلط بود... من بخدا همون اول که فهمیدم حتی نتونستم به

دوستم تبریک بگم... کادوش رو گذاشتم و به تو زنگ زدم...

دیگه ادامه ندادم... نفس عمیقی کشید و دست مشت شده اش رو کوبید روی فرمون... وای اگه مامان بفهمه که

آبروم پیش حسام رفته زنده ام نمیذاره!

\_\_همین؟

تپش قلبم دوباره رفت بالا! نکنه قضیه پارسا رو هم فهمیده باشه! با ترس گفتم:

\_\_خوب آره! مگه این چیز کمی بود؟

با شک بهم نگاهی کرد و گفت:

\_\_نه چیز کمی نبود!!

بر خلاف تصورم که فکر میکردم الان یا زیادی نصیحت میکنه یا دعوام میکنه یا غیرتی میشه و هزار جور چیز

دیگه حسام فقط سکوت کرد! مثل من...

چشمام به بیرون خیره شده بود اما در واقع هیچ چیزی نمیدید... تمام ذهنم پر بود از صدای خنده های بابایی و

پارسا...

نمیتونستم اتفاقات امروز رو هضم کنم... قلبم سنگین شده بود! چرا پارسا با من این کارو کرد؟ یعنی انقدر

احمق بودم که فکر کرده بود بازیچه خوبی براش میشم؟! یکی مثل بابایی!

چه آسون داشتم زندگیمو میباختم!

\_\_پیاده شو الهام رسیدیم!

با تعجب به بیرون نگاه کردم... جلوی خونه بودیم. اگه انقدر زود میرفتم خونه که مامان میکشتم با هزار تا سوال

بی سر و ته! با ناله گفتم:

\_\_اگه برم بالا به مامان چی بگم؟

بدون حرف پیاده شد و زنگ خونه رو زد... اومد کنار ماشین دستش رو گذاشت روی سقف و کمی دولا شد گفت

:

\_\_بیا میریم خونه ما

تصمیم بدی نبود... حداقل اون موقع! با جون کندن پیاده شدم و رفتیم بالا... اگه به خاطر مامان نبود الان تو

اتاقم خودم رو مینداختم روی تخت و میزدم زیر گریه تا یکم سبک بشم!

رفتیم بالا... عمه در رو باز کرد و با دیدن من تعجب کرد

\_\_خدا مرگم بده. الهام این چه رنگ و رویه؟!

\_\_چیزی نیست مامان. بذار بیایم تو

عمه دستش رو انداخت دور شونه ام و رفتیم تو روی مبل نشوندم.

\_\_بشین الان برات آب قند میارم عزیزم

سریع رفت تو آشپزخونه. انگار کسی خونه نبود. سرم رو تکیه دادم به مبل و چشمام رو بستم... صدای هم

زدن آب قند تنها چیزی بود که میشنیدم!

\_\_بیا عزیزم اینو بخور فشارت افتاده... چی شده حسام؟

نصف لیوانو خوردم و با دست پس زدم که یعنی دیگه نمیخورم

\_\_بخور تا یکم بهتر بشی. حسام چرا نمیگی چی شده؟ جون به لب شدم

چیزی نیست مامان ... یکی از دوستاش تصادف کرده الهام باخبر شده حالش بد شده !  
 \_آره الهام راست میگه ؟  
 سرم رو تکون دادم . بیچاره حسام مجبور بود بخاطر من دروغم بگه !  
 \_ایشالا که چیزی نیست غصه نخور خوشگلم ... براش دعا کن که خوب بشه دیگه خودتم داغون نکن که آخه !  
 حالا هم بلند شو بریم تو اتاق حامد دراز بکش یکم حالت جا میاد...  
 \_راستی مامان زندایی نمیدونه بعدا بهش زنگ بزن بگو الهام اومده اینجا کمکت کنه . منم دارم میروم بیرون کاری داشتی زنگ بزن ...  
 \_باشه برو به سلامت . مواظب باش  
 میدونستم بخاطر اینکه من راحت باشم میره بیرون . وقتی دراز کشیدم و عمه رفت بیرون و مطمئن شدم در بسته شده دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم . سرم رو توی بالش فرو بردم و زدم زیر گریه ....  
 و آنقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

الهام جونم نصفه شب شده نمیخوای بیدار بشی ؟ والا بخدا من اینجا درخت شدم اپاشو دیگه  
 با شنیدن صدای سانی و اونهمه شلوغی که انگار از توی سالن میومد چشمام رو باز کردم . یه لحظه یادم رفته بود  
 کجام و چی شده ... ولی با حس سنگینی که توی سرم بود و دردی که داشت دوباره یاد بدبختیام افتادم!  
 چشمهام پر از اشک شد و تصویر صورت ساناز رو تار دیدم ..  
 \_خوبی ؟  
 چیزی نگفتم . خودش دوباره ادامه داد  
 \_نمیگی بهم چی شده ؟ مامانت رو با حسام پیچوندیم ! الان فکر میکنه تو فقط اعصاب خراب بوده که با خیال  
 راحت تو آشپزخونه نشسته پیش عمه ! ولی منو که نمیتونی بیچونی ... از زیر زبون حسامم که یه کلمه حرف  
 نمیشه بیرون کشید!  
 \_ولم کن ساناز حوصله ندارم  
 \_مگه چسبیدمت ؟ پاشو صورتت رو یه آب بزن بریم بیرون . الان تابلو میشی ها!  
 \_به درک . حوصله هیچی رو ندارم . برو بگو الهام مرده  
 \_الهی لال بشی تو با این حرف زدنت ! خدا نصفت کنه که انقدر مرگ و میر رو میکشی وسط !  
 میدونستم باز میخواد دو ساعت چرت و پرت بگه که منو بخندونه ..  
 \_حسام بهت نگفت چی شده ؟  
 \_نه والا ! هر کاری کردم فقط گفت از خودش پیرس من در جریان نیستم ! توام که تا بیای حرف بزنی من دق  
 کردم !  
 چیزی نگفتم ... چشمم بی هدف توی اتاق چرخ میخورد .... چه چراغ خواب بامزه ای داشت حامد . چرا تا حالا  
 ندیده بودمش .... خوشگل بودا !  
 \_الهام ! باباتو صدا کنم بریم درمونگاه ؟

\_\_ چرا؟

\_\_ آخه مثل دیوونه ها به در و دیوار نگاه میکنی!

\_\_ ساناز

\_\_ جانم؟

\_\_ بیشم میمونی؟

\_\_ معلومه که میمونم دیوونه!

محکم بغلم کرد ... بغضم ترکید و زدم زیر گریه ... چقدر خوبه که یکی باشه و تو همچین وقتایی بهش تکیه کنی .

نتونستم بیشتر از این بریزم توی خودم و هر چی که امروز اتفاق افتاده بود رو بهش گفتم .

میترسیدم بهش نگاه بکنم و توی چشمهش سرنزش رو ببینم ! حالا میفهمیدم که سانی همیشه عاقلتر از من

بوده ... آرزوم بود بر میگشتم به دو ماه پیش همون وقتی که باهاش درددل کردم و تو روی هم وایستادیم!

مطمئنا اگه همچین روزی رو پیش بینی میکردم حالا وضعم این نبود!

ساناز: نمیتونم اینو نگم الهام ولی خود کرده را تدبیر نیست ! تو همون روز اول باید میفهمیدی پارسا از نظر

اخلاقی مشکل داره همونجوری که من فهمیدم! حالا هم برو خدا رو شکر کن که قبل از اینکه خیلی دیر بشه این

چیزا رو فهمیدی ....

سرم رو تکون دادم .

\_\_ حماقت کردم ! اگه تو این مهمونیه کوفتی نمیرفتم چی؟ اگه با چشمای خودم نمیدیدمشون چی؟ هیچی برای

گفتن ندارم سانی ... هیچی

\_\_ میفهمم چی میگی الهام . ولی الان با گریه کردن و غصه خوردن چیزی عوض نمیشه ! یادته اون روز که بهت

گفتم پارسا به ما نمیخوره ولش کن و از اون شرکت بیا بیرون چی بهم جواب دادی؟

گفتی من یه اخلاق بدی دارم که میخوام همه چیز رو تجربه کنم حواسم به خودم هست !

\_\_ که چی؟ مثلا داری دلداری میدی یا میخوای با به رخ کشیدن اشتباهم بیشتر از این داغونم کنی؟

\_\_ من طاقت دیدن گریه هاتم ندارم اونوقت پیام غمت رو بیشتر کنم؟! میخوام بگم که تو باید پیش بینی همچین

روزی رو میکردی ...

\_\_ نمیدونم شاید حق با تو باشه

\_\_ حالا میخوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

\_\_ پارسا رو ... شرکت رو!

نیشخندی زدم و گفتم:

\_\_ پارسا که فقط لایق مردنه از نظرم ! ولی دوست دارم حالشو بگیرم ... مخصوصا حال اون دوست دختر جدیدشو

!

\_\_ احمقانست ! ولی یه کاری هست که هنوز نصفه مونده الهام

با تعجب به چشمهای مرموزش نگاه کردم و گفتم:

\_\_ چه کاری؟؟

بلند شد و طبق عادتش شروع کرد به راه رفتن:

\_\_ ببین گفتمی که اشکان بهت کارت داده و گفته در مورد پارسا خیلی چیزها هست که باید بدونی ... و گفتمی قبلا

پارسا توی ماشین بهت گفته بوده که از اشکان خوشش نیامد و یه کینه قدیمی دارن درسته؟

\_درسته! ولی تو چی میخوای بگی؟  
 \_خوب معلومه باهوش! اشکان چیزی از گذشته پارسا میدونه که همین پارسا رو نگران میکنه ... شایدم اشکان  
 قبلا با همین اطلاعاتی که داشته بهش ضربه زده ... خلاصه که دشمنی بین این دو تا میتونه به نفع تو باشه!  
 دهنم از تعجب باز مونده بود ... چرا خودم به این نتیجه نرسیده بودم!  
 \_و تو این وسط میتونی یه کاری کنی  
 \_چی ساناز؟  
 \_به اشکان زنگ بزنی و همه سوالات رو بپرسی ... حتی در مورد همون بیتا! چون مطمئنم اون از همه چیز خبر  
 داره  
 \_من از اشکان حالم بهم میخوره اونوقت بهش زنگ بزنی؟  
 \_گمشو مگه میخوای بهش درخواست دوستی بدی؟ چند تا سوال رو خیلی جدی میپرسی و خلاص ... نمیدونم  
 چرا ولی حس بدی به این پسره ندارم بر خلاف پارسا  
 \_جفتشون از یه قماشن!  
 \_حالا هر چی ... این فکری بود که به ذهن من رسید. اینجوری حداقل شاید چیزایی میفهمیدی که...  
 \_که چی؟  
 \_که این حال خرابت کمتر بشه  
 \_نمیدونم ... شاید فردا بهش زنگ بزنی.  
 \_فکر خوبیه  
 چند تا ضربه خورد به در و سپیده اومد تو .... وقتی دید بیدارم و دارم با سانی میحرفم دست به کمر وایستاد و  
 گفت:  
 \_تو که از منم بهتری پاشو بیا بیرون تا بچه ها نریختن تو اتاق میخوایم شام بخوریم ... من رفتم اومدینا!  
 موهام رو با کش جمع کردم ... شالم رو انداختم روی سرم و گفتم:  
 \_اصلا حوصله ندارم با این ریخت و قیافه داغون بیام بیرون. کاش خونه خودمون بودم  
 ساناز اومد دستم رو کشید و بلندم کرد  
 \_بلند شو بریم شام که خوردی زود برو خونه و بخواب  
 \_باور کن انقدر بد حالم که خواب رو به همه چیز ترجیح میدم ولی انگار چاره ای نیست!  
 یکم سر و وضع رو مرتب کردم و با یه بغض بزرگ که توی گلویم گیر کرده بود رفتیم توی سالن و یه گوشه نشستیم  
 . خدا رو شکر هیچ کس بهم گیر نداد جز مامان!  
 هر جوری بود تا بعد شام صبر کردم ... گرچه یه لقمه هم از گلویم پایین نرفت.  
 اون شب تا صبح به این فکر میکردم که اشکان چی میدونه در مورد پارسا که بهم گفت خارج از تحملته؟ اصلا  
 چرا باید به من بگه؟  
 هر وقت یاد قیافه نازی و حرفایی که بهم زد میفتادم انگار داغ دلم تازه میشد ... من که از اولش با پارسا کاری  
 نداشتم خودش بود که توی ماشین بهم گفت دوستم داره .  
 ولی نازی جلوی چشم خودم هزار جور چشم و ابرو میومد که پارسا بهش توجه کنه!  
 واقعا حقم نبود اینجوری خورد بشم ... باید سر از کار پارسا در میاوردم و یه جوری میزدم تو پر این نازی خانوم!

\*\*\*\*\*  
 \*\*\*\*\*

تازه ساعت ۱۰ صبح بود که با کلی استرس گوشیم رو زدم به شارژ و روشن کردم ... یا خدا! کلی میس کال و اس ام اس از طرف پارسا داشتم .

ترسیدم پیامهاش رو باز بکنم و باز گول بخورم ... ترسیدم دلایل الکی آورده باشه و الکی خودش رو بخواد توجیه کنه ! نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم :

الهام خانوم ... خیلی خری اگه بازم بخوای برگردی طرف پارسا ... بیخیال همه چرت و پرتهای همیشگی! کارت رو آوردم بالا ... امروز که جمعه است معلومه که شرکت نیست . پس باید همراهش رو بگیرم . چه خط رندی هم داره

هر چی زنگ خورد جواب نداد . لعنتی ! منم که منتظر بهونه ام تا پشیمون بشم ... حتی از اسم اشکان هم چندشم میشد چراشو نمیدونم .

قطع شد دوباره گرفتم ... انقدر زنگ خورد که میخواستم خودم قطع کنم ولی در آخرین لحظات جواب داد البته با یه صدای کاملا خوابالو

\_الو

خدایا خودت رحم کن ... زدم از خواب انداختمش روز جمعه ای اعصابش ریخته بهم . چقدر بد گفت الو!  
\_الو ... سلام آقای .... (خاک تو سرم حتی فامیلیش رو بلد نبودم انقدرم هول شدم که یادم رفت کافیه یه نگاه به کارتش بکنم !)

\_الو!

\_سلام آقا اشکان

\_علیک . شما ؟

\_نشناختین ؟

\_چرا یه مزاحم که گند زد به جمعه ام . ببین هر کی هستی اگه کار مهم نداشته باشی با من طرفی  
(بترکی ایشالا ! منو با دوست دخترش اشتباه گرفته بود انگار ... خیلی زود گفتم :

\_بله کار مهمی دارم . الهام هستم

صدای خمیازه اش بلند شد ... با بی حوصلگی گفت :

\_کدوم الهام ؟ لقبم داری؟

دیگه رفت رو اعصابم ... با صدای بلند گفتم :

\_الهام صمیمی . لقبم دارم یه دیوونه که کار و بارش افتاده دست شما و اون دوسته بی شعورتون پارسا!

\_پارسا ! وای شما یید الهام خانوم !! شرمنده بخدا نشناختم . یعنی اصلا فکر نمی کردم زنگ بزیند

\_خواهش میکنم . مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم

\_نفرمایید ... بازم عذرخواهی میکنم . حالتون خوبه ؟

\_ممنون خوبم

\_خدا رو شکر . خوشحالم صداتون رو میشنوم ... راستش با اون حالی که شما دیشب مهمونی رو ترک کردین کلی نگرانتون بودم

(یعنی اگر یه وقتی بود که یکم حوصله داشتم بهش میگفتم نگرانی یعنی چی !)

\_شما لطف دارید . یادتون که نرفته برای چی به من شماره دادید ؟

\_\_ یادمه ولی آخه تلفنی که همیشه این چیزا رو گفت  
 \_\_ چرا همیشه ؟  
 \_\_ چون مطمئنم همیشه . من فردا هر جا که شما مایل باشین هر وقتی قرار بذارید میرسم خدمتتون  
 \_\_ ولی من ترجیح میدم همین الان همه چیز رو بگید  
 \_\_ به من اعتماد کنید الهام خانوم . پشیمون نمیشید قول میدم  
 \_\_ موندم که چه جوابی بدم . انقدر حس کنجکاویم بالا بود که نمیتونستم به عواقب احتمالیه کارم فکر کنم . مطمئن  
 \_\_ بودم اینم یه بی عقلیه جدیده ولی چاره ای نبود  
 \_\_ باشه . فردا ۹ صبح میام شرکتتون  
 \_\_ با ته خنده ای که توی صداسش بود گفت :  
 9 \_\_ صبح ! باشه پس من مجبورم فردا هم زود از خواب بیدار بشم !  
 \_\_ اگر بد موقع هست من ...  
 \_\_ نه نه اصلا . شوخی کردم ... آدرس هست روی کارت  
 \_\_ بله دیدم  
 \_\_ منتظر تونم فردا  
 \_\_ امیدوارم حرفای مهمی برای گفتن باشه ! روزتون بخیر خداحافظ  
 \_\_ روز شما هم بخیر . بای

از ترسم به ساناز نگفتم که قرار گذاشتم چون مطمئن بودم یا میخواد باهام بیاد یا اصلا نمیداره برم ! فقط بهش  
 گفتم گوشی اشکان خاموش بوده مجبورم تا فردا صبر کنم و زنگ بزنم به شرکت .  
 خدا رو شکر باورش شد و چیزی نگفت .  
 بخاطر اینکه هوس نکنم حرفای پارسا رو که توی پیامک فرستاده بود بخونم گوشیم رو خاموش کرده بودم .  
 صبح مثل هر روز بیدار شدم . مامان که نمیدونست دیگه شرکت نمیرم بنابراین فکر میکرد رفتنم سرکار ... مانتوی  
 مشکیم رو با جین سورمه ای و یه شال سورمه ای پوشیدم . حوصله تیپ زدن نداشتم یه جورایی از همیشه ساده  
 تر بودم . با گوشیم زنگ زدم به آژانس و منتظر نشستم  
 قبل از اینکه آژانس زنگ خونه رو بزنه و مامان رو بیدار کنه رفتنم پایین دم در وایستادم . خیلی طول نکشید که  
 یه پراید جلوی در ترمز زد و سوار شدم .  
 تو کل مسیر دلم میخواست به راننده بگم آقا صدای اون رادیو رو خفه کن ! ولی نگفتم ... صدای جیغ جیغوی  
 مجریه بدجور روی اعصابم بود ...  
 استرس اینکه قراره چی بشنوم کافی بود که کلا قاطی باشم ! از صبح اخمو بودم دست خودم نبود تازه به نظر  
 خودم این دو روزه خیلی صبوری کرده بودم . گرچه آثار گریه های این دو شب از روی چشمهای ورم کردم کاملا  
 مشخص بود !  
 دقیقا ساعت ۹ رسیدم ... دوباره به کارت شرکت و تابلوی ساختمون نگاه کردم درست بود  
 شرکت ساختمانی شکیبا .  
 یعنی اشکان مهندسه ؟ اصلا به تپیش نمیخوره ... بسم الله گفتم و رفتنم تو . طبق ۸ از آسانسور اومدم بیرون .  
 وقتی وارد شدم میز منشی رو به روم بود ...

به نظرم شرکتش زیادی شیک بود ... یعنی در این حد وضعش توپه ؟  
 رفتم کنار میز و ایستادم  
 \_سلام خانوم خسته نباشید  
 \_سلام مرسی. بفرمایید  
 \_یا آقای شکیبا کار داشتم . میتونم ببینمشون ؟  
 \_وقت قبلی داری عزیزم ؟  
 \_با تردید گفتم : فکر کنم!  
 \_اسمتون ؟  
 \_صمیمی هستم  
 \_چند لحظه اجازه بدید ...  
 \_توی کامپیوترش چک کرد و گفت :  
 \_خانوم صمیمی اسمتون اینجا نیست  
 \_ایشون خودشون در جریان هستن - ساعت ۹ باهاشون قرار داشتم  
 \_لطفا صبر کنید  
 \_دقیقا هر وقتی که کارها باید با عجله پیش بره همه عالم و آدم ازت توقع صبوری کردن دارن!  
 \_با تلفن زنگ زد بهش و گفت من اومدم . قطع کرد و گفت :  
 \_بفرمایید داخل منتظر تون هستن  
 \_ممنون  
 \_چند تا ضربه زدم و با صدای بفرمایید رفتم تو . اشکان با دیدنم سریع بلند شد و اومد استقبال !!  
 \_سلام الهام خانوم خیلی خوش اومدین  
 \_سلام شرمنده که مزاحم کارتون شدم  
 \_اختیار دارید . بفرمایید خواهش میکنم  
 \_مرسی .  
 \_روی صندلی نشستم و فکر کردم چه عجب ایندفعه دستشو نیاورد که ضایع بشه ! پشت میز بزرگش نشست ...  
 \_چقدر تپش فرق داشت با کت و شلوار !  
 \_حالتون که خوبه ؟  
 \_خوبم مرسی  
 \_نگاهش چرخی روی صورتم خورد و گفت :  
 \_البته از چهره تون مشخصه خیلی هم خوب نیستین!  
 \_شونه ام رو انداختم بالا و جواب دادم :  
 \_شما که توقع ندارید بگم همه چی آرومه ؟  
 \_اصلا . گرچه دوست داشتم واقعا آرامش داشتن اما بهتون حق میدم که حال خوبی نداشته باشین!  
 \_ممنون  
 \_شاید ازم توقع داشت مثل آدم جواب بدم ولی واقعا حوصلشو نداشتم ! نفس عمیقی کشید و گفت :  
 \_چای میل دارید یا قهوه ؟  
 \_مرسی من چیزی نمیخورم



\_هر جور مایلید  
 \_ببخشید آقا اشکان من خیلی وقت ندارم میشه خواهش کنم بریم سر اصل مطلب  
 \_هر سوالی داشته باشین جواب میدم  
 \_تنها سوالی که اون لحظه اومد تو ذهنم رو پرسیدم:  
 \_شما چرا با پارسا دشمنی دارید؟  
 \_با تعجب گفت:  
 \_دشمنی؟! کی گفته ما با هم دشمنیم؟  
 \_اگر نیستین پس چرا هم پارسا از شما کینه داره و هم شما سعی دارید چهره اش رو جلوی من خراب کنید؟  
 \_به صدلی بزرگش تکیه داد و گفت:  
 \_الهام خانوم میتونم باهاتون راحت حرف بزنم؟  
 \_سرم رو تکیه دادم...  
 \_من سالهاست که با پارسا دوستم ... نه اینکه یار غار باشیم نه ... ولی خوب زیاد همدیگه رو میبینم و تقریباً دوستای مشترک زیادی داریم!  
 \_توی این چند سال پارسا رو با دخترای مختلفی دیدم توی مهمونیها .. تفریحات .. کوه .. همه جا! دیدن پارسا هر بار با یه آدم جدید تقریباً برام عادی شده . اما دفعه اولی که توی دربند شما رو دیدم خیلی تعجب کردم ... معصومیتی که توی چهره شما بود و معذب بودنتون جالب بود . مخصوصاً وقتی که بهم دست ندادید ...  
 \_فهمیدم که باید دختر مقید و نجیبی باشین و همین نجابت به نظرم فرق اساسی بود که بین شما با انتخابهای قبلی پارسا دیدم .. اون روز توی تولد ستاره مطمئن شدم که حدسم درست بوده وقتی که وارد سالن شدین و تعجبتون رو از دیدن جمع موجود دیدم!  
 \_راستش رو بخوای فکر نمیکردم که دو ماه بگذره و شما همچنان با پارسا موندن باشی! برام خیلی جالب بود که دختری مثل شما چجوری نتونسته چهره واقعی طرفش رو بشناسه!  
 \_حتی یه لحظه حس عذاب وجدان بهم دست داد از اینکه چرا زودتر از اینا باهاتون قرار نداشتم و چیزایی رو که باید در مورد شخصیت اصلی پارسا بدونید رو بگم!  
 \_ولی خوب وقتی حرفهای نازی رو شنیدم که بهتون گفت حتی اجازه ندادی پارسا بهت دست بزنه خوشحال شدم که بلاخره یکی پیدا شده که حساب شده عمل کرده!  
 \_منظورتون رو نمیفهمم آقا اشکان؟! یعنی چی پارسا با خیلیها دوست بوده؟ مگه پارسا به جز نازی دوست دیگه ای هم داره؟!  
 \_نیشخندی که زد انگار مستقیم تیری شد تو قلبم چون مطمئن بودم حرف جالبی بعدش نمیشنوم!  
 \_یه جز نازی؟! اون که تازه از راه رسیده ... من دارم در مورد چند سال حرف میزنم!  
 \_مثل اینکه پارسا خان خیلی زرنگی کرده و شما رو دور از خودش نگه داشته ... ببین الهام خانوم متاسفم ولی باید بگم پارسا به اندازه تک تک موهای سرش عاشق شده و دل داده داره!  
 \_نمیدونم چرا ولی باورم نمیشد! بخاطر همین با تنفر گفتم:  
 \_چه جالب! اتفاقاً پارسا هم در مورد شما همین چیزا رو میگفت!  
 \_عجب ... خوب منم گذشته چندان خوبی نداشتم اما کتمان نمیکنم و منکر این نمیشم که با دخترای زیادی دوست بودم ولی هیچ کدومشون رو عاشق خودم نکردم و بعد از یه مدت صرفاً بخاطر اینکه تکراری شده باشن ولشون کرده باشم به امون خدا! من فقط باهاشون دوستم ... جدای از این حرفها من با پارسا یه فرق اساسی

دارم

\_چه فرقی؟

مستقیم توی چشم همدیگه خیره شده بودیم ... بعد از چند لحظه از جاش بلند شد و اومد روی صندلی رو به روی من نشست . از این فاصله نزدیک اصلا خوشم نمیومد ... با لحن شمرده ای گفت :

\_من اگر با صد تا دخترم دوست باشم به هیچ کسی هیچ تعهدی ندارم ! از هر طرف که فکرشو بکنید آزادم اما پارسا ....

کلمه تعهد مدام توی ذهنم رژه میرفت ... با ترس گفتم :

\_چه تعهدی؟

مثل آدمی که معذب باشه و از روی ناچاری بخواد حرفی رو بزنه گفت :

\_خوب شما حتما بهتر از من میدونی که تعهد چه معنی میده !

\_من الان هیچی نمیدونم آقا اشکان ... خواهش میکنم حرفتونو بزنید

چشمم به دهنش بود که اونی رو نگه که فکرشو میکردم ! مردد بود ... دوباره پرسیدم

\_چه تعهدی؟

\_پارسا....

\_پارسا زن داره!

\_چی؟؟

همزمان با جیغی که زدم از جام پریدم طوری که کیفم پرت شد پایین کنار پام ... نمیخواستم باور کنم که حرفای اشکان واقعیت داره ... چشمم پر از اشک شده بود

\_این نامردیه که به هر قیمتی سعی کنید دوستتونو خراب کنید!

\_من چرا باید پارسا رو خراب کنم؟

\_سند ! سندی هم برای حرفاتون دارید؟

زهر خندی زد و گفت :

\_میدونستم باور نمیکنی ولی حرفای من عین واقعیته ! پارسا ۶ ساله که ازدواج کرده وقتی که ۲۶ سالش بود ...

با دختر عموی بزرگش بیتا نبوی!

با شنیدن اسم بیتا فشار خونم به صفر رسید و افتادم روی صندلی ... اسم بیتا اون لحظه برام حکم بالاترین سند رو داشت!

اشکان با یه لیوان آب اومد بالا سرم

\_ببخشید الهام خانوم من که گفتم شما ..

بهش نگاه کردم ... گیج شده بودم . فکر همه چیزو کرده بودم الا این ! حس میکردم یه زلزله ۸ ریشتری وجودمو زیر و رو کرده!

با صدایی که انگار توی یه بغض بزرگ گیر کرده بود پرسیدم :

\_اگه ... زن داره پس چرا...

\_\_ چرا چی؟

خیره شدم به میز و به زور زبونم رو که اندازه کوه سنگین شده بود تکون دادم

\_\_ چرا با من ... با نازی... با هزار نفر دیگه دوست شده ؟

\_\_ منم دلیلش رو نمیدونم . ولی بیتا دختر خیلی خوبیه اینو مطمئنم چون چند باری که رفتم شیراز همیشه بهش

سر زدم حتی وقتایی که توی بیمارستان بوده

شیراز ! تازه داشتم به اشکان اعتماد میکردم چون انگار با حرفاش پازل بهم ریخته ذهنم داشت کنار هم چیده

میشد ...

\_\_ دکتره ؟

خنده تلخی کرد و نشست

\_\_ نه متاسفانه بیماره . سالهاست از مریضیه کبد رنج میبره اصلا به همین خاطر برای زندگی به شیراز رفتن چون

دکترای اونجا تایید شده هستن برای بیماریهای کبدی . ولی مریضیه بیتا هر روز پیشرفت میکنه و تا حالا

نتونستن کار زیادی براش انجام بدن ... خیلی وقته ازش خبری ندارم ... شاید اگر بخاطر پریا نبود خیلی وقته

پیش از هم جدا میشدن !

دستم رو گذاشتم روی قلبم و با گنگی پرسیدم :

\_\_ پریا ؟!

\_\_ بله ... پریا دختر ۳ ساله پارسا و بیتاست .

\_\_ پارسا بچه داره !؟

سرش رو با تاسف تکون داد ... حالت تهوع بهم دست داده بود نمیتونستم بیشتر از این بشنوم . تحمل این ضربه

های سنگین پشت سر هم کار من نبود !

بلند شدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم .

\_\_ کجا الهام خانوم ؟ شما حالتون خوب نیست اجازه بدید یکم بهتر که شدین خودم میرسونمتون منزل

\_\_ خوبم باید برم

\_\_ پس میرسونمتون

قبل از اینکه دنبالم راه بیفته دستمو آوردم بالا و گفتم :

\_\_ میخوام تنها باشم ... خوبم

\_\_ ولی فکر نکنم الان تنهایی براتون مفید باشه !

\_\_ گفتم که حالم خوبه !

بی حرف و ایستاد و دیگه چیزی نگفت ... چند قدم رفتم و دوباره وایستادم ... برگشتم طرفش

\_\_ کاش این چیزا رو زودتر بهم میگفتین ... قبل از اینکه ....

سرش رو انداخت پایین و با لحنی که توش شرمندگی موج میزد گفت :

\_\_ حق با شماست کوتاهی کردم . واقعا متاسفم .. شاید اگه زودتر شخصیت شما رو میشناختم قبل از اینکه کار به

اینجا برسه همه چیز رو میگفتم

اشکهای روی صورتم رو با دست پاک کردم و با گفتن خدا حافظ از دفترش اومدم بیرون...

از دیدن قیافه خودم توی آینه آسانسور ترسیدم ... حفته الهام! رفتی با کی دوست شدی بدبخت؟ با آدمی که ۱۰ سال ازت بزرگتر بود کسی که لیاقت نداشت حتی زن و بچه بی گناه و مریضش رو حفظ کنه؟! زن و بچه! وای خدای من ... من چیکار کردم؟ پارسا با من چیکار کرد؟! حس خفگی بهم دست داده بود ... حالا میفهمیدم چرا میره شیراز ... چرا میره بیمارستان ... پس این مامانش نبود که مریض بود زنش بود! زنی که بدون شوهرش با یه بچه سه ساله داره اونجا با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه و شاید اصلا خبر نداره که شوهرش توی تهران به جای کار کردن هزار تا غلط دیگه هم میکنه!

عوضی ... با چه رویی از شیراز بهم زنگ میزد و میگفت دل تنگمه؟! با ایستادن آسانسور به کندی اومدم بیرون ... هنوزم نمیتونستم تا با چشم خودم ندیدم باور کنم!

شاید میخواستم خودمو گول بزنم! این بار گناه زیادی سنگین بود برای شونه های نحیف من!

تازه از ساختمون شرکت خارج شده بودم که یه مرد مسن جلوم رو گرفت و گفت:

\_\_ خانوم صمیمی؟

سرم رو تکون دادم که یعنی خودمم

در ماشینش رو باز کرد و گفت:

\_\_ راننده شرکت هستم آقای شکیبا دستور دادن برسو نمتون بفرمایید

با این حال بد چی بهتر از این ... بدون هیچ حرفی نشستم عقب ... بعدا از اشکان تشکر میکنم الان کارای مهم تری دارم.

مقصدمو به راننده گفتم و سرم رو چسبوندم به شیشه ... میخواستم صورتم رو که داغ کرده بود یکم خنک کنم.

حس میکردم بدبخت ترین آدم روی زمینم! کسی که بازی خورده. اونم از کی؟ از یه مرد زن و بچه دار!

هر کاری میکردم گریه ام بند نمیومد ... انگار عقلم مدام با سرزنشهایش احساسمو نهیب میزد ... کاش قدرتشو داشتم که ساکتش کنم! اما نمی شد

هر لحظه با به یاد آوردن کوتاهی ها و بی عقلیهای این دو ماه یه بهانه جدید برای بیشتر شدن چشمه اشکم پیدا میشد!

چرا باید با این سنم گول میخوردم؟ من که تربیت شده یه خانواده مذهبی و معتقد بودم! کجای کارم انقدر می

لنگید که پارسا به خودش اجازه داد اینجوری بهم رو دست بزنه؟

با ایستادن ماشین فهمیدم رسیدیم به جایی که حالا با تمام وجود ازش متنفر بودم ...

اگر به خاطر جواب سوالای نا تموم ذهنم نبود هیچ وقت پامو نمیذاشتم تو این شرکت لعنتی!

بدون اینکه از راننده یه تشکر خشک و خالی بکنم پیاده شدم و در رو بستم .  
 انگار بعضی وقتها آدم تحت تاثیر شرایطش میتونه مودبترین یا حتی بی ادب ترین آدمها باشه!  
 با هر پله ای که میرفتم بالا اشکم بیشتر میشد ... از در و دیوار هم میشه بعضی اوقات متنفر بود!  
 جلوی در ورودی و ایستادم و با دستمال مچاله شده توی جیبم اشکهام رو پاک کردم و رفتم تو ...  
 محمودی پای دستگاه داشت کار میکرد . یه نگاه به اتاق طراحی انداختم ولی نازی رو ندیدم .  
 نشستم روی صندلی کنار میز منشی و سلام کردم . با صدای سلام محمودی برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد

\_\_سلام . چقدر دیر اومدی امروز . حالت خوبه الهام ؟

سرم رو تکون دادم . اومد طرفم دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت :

\_\_ولی حسابی رنگت پریده ... چیزی شده ؟ گریه کردی ؟ تصادفی چیزی دیدی ؟

نمیدونستم چه توجیحی براش بیارم که دست از سرم برداره کلافه نگاهی به میز انداختم که با دیدن دسته کلید ناخودآگاه مغزم به کار افتاد !

دستم رو گذاشتم روی دستش و گفتم :

\_\_آره تصادف دیدم خیلی حالم بد شده ... میشه یه لیوان آب قند بهم بدی ؟

\_\_حتما ! همین الان برات میارم ...

\_\_مرسی ..

به سرعت رفت سمت آشپزخونه . فکر کردم تنها آدمی که تو این دفتر واقعا آدم بود همین محمودی بود ! دستم رو دراز کردم و با تردید دسته کلید رو برداشتم .

لبمو گاز گرفتم و گفتم : خدایا منو ببخش ! مجبورم ...

کلیدی رو که برچسب ۲ داشت از توی دسته کلید با دستهای لرزون به زور درآوردم و در حالی که صدای پاشنه های کفش محمودی هر لحظه نزدیکتر میشد دسته کلید رو پرت کردم روی میز و کلید تکی رو گذاشتم توی

جیبم .

پوفی کشیدم و لبخند رنگ پریده ای بهش زدم .

\_\_بیا گلم اینو بخور غلیظ درست کردم زودتر حالت جا میاد

\_\_لطف کردی

یکم که خوردم از شیرینی زیادش دلم یه جوری شد . انگار یه قندون قند ریخته بود توش و به زور یکم آب ریخته بود روش !

\_\_بخور دیگه

\_\_دلمو زد ... همین یکم بسه بهتر میشم . تنهایی ؟

\_\_آره ! نمیدونم چرا امروز اینجوری شده . تو که نیومدی بابایی هم ازش خبری نیست !

\_\_پارسا چی ؟

با تعجب گفت :

\_\_پارسا !؟

وای عجب سوتی دادم ... سریع گفتم :

\_\_نبوی دیگه ! از بس این بابایی بهش گفته پارسا منم یاد گرفتم

\_\_آهان ! چرا میاد قرار بود بره انتشارات توی سهروردی دیگه باید تا نیم ساعت دیگه برسه

لیوان رو گذاشتم روی میز

\_\_باشه پس من میرم توی اتاق منتظر میمونم

\_\_منتظر چی ؟

\_\_راستش دیگه نمیتونم پیام شرکت برای کار ... میخوام بیاد باهاش تصفیه کنم کلا!

\_\_وای چرا ؟ چیزی شده ؟

\_\_نه فقط یه مشکلی برام پیش اومده ...

\_\_خیلی حیف میشه که تو بری ... تازه خوشحال بودم یه طراح ثابت و با لیاقت پیدا کردیم!

(لیاقت ! اگه این یه قلمو داشتیم که الان وضعم این نبود)....

\_\_خودمم کارم رو دوست دارم اما فکر نکنم خانواده ام دیگه راضی باشن پیام

\_\_میفهمم عزیزم . با اینکه خیلی از شنیدن نیومدن ناراحت شدم ولی شرایطت رو درک میکنم منم یه زمانی

همین مشکل رو داشتیم ایشالا که حل بشه !

...در ضمن میدونم با معرفتی هرازگاهی هم یه سراغی ازم میگیری

\_\_حتما . تو تنها همکاری هستی که همه جوهره روت حساب میکنم

\_\_فدات شم .

\_\_خدا نکنه ... با اجازت من اول میرم تو اتاقم وسایلم رو جمع کنم بعدم منتظر نبوی میمونم .

\_\_باشه ... در اتاقش بازه .

دوست داشتیم بهش بگم توام از اینجا برو میترسم پای توام به دل این پارسای لعنتی کشیده بشه ...

ولی خوب محمودی اگه زرنگ نبود نمیتونست ۳ سال با پارسا کار کنه و گول نخوره!

رفتم توی اتاق و وسایلم رو جمع کردم ریختم توی کیف و با عجله رفتم توی اتاق پارسا و در رو بستم .

میترسیدم هر لحظه سر برسه و نتونم کارمو بکنم .

خدا رو شکر محمودی حواسش پرت تلفن و دستگاه چاپ بود ! واقعا از اینکه با این اعصاب قاطی هنوزم سر پا

بودم تعجب میکردم ! از من بعید بود...

دستم میلرزید ... کیفم رو گذاشتم روی میز کنفرانس وسط اتاق و رفتم پشت میز پارسا روی زمین دو زانو

نشستم .

کلید رو از جیب مانتوم درآوردم و با کلی استرس کشو رو باز کردم ...

کاش حرفای اشکان دروغ باشه . خدایا خودت کمکم کن .... این آخرین امیدیه که بفهمم بی گناهم و پام وسط

زندگیه یکی دیگه کشیده نشده!

از بین پاکتهای توی کشو پاکت مدارکش رو گیر آوردم و کشیدم بیرون...

همه محتویاتش رو ریختم روی زمین ... با دیدن جلد قهوه ای شناسنامه دلم لرزید!

اشکام رو پس زدم و برداشتمش .... سخت بود ولی بازش کردم . عکس نوجوانی پارسا توجه ام رو جلب کرد ..

چقدر قیافش فرق داشت .

انگار چشمه‌هاش صد برابر الان معصوم بود ... کاش الانم این شکلی بودی پارسا!  
یه قطره اشک افتاد روی عکسش ... به درک ! زدم صفحه بعد و از چیزی که دیدم انقدر احساس عجز کردم که تکیه دادم به میز ...

حقیقت بود ! زن داشت ... بی‌تا نبوی . ۳۰ سالش بود . ۶ سال پیش عقد کرده بودن 6 ... سال !  
نگاهم اومد پایین تر ... پریا نبوی . یعنی یه فرشته کوچولوی سه ساله داشت پارسا ! واقعا پدر بود ...  
پدر ! ... نتونستم جلوی هق هقم رو بگیرم ... زانو هام رو جمع کردم و سرم رو گذاشتم روش و با همه وجود زدم زیر گریه .

نمیدونم چند دقیقه همونجوری بودم .. با سر و صدایی که از بیرون اومد سرم رو آرام بلند کردم و با چشمهای تارم دوباره به شناسنامه که جلوی روم افتاده بود روی سرامیکهای سفید و انگار داشت بهم دهن کجی میکرد نگاه کردم .

کاغذهای روی زمین رو جمع کردم و ریختم توی پاکت و گذاشتمشون توی کشو ... کلید رو گذاشتم روی میز و بلند شدم .

حالا باید منتظر اومدن پارسا می‌موندم . نشستم روی صندلی های وسط اتاق و سعی کردم دیگه گریه نکنم ... خیلی سخت بود اما دوست نداشتم انقدر داغون ببینم !  
خیلی طول نکشید که در اتاق باز شد و پارسا اومد تو ... پشتم به در بود و نمیتونستم عکس العملش رو ببینم .  
صدای قدمهای تندش انگار خنجر اعصابم شده بود ! اومد و جلوم ایستاد ...

رو به روم ایستاد و با دیدن قیافه ام گفت :

... چی به روز خودت آوردی الهام ؟؟

دستمو گذاشتم روی دسته صندلی و بلند شدم ... فکر میکنم نگاهم پر از نفرت بود وقتی به چشمه‌هاش خیره شدم .

بعد از چند لحظه همه توانم رو جمع کردم توی دستم و کوبیدم تو صورت پارسا ... خودمم باورم نمیشد ولی انقدر محکم زدم که صدایش تو اتاق پیچید و صورتش کاملا برگشت به سمت مخالف ... حتی دست خودمم درد گرفت !  
دستشو گذاشت روی گونه اش و با لبخند نگام کرد ...

... زدنتم ملسه !

... بسه لطفا منو خر فرض نکن !

... این تاوان دوستی با نازی بود ؟

... کاش تاوان دادنت با یه سیلی تموم میشد ولی نمیشه !

... چی تو رو انقدر عذاب میده ؟ اینکه من فقط با یه دختر توی یه مهمونی حرف زدم ؟

... حرف زدی !؟ فقط حرف زدی ؟؟

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت :

... خوب آره ! میبینی که وقتی دیدم تو خوست نیومد حتی از کارم اخراجش کردم که جلوی چشمت نباشه !

... شایدم من جلوی چشمش نباشم !

... بس کن الهام . چرا یه چیز کوچیک رو انقدر بزرگ میکنی ؟ توی اینجور مهمونی ها همه با هم راحتن ! حتی تو هم میتونی مثل نازی یا ستاره باشی

از اینهمه بی پرواییش داشتم منفجر میشدم! خیلی دوست داشتم بهش یه دستی بزدم!

\_\_ خوب ... یعنی میخوای بگی تو به جز با من و نازی با کس دیگه ای نه دوستی نه رابطه داری؟

\_\_ معلومه که نه! عزیزم گپ زدن رو همیشه به دوستی ربط داد! من اگر با یه دختر حرف زدم خندیدم رقصیدم دلیل همیشه که تو رو فراموش کرده باشم یا دوستت نداشته باشم!

\_\_ چه جالب!!

\_\_ ببین از من ناراحت نشو الهام ولی تو خیلی حساسی! الان دیگه کسی تو جامعه دخترایی با این تیپ رو نمی پسندد؟

دست به سینه و ایستادم و با تمسخر گفتم :

\_\_ دقیقا با چه تیبی؟

\_\_ خوب مثلا همین که تو حجابت انقدر برات مهمه! اینکه ما دو ماهه دوستیم اما تو حتی یه بارم اجازه ندادی که من دستتو بگیرم ... نمیدونم چه فکری میکنی؟ وقتی دو نفر همدیگه رو دوست دارن دیگه این چیزا معنی نداره!

\_\_ آهان! یعنی صرفا دوست داشتن میتونه ما رو بهم محرم کنه؟

پوزخندی زد و نگاهم کرد

\_\_ محرم؟! مسخرست ... مگه اینهمه دختر و پسرای که باهم هستن محرم شدن؟! دوره این چیزا دیگه تموم شده الهام! البته میدونی چیه فکر کنم تو فرهنگ خانوادت غلط بوده که حالا با این افکار میخوای پیش بری ... در حالی که الان دیگه کسی این چیزا رو قبول نداره ...

\_\_ تا وقتی آدمهایی مثل تو دارن جامعه و زندگی دیگرانو به گند میکشن معلومه که کسی ما رو قبول نداره! اونیه که فرهنگ خانوادگیش غلط بوده تویی نه من ... هه! شاید اگه یکم روی تربیتت کار میکردن الان انقدر وقیح نبودی آقا پارسا!

\_\_ چته تو؟ این حرفای بی سر و تهی که میزنی یعنی چی؟! یعنی انقدر حسودی الهام؟

حس تمسخری که توی نگاهش و لحنش بود برام خیلی سنگین بود! حس کردم خونم داره به نقطه جوش میرسه ... انگشتمو گرفتم طرفش و با عصبانیت گفتم :

\_\_ خفه شو اسم منو انقدر راحت به زبون نیار! من به چیه تو و اون باید حسادت بکنم؟ آدم به چیزایی حسودی میکنه که ارزششو داشته باشن ...

به کسایی که دوستشون داره تعصب داره و نمیتونه ببینه کسی جاش رو میگیره! ولی من الان تنها حسی که به تو دارم میدونی چیه؟

با تردید پرسید :

\_\_ چیه؟

\_\_ نفرت! اما نه یه چیزی بالاتر از نفرت ... تو انقدر پستی که حتی لایق اینم نیستی که من اینجا و ایستم و باهات حرف بزدم!

\_\_ دیگه خیلی داری تند میری. انگار بیخودی هوا برداشتت

چشمهام پر شد از اشک ... لحنم آروم شد

\_\_ من تند رفتم یا تو؟ ... چجوری تونستی؟ چجوری؟

\_\_ اصلا حوصله اشک و آه ندارم حرف آخرم میزنم تمام! من به مادرم هم برای کارایی که میکنم جواب پس



نمیدم چه برسه به تو! من آزادم که هر غلطی دلم میخواد بکنم اینو تو گوشت فرو کن از الان تا همیشه!  
 اگه نمیتونی با این شرایط کنار بیای خود دانی! راه بازه و جاده دراز...  
 خوشحال بودم که عصبانیش کردم ... داشت چهره پشت نقابشو رو میکرد!  
 \_متاسفم که حرفت درسته! شاید اگه به مامانت جواب پس میدادی حالا وضع زندگیت این نبود!  
 \_تو نمیخواد بخاطر من و زندگی که توش راحتم و خوش تاسف بخوری!  
 بهتره هوای خودتو داشته باشی که لقب دهاتی بودن بهت ندن  
 میخواست با مسخره کردن من دهنمو ببندد! ولی خبر نداشت این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست!  
 \_راست میگی ولی شما که جو تجدد انقدر گرفتت کاش حداقل میفهمیدی فلسفه زندگی چیه بعد اینجا برای منه  
 دهاتی سخنرانی میکردی!  
 با دست کوبید روی میز و با عصبانیت گفت:  
 \_مثل آدم حرف بزن ببینم چی میگی؟ مگه من چه غلطی توی زندگیم کردم که خودم ازش بی خبرم؟  
 میدونستم اگر بدون مدرک چیزی بگم کتمان میکنه! حالا وقتش بود که برگ برندمو رو کنم تا ببینم بازم  
 سرپوشی روی کتافت کاریهات میذاره یا نه!  
 دولا شدم و شناسنامه اش رو از روی کیفم برداشتم و آوردم بالا ...  
 \_یعنی میخوای بگی از غلطی که ۶ سال پیش کردی هم بی خبری؟؟  
 چشمهات سرخ شده بود ... نگاهش مات بود روی دستم ...  
 انگار با دیدن شناسنامه اش توی دستم همه ادعاش یهو فروکش کرد!  
 دقیقا مثل بادکنکی که تو اوج پر باد بودن با یه سوزن همه بادش خالی میشه!  
 ولی خیلی زرنک بود که بازم خودشو نباخت و با یه عصبانیت ساختگی که کاملا تشخیص دادم تظاهره گفت:  
 \_تو به چه حقی...  
 \_به چه حقی چی؟ به رازت پی بردم؟ چقدر احمقی ... فکر میکنی تا همیشه میتونی دخترای ساده اطرافتو گول  
 بزنی و نقاب مجردی به صورتت باشه؟  
 از بین دندون های کلید شده اش گفت:  
 \_خفه شو! فقط بگو چجوری خبردار شدی؟  
 به تمسخر خندیدم و گفتم:  
 \_هه ... کیه که با خبر نباشه ... خواجه حافظ شیرازی؟  
 چشمهات رو ریز کرد و مثل آدمی که ناگهان چیزی به ذهنش میرسه گفت:  
 \_تنها کسی که از گذشته من ... از ازدواج من خبر داره اون اشکان عوضیه ...  
 دیدم که توی تولد وقتی داشتی میرفتی باهات حرف زدی ... میدونستم افتاده دنبالت تا زهرشو بریزه  
 \_اشکان چرا باید زهرشو بریزه؟ اون خیلی از تو آدم تره که حداقل بهم فهموند دارم تو چه گردابی پا میذارم!  
 رگ گردنش متورم شده بود ... زد زیر خنده. از این خنده ها که تو اوج عصبانیت میاد سراغ آدم و مثل  
 هیستیریک میره رو اعصاب!  
 \_اون لعنتی هنوزم چشم دیدن منو نداره ... نمیتونه ببینه که خوشم.  
 فکر میکردم بادش رفته گذشته رو! اما هنوزم داره میسوزه و میخواد منم با خودش به آتیش بکشه ...  
 ولی کور خونده .. من نمیذارم ... نمیذارم!  
 همزمان با فریادی که زد با پا لگدی به صندلی چوبی وسط اتاق زد که محکم پرت شد و صدای خیلی بدی داد...

جوری که محمودی سریع در اتاق رو باز کرد و پرسید:

چو شده آقای نبوی حالتون خوبه مشکلی پیش اومده؟

پارسا داد زد:

یه تو ربطی نداره برو بیرون!

محمودی با نگرانی به چهره هامون نگاهی کرد و گفت:

میخوااین یه لیوان..

گفتم برو بیرون!

این بار از دادی که زد منم تکون خوردم! محمودی در رو بست و رفت ...

دوباره برگشت سمتم و با یه ناه مرموز گفت:

چی؟ نکنه خودش بهت پیشنهاد دوستی داده؟ آره؟!

با چشمهای گرده شده از تعجب گفتم:

چرا مزخرف میگی؟ اونم یکی بدتر از تو!

تو لیاقت نداشتی که من دوستت داشته باشم! وگرنه انقدر تو زندگیم فضولی نمیکردی و سرت به کار خودت گرم بود!

دوست داشتنت ارزونیه زن و بچه ات! من لیاقتشو نداشته باشم بهتره ...

تو از گذشته من چی میدونی که انقدر برام پوزخند میزنی؟ هان؟

همه چیرو! اینو که تو یه بچه داری ... یه دختر که همه امیدش توی زندگی مادر و پدرشه ... یه زن داری که مریضه ...

هزارها کیلومتر اونورتر داره میمیره

اونوقت تو مثل آدمهای بی مسئولیت به درد نخور اینجا با خیال راحت داری با دختری هفت قلم آرایش کرده میگردی و خوش میگذرونی

خوبه! تو که از همه چیز خبر داری حتما اینم میدونی که اون مریضه و داره میمیره!

من نمیتونم همه عمر و جوونیم رو پای یه زن مریض بشینم از دیدن رنگ و روی زردش متنفرم!

یعنی هر آدمی اگر فهمید زنش مریضه باید ولش کنه به امون خدا و بره دنبال خوشیش چون دیدن چهره مریضش عذابش میده!

انگار واقعا کم آورده بود ... مثل آدمهای شکست خورده خودش رو پرت کرد روی صندلی ...

سرش رو گذاشت روی دستاش و با صدایی که شاید از غصه گرفته بود گفت:

آره! اگه مثل من فقط عاشق قیافه زنش میشد و میرفت دنبالش حتما همین کارو میکرد!

یعنی چی؟

قبل از اینکه چیزی بگه منم نشستم روی صندلی ... دیگه حس و ایستادن نداشتم زانو هام کم آورده بود.

با حالی که داشتم ترجیح میدادم فقط برم خونه ... اما خوب شنیدن حرفهای پارسا هم برام خالی از لطف نبود!

سکوت رو شکست و با تکون دادن سرش شروع کرد حرف زدن

اشتباه کردم! همه چیز با یه اشتباه بچگانه شروع شد و رسید به اینجا ... شاید بشه اسمشو گذاشت حماقت!!!

شاید اگر بعد از چند سال بیتا رو توی جشن تولدم با اون چهره معصوم و خیلی قشنگ نمیدیدم هرگز حتی به

ذهنم خطور نمیکرد که عاشق بشم و بخوام ازدواج کنم!

خودشون شیراز زندگی میکردن ولی بیتا کارشناسی ارشد تهران قبول شده بود و برای کارهای ثبت نامش اومده بود تهران که مصادف شده بود با تولد من .

از بچگی کم حرف و مهربون و خجالتی بود و خیلی خوشگل !

اون شبم بخاطر همین خجالتی بودنش نظرمو جلب کرد ... نمیتونستم در برابر چشمهای قشنگش بی تفاوت باشم...

مخصوصا که اشکان لعنتی مثل یه روباه مکار که دنبال طعمه بگرده سعی داشت با چاپلوسی نظرشو جلب کنه!

نه اینکه غیرتی شده باشم چون اصلا این چیزا زیاد تو خونم نبود ...

ولی خوب دوست نداشتم تو خونه خودم جلوی چشمام دخترعمویی رو که تازه کشفش کرده بودم با زرنگی از خود کنند!

خوب بلد بودم چجوری باید دل دخترها رو به دست آورد ... مخصوصا کسی مثل بیتا که گوشه گیری میکرد از جمع!

البته فکر میکردم راحت اما نبود! توی چند روزی که خونه ما بود زیاد نمیرفتم بیرون ...

از هر شیوه ای که فکرشو میکردم استفاده کردم ولی اصلا راه نمیداد .

همین که مثل همه دخترای اطرافم خودشو لوس نمیکرد و با روی باز باهام برخورد نمیکرد بیشتر مشتاقم میکرد .

یک هفته گذشت ولی نتونستم کاری کنم ... اشکان هم تو این چند روز به بهانه های مختلف بهم سر میزد تا در واقع از دیدن بیتا محروم نباشه !

اینکه بیتا میخواست پس فردا برگرده شیراز و من مثل پسرای دست و پا چلفتی هیچ غلطی نتونسته بودم بکنم دیوونم میکرد

تا اینکه اشکان بهم زنگ زد و گفت بیا دم در تو ماشین کارت دارم .

آخر شب بود ... هر چی بهش اصرار کردم نیومد بالا ... گفت به چیزی شده که میخواد باهام مشورت کنه ...

اولش یکم چرت و پرت گفت ولی کم کم بحث ازدواج رو پیش کشید ... جوری که باعث تعجبم شد!

از اشکان بعید بود نصفه شبی بی مقدمه حرف از ازدواج بزنه و عاشق شدن ...

این چیزا اصلا تو ذات ما نبود چون اصولا تنوع طلب بودیم !

خلاصه شصتم خبردار شد که میخواد پای بیتا رو بکشه وسط ...

به هر حال دوستم بود میشناختمش اگر حرفی از علاقه به بیتا میزد نمیتونستم خودمو کنار نکشم!

باید بهش یه دستی میزدم ... من از اونم زرنگ تر بودم ... همین که دهن باز کرد تا بگه از کی خوشش اومده با دست کوبیدم رو پام و گفتم:

\_\_ای دل غافل فکر میکردم فقط خودمم که دل و دینمو باختم!

با تعجب گفت:

- \_\_ یعنی چی پارسا ؟ توام!؟
- کلا آدم هفت خطی بودم! لحنمو غصه دار کردم
- \_\_ آره بابا ... بعد عمری عاشق کسی شدم که حتی از درد دلم خبر نداره ...
- میدونی اشکان نمیتونم به این راحتی ازش بگذرم . حس میکنم تنها کسیه که میتونه آدمم کنه!
- میخوام همه چی رو ببوسم و بذارم کنار اگه فقط یه بله بهم بگه
- با تردید گفت :
- \_\_ اینکه خیلی خوبه پسر ... حالا طرف کی هست که به تو با اینهمه ابهت و جذبه ات نگاه نمیکنه ؟
- \_\_ باورت همیشه اگه بگم
- \_\_ حالا بگو اصلا من میشناسمش؟
- \_\_ دختر عموم بیتا
- وقتی اینو میگفتم خیره شده بودم به چشمای پر از سوالش... میخواستم طعم شیرین پیروزی رو بچشم وقتی شکستش رو حس میکرد!
- با صدایی که از ته چاه در میومد گفت :
- \_\_ بی ..تا ؟
- \_\_ آره بیتا !
- پوزخندی زد و دستی به موهاش کشید ... بعد از چند لحظه با رگه هایی از خشم گفت :
- \_\_ خیلی آشغالی پارسا ! مثل سگ داری دروغ میگی همین که بو بردی میخوام چی بگم عاشق شدی؟
- \_\_ من خیلی وقته که عاشق شدم ... عاشق دخترعمویی که اگر قرار باشه بین من و تو کسی رو انتخاب کنه اون منم چون حق بیشتری دارم
- \_\_ چه حقی ؟ نکنه نافتونو واسه هم بریدن ؟
- \_\_ شایدم ! ببین داداش من بهتره آدم بفهمه نباید به ناموس کسی چشم داشته باشه
- زد زیر خنده و تو خنده گفت :
- \_\_ دمت گرم خندیدم ! ... تو مگه ناموسم حالیه ؟
- \_\_ به خودم مربوطه ! در ضمن باید بگم دیر جنبیدی و از کفت رفت ... قبل از شام خواستگاری کردم و جوابم گرفتم!
- انگار کپ کرد چون مات نگاهم کرد ولی چند لحظه بعد گفت :
- \_\_ همین الان گفتمی از درد دلت خبر نداره!
- \_\_ آره چون نمیدونه عاشقش شدم ... فکر میکنم مامانم خودش خواسته نه من!
- یقه ام رو چنگ زد و با عصبانیت صداشو برد بالا
- \_\_ واسه من فیلم بازی نکن عوضی ... تو آدم زن گرفتمی ؟
- \_\_ نکنه تو از من آدم تری

\_\_ نیستم ولی میخوام بشم!

\_\_ منم میخوام بشم

\_\_ تو صد سالم که بگذره هیچی نمیشی!

\_\_ خفه شو به تو ربطی نداره! منم هر غلطی که دلم بخواد میکنم میدونی که از دست توام کاری بر نیامد

\_\_ تو دوستش نداری پارسا! چرا میخوای زندگیشو به گند بکشی ... اون یه دختر معصومه که ..

\_\_ بسه تو نمیخواد این چیزا رو یاد من بدی! دیگ به دیگ میگه روت سیاه ...

\_\_ من میتونم خوشبختش کنم ... ببین بیا مثل دو تا مرد ...

\_\_ مگه میدونی که من بدبختش میکنم؟

\_\_ آخه لعنتی اون دختر عموته اینهمه دخترای رنگ وارنگ ریخته دورت که خودشونو میکشن برات چرا اون؟ چرا

میخوای بیچاره اش کنی؟

\_\_ من دوستش دارم بیشتر از همه اون دخترا!

میخوام باهاش ازدواج کنم و اگه هر کسی مانع و سد راهم بخواد بشه اونو بیچاره میکنم نه بیتا رو!

کشمکشمون خیلی بالا گرفت جوری که حتی به زد و خوردم رسید ... مثل دو تا گرگ که سر یه بره بی گناه دعوا

میکردن!

واسم مهم نبود چی میشه و آیندم به کجا میرسه ... میخواستم حال اشکان رو بگیرم که همیشه خاطر خواه های

بیشتری داشت ...

خانوادم مخالف صد در صد بودن چون میدونستن ناخلف تر از این حرفام ... ولی من قول دادم قسم خوردم که از

دوستام دست میکشم

اعتصاب غذا کردم ... هر کاری کردم تا بلاخره رضایت دادن و با هزار جور تضمین گرفتن راهی شیراز شدیم برای

خواستگاری!

فکر نمیکردم وقتی از در خواستگاری وارد بشم بیتا استقبال کنه فهمیدم دختر پاکیه ..

ولی برام مهم نبود! من عاشق قیافه اش شده بودم و اینکه بتونم اشکانو از سر راهم بردارم!

همه چی انقدر زود پیش رفت که دو هفته بعد جشن نامزدیمون توی تهران بود ...

وقتی اشکان اومد توی سالن با دیدن بیتا کنارم داغون شد ... انگار واقعا دوستش داشت و همین باعث شد حس

کنم کار درستی انجام دادم!

بغلم کرد تا تبریک بگه ولی آرام جوری که کسی نفهمه کنار گوشم گفت :

\_\_ میدونم که هوسه نه عشق!

قسم میخورم همونجوری که تو زندگی منو بیتا رو به لجن کشیدی منم کوتاه نیام و همیشه از هر جا که بتونم

میزنم تو بر جکت ...

فقط سعی کن خوشبختش کنی!

بعد هم با لبخند تصنعی سریع ازم جدا شد و رفت!

فقط چند ماه بود عمر خوشبختیمون .... من دوباره شدم همون آدم سابق !  
 زندگی یکنواخت دلمو زد و هر جوری بود از هر فرصتی برای با دوستانم بودن استفاده میکردم  
 تا اینکه چند وقت بعد مریضیه بیتا هم شد مزید بر علت برای منی که دنبال فرار از خونه بودم!  
 بیتا خیلی سعی کرد که منو آدم کنه و پای بند زندگی بشم ولی من درست بشو نبودم و نیستم  
 فکر میکرد با آوردن پریا میتونه میخس رو محکم کنه

ولی من بدتر از ترس اینکه دوستانم که همه مجرد بودن بویی از وجود زن و بچه ام ببرن ترجیح دادم با توجه به  
 حال بد خودش

بفرستمشون شیراز پیش خانواده عموم و خودم اینجا باشم و خوش بگذرونم !  
 اشکانم که وقتی پریا به دنیا اومد انگار فکر کرد واقعا خوشبختیم و کشید کنار...  
 اما همین که فهمید از خودم دورشون کردم فهمید چه خبره و بازم اومد سر و قدم!  
 هنوزم که هنوزه هر وقت میره شیراز به بیتا سر میزنه البته فقط به عنوان یه دوست!  
 ایندفعه که رفتم شیراز بیمارستان از دیدن حال خراب بیتا که بیشترش به خاطر بدبختیهاییه که از دست من  
 کشیده و بخاطر اینکه عموم بویی نبره دم نمیزنه ناراحت شدم  
 بهش گفتم طلاقش میدم تا راحت زندگی کنه ...

گفت تو ارزش زندگی با من و پریا رو نداری ولی میذارم اسمم تو شناسنامه ات باشه چون دوست دارم همیشه  
 عذاب بکشی !

خوشحالم که داری زجر میکشی از دیدن قیافه مریضم  
 تو لیاقت هیچی رو نداری پارسا ... حتی دخترت ! امیدوارم یه روزی یکی پیدا بشه که تقاص ذره ذره تباه شدن  
 زندگیمو ازت بگیره...

با ساکت شدنش فهمیدم دیگه حرفی برای گفتن نداره ...  
 هنوزم گنگ و مات شنیدن اعترافاتش بودم ! سکوت بینمون داشت طولانی میشد ... زبونم رو روی لب خشک  
 شده ام کشیدم و به آرومی پرسیدم:

چرا هر روز با یکی دوست میشی ؟ چرا میذاری دلت مثل مسافر خونه هر روز یه مسافر داشته باشه و فردا  
 بندازیش بیرون ؟

دل من مسافر خونست؟! راست میگی ولی من نیستم که مسافر دعوت میکنم خودشون راه دلمو پیدا میکنن و  
 پا توش میذارن...

هر چقدرم که دورشون میکنم بعد یه مدت بازم مثل بوم رنگ برمیکردن طرفم کلافم میکنن!

اگه خودت نمیخواستی برنمیگشتن و توام سر زندگیت بودی !

این دخترای احمق دست از سرم بر نمیدارن هیچ وقت!

\_\_ من چی؟ منم خودم پامو گذاشتم تو دلت؟! یا تو بودی که خواستی بدبختم کنی؟ دلت نسوخت از اینکه چه بلایی سرم میاری؟

چند تا دختر بی گناه دیگه رو عاشق کردی و مثل بیتا ولشون کردی به امون خدا؟!  
حق به جانب نگاهم کرد و گفت:

\_\_ توام خودت خواستی! مثل همه اونها ... تنها تفاوتت این بود که محافظه کارتر بودی همین!  
با تعجب گفتم:

\_\_ خودم خواستم؟ من؟ نکنه یادت رفته تو بودی که بهم پیشنهاد دوستی دادی؟  
خندید ... خنده اش عذابم میداد

\_\_ آره یادمه ... ولی تو قبلش بهم با زبون بی زبونی پیشنهاد داده بودی!  
با داد پرسیدم:

\_\_ کی؟!

\_\_ همون روز اول ... همون وقتی که عکستو دیدم و برات مهم نبود! میتونستی بهم اعتماد نکنی و راتو بکشی بری ...

ولی انگار بدتم نیومد! همون وقتی که سوار ماشینم شدی ... وقتی که ازت تعریف میکردم و تو سکوت فقط لبخند میزدی!

اگر یه بار فقط یه بار ... مثل یه کارمند میگفتی که من فقط رئیستم و نه بیشتر .. شاید حساب کار دستم میومد ...

ولی تو حتی ازم توقع نداشتی که باهات مثل یه کارمند معمولی برخورد کنم!  
اینو یادت باشه ... تا وقتی دختری نخواد هیچ پسری نمیتونه هیچ جوری راه دلشو به راحتی به دست بیاره!

شنیدن این حرفها زیاد برام سخت بود! نمیتونستم منکر بشم ...

چقدر بدبخت بودم که حالا باید پارسا نصیحتم کنه و بگه کجای کارم اشتباه بوده که به اینجا رسیدم!!  
راست میگفت من خیلی وقت پیش باخته بودم!

همون روزی که جلوی چشم حسام خورد شدم و بازم برگشتم سمت پارسا چون اونو به آبروم ترجیح دادم.  
\_\_ حالا چرا ناراحتی؟ تو که خیلی هوای خودتو داشتی!

از لحن پر از تمسخرش حالم بدتر شد ..

\_\_ من خیلی اشتباه کردم ... بزرگترینش همین بود که فکر کردم تو آدمی! غافل از اینکه تو ابلیسم جواب کردی ...

من هرگز از دوستیه با تو داغون نشدم ... چون گناه بزرگی نکردم! هر چی بود عمر کوتاهی داشت و زود فهمیدم  
با کی طرفم!

غمم اینه که دو ماه ندونسته پا گذاشتم توی زندگیه یکی دیگه! کاری که تو قاموس من تاوانش خیلی سنگینه  
....

حالا باید به اندازه تموم روزهای عمرم بشینم و استغفار کنم که شاید خدا ببخشم و آه زن و بچه ات دامنمو نگیره  
!

خیلی دور نیست روزی که بلاخره توام دامن گیر همین آه میشی آقای پارسا نبوی!  
کاش یکمم به معنی اسمت فکر میکردی !

کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در که با شنیدن صداش ایستادم

\_\_کجا؟ به همین راحتی میری و انگار نه انگار که چیزیم بین ما بوده!؟  
برگشتم سمتش با تعجب ..

\_\_اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو! مثل اینکه نمیفهمی تو چه جایگاهی هستی ..  
رو به رو و ایستاد ...

\_\_خوشم نیما از این در که رفتی بیرون اسرار منو داد بزنی ... میفهمی که؟  
لحنش بوی تهدید میداد!

\_\_من هر کاری بخوام میتونم بکنم توام هیچ غلطی نمیتونی کنی! ولی عارم میشه از اینکه بخوام خودم رو به بار  
دیگه قاطیه این ماجرا کنم.

\_\_نمیخواهی و ایستی و تصفیه کنی؟

دستم روی دستگیره بود ... سرم رو برگردوندم و گفتم:

\_\_حساب کتاب این دنیام رو می بخشم بهت ... ولی تصفیه حساب اصلی باشه برای اون دنیا آقا پارسا!

مطمئن بودم که برای چند لحظه ترس رو توی نگاهش دیدم! بی توجه بهش رفتم بیرون و در رو کوبیدم بهم.  
انگار با بسته شدن در همه قدرتم برای و ایستادن از بین رفت ...

توی سالن کسی نبود حتما محمودی تو اتاق کار بود ...

دستم رو گذاشتم روی دیوار و با جون کندن رفتم توی راه پله ... سرم گیج میرفت نمیتونستم درست و حسابی  
ببینم همه چیز بالا و پایین میرفت.

نشستم روی زمین کنار در ... کاش به محمودی میگفتم برام آژانس بگیره

حس کردم کیفم داره میلرزه ... حتما گوشیم بود که روی ویبره بود!

خودمم انگار روی ویبره بودم داشتم از درون میلرزیدم ... سرم رو گذاشتم روی پاهام و چشمهام رو بستم.  
خدایا خودت کمک کن ...

\_\_گوشیش رو بر نمیداره

\_\_وای نکنه چیزیش شده! من میرم بالا

انگار زیادی حالم خراب بود ... صدای ساناز و حسام بود که میشنیدم! نمیدونستم واقعه یا توهم زدم ...  
نمیتونستم از جام بلند بشم ... نا امید خیره شدم به پله ها

صدای پا میومد ... از شدت سرگیجه چند بار چشمای تارم رو باز و بسته کردم ... به زن با چادر مشکی داشت



میومد بالا.

پایین پله ها رو به روم وایستاد ... ساناز بود که با دیدنم فریاد زد:

\_\_ حسام بیا بالا همینجاست

از دیدنش لبخند بی جونی زدم و همینکه نشست کنارم و منو کشید توی بغلش حس کردم امن ترین جای دنیام و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

با حس حرکت یه چیزی روی صورتم چشمهام رو به سختی باز کردم ...

\_\_ عسیسم قربون چشمهای خوشگلتم برم بلاخره بیدار شدی؟

سرم رو برگردوندم به سمت ساناز ... دستش رو از روی صورتم برداشت

حالم بد بود ... دهنم خشک بود ... یادم اومد که توی شرکت از حال رفته بودم . دوباره چشمهام رو بستم

\_\_ الهام بازم خوابت میاد؟

چیزی نگفتم ... اصلا حوصله هیچی رو نداشتم ... فهمیدم توی درمانگاهیم و سرم بهم وصله . سردم بود

\_\_ نمیخوای بریم خونه اونجا بخوابی؟

یادم اومد که حسامم باهاش بود ... نگاهش کردم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد پرسیدم:

\_\_ حسام کو؟

\_\_ رفته داروهاتو بگیره الان میاد دیگه

نگاهم به سقف بود .. به سختی گفتم:

\_\_ همه چیزو فهمید؟

پوفی کرد و گفت:

\_\_ خوب آره ...

گریه ام گرفت . آبروم رفت ! اشکم از کنار چشمم میریخت تو گوشم و قلقلکم میداد ....

در اتاق باز شد

\_\_ اومدی؟

\_\_ بهوش نیومد؟

\_\_ چرا بیداره .. تو خوبی؟

\_\_ خوبم.

مگه اونم بد بود؟ با تعجب به پایین تخت نگاه کردم ... پای چشم چپش کبود شده بود ! لباسای همیشه مرتبش

هم کلا بهم ریخته بود ..

به سانی گفتم:

چی شده؟

حسام: ساناز من میرم داروها رو به دکترش نشون بدم

باشه برو

جفتشون مشکوک بودن! حسام حتی حالمو نپرسید و جوابم نداد! نیم خیز شدم که سرم به شدت گیج رفت و

دوباره خوابیدم

مگه مرض داری یهو بلند میشی؟

چشم حسام چی شده بود؟ چرا این شکلی بود؟

چیزی نشده!

کور که نیستم میبینم خودم! دعواش شده آره؟

آره بابا... وقتی بزنی میخوری دیگه

با تردید گفتم:

مگه کی رو زده؟

شونه ای انداخت بالا و گفت:

پارسا

داد زدم

چی؟!؟

وحشی! چته داد میزنی کر شدم؟ میگم با پارسا دعواش شد

چرا؟

چرا داره؟ وقتی تو رو دید مثل مرده ها وسط راه پله افتادی رفت سر وقت پارسا .. غیرت واسه همین

وقتهاست دیگه

با ناله گفتم:

آخه چرا گذاشتی؟ اون از کجا فهمید اصلا!؟

قضیه اش مفصله! اما تو بی کس و کار نیستی که هر کی هر غلطی خواست بکنه؟

من بلد بودم از پس خودم بر پیام

پوزخندی زد و گفت:

معلومه!!

دلَم شکست ... حس حقارت بهم دست داد. چونه ام داشت میلرزید ... بدون هیچ حرفی سرم رو برگردوندم

سمت پنجره اتاق

الهام؟

چشمهام رو بستم.

\_\_ببخشید ... منظوری نداشتم عزیزم . خوب اگر تو هم جای ما بودی همینجوری راحت بیخیال نمیشدی که ...  
اتفاقا من دلم خنک شد که اون پارسای لعنتی چند تا مشت ورزشکاری نوش جان کرد ... حسامم که رزمی کار!  
چه شود.

ته دلم خودمم خوشحال شدم که پارسا حالش گرفته شده ... ولی در حال حاضر چیزی که برام مهمتر بود آبروی  
ریخته شدم پیش حسام بود!  
انقدر ذهنم پر بود از حرفهای اشکان و اعترافات پارسا و شوکهای پشت سر همی که بهم وارد شده بود که ترجیح  
میدادم دیگه حسام رو قاطی نکنم امروز!  
پرستاری که اومد سرم رو از دستم درآورد گفت شوک عصبیه و خوب میشم ... یه آرام بخش هم بهم زد که میرم  
خونه بخوابم  
کاش چند تا میزد که چند روز بخوابم!  
با کمک ساناز از جام بلند شدم و سر و وضعم رو مرتب کردم ... خیلی حالم بد بود ... اصلا نمیتونستم زیاد راه  
برم سرگیجه ام خوب نشده بود  
تا برسیم به بیرون درمانگاه چند بار روی نیمکتهای کنار سالن نشستیم . حسام ماشین رو آورده بود کنار در  
خروجی و خدا رو شکر مجبور نبودم بیشتر راه برم  
با ساناز نشستیم عقب و سرم رو گذاشتم روی شونه اش و چشمهام رو بستم .  
\_\_رفتیم خونه بگو اون همکارت مرده !

از خشکیه صدای حسام بود تعجب کردم ... توی آینه ماشین نگاهش کردم ... اخم بزرگی که کرده بود ترسناک  
بود!

حس عذاب وجدان داشتم که بخاطر من کتکم خورده!  
ساناز : خوب میگیرم الهام به خاطر مرگ همکارش شوک زده شده ... ولی تو چی حسام ؟  
\_\_من چی ؟  
\_\_از سر و وضعت تابلوه دعوا کردی  
\_\_قرار نیست بفهمن منم با شما بودم ...  
\_\_آهان یعنی من رفتم دنبال الهام ؟  
حسام با تمسخر گفت :نمیدونم والا ! اصلا تو هیچی نگو بذار الهام خانوم که واردتره تو پیچوندن و این چیزا  
جواب مامانشو بده ... میترسم لو بدی قضیه رو!  
نتونستم خودم رو کنترل کنم و بغضم ترکید ... ساناز محکم بغلم کرد و گفت :

\_\_ واقعا که حسام!

صدای حسام همینجوری رفت بالا و میخ میشد روی اعصاب داغون من!

حسام: بسه ساناز انقدر نازشو نکش! اگه اون داداش بی غیرتش دوبار می رفت ببینه خواهرش کجا کار میکنه حالا وضعیتش این نبود...

تقصیر منم هست الهام باید همون دفعه که تو ماشینش دیدمت انقدر بهت اعتماد نمیکردم و به بزرگترت میگفتم!

فکر نکن اگر مردای خونتون حواسشون پی تو نیست میتونی ما رو هم گونی سیب زمینی فرض کنی!

اگر به خاطر حال بدت نبود همونجوری که یکی خوابوندم تو گوش اون آشغال یکی هم واسه تو داشتم!

از این به بعد هم منتظرم پاتو کج بذاری... الانم از مردونگیم نیست اگه به بابات نمیگم چه گلی به سرش زدی خجالت میکشم که بگم! اصلا چی بگم؟ اینکه دخترش مثل بچه گول خورده و رفته عاشق یه مرد زن و بچه دار شده!؟

خودت روت میشه به کسی بگی؟ کاش حداقل تو عاشق شدنت یکم عقل داشتی که دلم نمیسوخت!

حرفایی که میزد همه راست بود ولی من اون موقع طاقت شنیدن حرف حق نداشتم!

ساناز که دید من به حق افتادم داد زد

\_\_ بسه حسام تمومش کن مگه چشمات نمی بینه همینجوری هم حالش بده!

\_\_ غصه نخور حالا حالاها وقت داره تو خونه بشینه و مامانش نازشو بکشه!

دیگه کسی حرفی نزد... سکوت ماشین فقط با صدای گریه من پر شده بود... دوست داشتم بمیرم ولی اینجوری خفت تحمل نکنم!

نمیدونم چقدر گذشت که ساناز آروم کنار گوشم گفت:

\_\_ الهام بسه رسیدیم... مامانت سخته میکنه این شکلی ببینت که... بیا اشکاتو پاک کن قربونت برم

با دستمالی که بهم داد بیخودی سعی کردم جلوی چشمه اشکم رو بگیرم ولی بی فایده بود!

همه وجودم می لرزید با کمک ساناز از ماشین پیاده شدم... حسام بوقی زد و رفت ما هم رفتیم تو...

همه وزنم روی ساناز بیچاره بود... داشتیم از کنار خونه مادر جون رد میشدیم که یهو وایستادم

\_\_ چی شد الهام؟ یکم دیگه مونده ها بیا...

چونه ام میلرزید

\_\_ میخوام... برم پیش... مادر جون

\_\_ چی؟ آخه...

با نگاهی که بهش کردم دیگه چیزی نگفت و زنگ زد...

وقتی در باز شد و چشمم به صورت مهربون مادر جون افتاد یه آرامش وصف نشدنی یه حس خوب امنیت ریخت

تو دلم..

واقعا نمیدونم چرا تصمیم گرفتم برم اونجا اونم با حال خرابم...

از سوالای پشت هم مادر جون و جوابای بی سر و ته ساناز فقط یه پیج می‌شنیدم انگار...  
 همین که رفتیم تو اتاق خواب و چشمم افتاد به تخت قدیمی مادرجون انگار رسیدم به آخرین نقطه زمین ..  
 افتادم رو تخت و بخاطر تاثیر داروهای آرام بخشی که تزریق کرده بودن تقریبا بیهوش شدم!

نمی دونم چند ساعت بود چند روز بود ولی همش خواب مداوم بود و کابوس پارسا و اشکان ...  
 گاهی می فهمیدم چند نفر بالای سرم حرف میزنن ... صدای مامان و بابا و احسان رو می شنیدم ... ولی حس باز کردن چشمهام و حرف زدن رو نداشتم ...  
 شایدم می ترسیدم بیدار بشم و تحمل نگاه های پر از سرزنش دیگران رو نداشته باشم! شایدم می خواستم فرار کنم از واقعیتی که از پا درآورده بودم

داشتم خواب می دیدم یا کابوس ... یه دختر بچه دنبال من می دوید و پارسا رو صدا میزد ...  
 انقدر جیغ کشید که صداش اعصابم رو داغون کرد ... دستام رو گذاشتم روی گوشم و با داد گفتم بسسه!  
 چشمهام رو باز کردم ... با ترس به اطرافم نگاه کردم . صدای مادرجون گوشم رو پر کرد:  
 \_ چیزی نیست دخترم خواب دیدی ... بیا این آبو بخور گلوت تازه بشه .  
 دستشو گذاشت زیر سرم و لیوان رو آورد جلوی دهنم ... یکم که خوردم بهتر شدم  
 با لبخند مهربونش نگاهم کرد و همونجوری که روی سرم دست میکشید گفت :  
 \_علیک سلام !  
 فکر کردم چقدر دوستش دارم و دلم براش تنگ شده بود ... منم لبخند زدم  
 \_سلام  
 \_چه عجب ما صداتو شنیدیم! خوبی مادر؟  
 \_خوبم  
 \_الهی شکر ...  
 با تعجب از اینکه کسی اونجا نیست پرسیدم  
 \_مامانم کجاست ؟  
 \_الان یه زنگ میزنم بهش که بیاد ببینت ... همین ۱ ساعت پیش به زور فرستادمش بالا یکم استراحت کنه  
 داشت می رفت سمت تلفن ...  
 دستام رو گذاشتم کنارم و خودمو کشیدم بالا نشستم و به تخت تکیه دادم...  
 سرم گیج میرفت ... معده ام خیلی ضعف میزد! گوشی رو که برداشت سریع گفتم:  
 \_من گشمنه!  
 سرشو آورد بالا و نگاهم کرد ... ریز خندید زیر لب چیزی گفت و گوشی رو دوباره گذاشت سر جاش  
 \_خوب منم اگه از دیروز لب به چیزی نمی زدم هم چشمهام سیاهی می رفت هم معده ام به قار و قور میفتاد  
 عزیز دلم .  
 الان یه چیزی میارم بذاری دهنتم ...  
 با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم ... پس خیلی وضعم خراب نبود !  
 از دیروز تا حالا اینجا بودم فقط ... چه روز بدی بود دیروز ... از یاداوریش دوباره بغض کردم .

بوی عطر سوپ زودتر از مادر جون رسید تو اتاق ...  
 \_قدیما مادر خدا بیامرزم میگفت هر وقت به مریضی از خواب بیدار شد و گفت گشمنه یعنی حالش خوبه خوب شده .

راستم میگفت ... آدم مریض که تبش نمیبیره غذا بخوره .  
 منم تا تو اینو بخوری قرآنم می خونم بعد به مامانت زنگ می زنم که سر حال باشی ببینت خیالش راحت بشه .  
 بعد دو روز به زور فرستادمش بالا یکم بخوابه میشناسیش که ...  
 سینی رو گذاشت روی پام ... سوپ داغ با جعفری روش و لیمو ترش برش زده کنارش اشتها رو تحریک کرد  
 با قاشق اول بغضم رو قورت دادم در واقع ... اما از اونجایی که خیلی خوشمزه بود و منم که عاشق سوپ جوی  
 مادر جون بودم

نفهمیدم چجوری ته کاسه رو در آوردم ! سینی رو گذاشتم روی میز کوچیک کنار تخت و دوباره دراز کشیدم

...  
 همینجوری که به صدای قشنگ قرآن خوندن مادر جون گوش می دادم فکر کردم گاهی توی یه اتاق کوچولو با یه کاسه سوپ و یه صدای خوش آرامشی بهت دست میده  
 که با هیچی توی دنیا حاضر نیستی عوض کنی!  
 خیلی زود چشمهام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد...

دو روز گذشت ... دلم نمیخواست به این زودی از پیش مادر جون برم . حتی اصرارهای مامان و بابا هم تاثیری  
 نداشت !

مامان و احسان و ساناز تقریبا همش پیشم بودن ... مامان واقعا باورش شده بود که همکارم مرده و شوک عصبی  
 بهم وارد شده !

خدا رو شکر می کردم که تو این چیزا انقدر حساس نیست ... البته هم مامان هم مادر جون همش ریز ریز ازم در  
 مورد همکارم سوال می پرسیدن

کلی نصیحت می کردن که مرگ و زندگی دست خداست و این چیزا ... حتی یه بار مامان گفت آدرس بپرسم که  
 برن ختم از طرف من !

ولی خوب پیچوندمشون ... بهشون هم گفتم که دیگه نمیرم شرکت چون طاقت ندارم جایی کار کنم که خاطره  
 بدی ازش دارم حالا !

اتفاقا اونها هم استقبال کردن و ترجیح دادن دیگه نرم سرکار !

این وسط احسان و ساناز که می دیدن کسلم و بی حال فقط سر به سرم می داشتن و اذیت میکردن .  
 ولی من داغونتر از این حرفها بودم ... تا یکم تنها می شدم زانوی غم بغل می گرفتم و همه اتفاقات اون روز تو  
 ذهنم چرخ میخورد ...

از همه حرفهایی که شنیده بودم دردناکتر حرفهای حق حسام بود !

چون واقعا حس می کردم اشتباهم نابخشودنیه ! نمی دونستم دیگه چجوری میتونم تو روش نگاه کنم ...

از دست خودم و ساناز و حتی احسان دلگیر بودم ... خودم که گند زده بودم به زندگیم

شاید اگر ساناز یکم دیگه نصیحتم می کرد دعوا می کرد یا حتی احسان اون روز بابا رو نمی پیچوند و مثل یه

برادر واقعی به مسئولیتش عمل می کرد

و همه ولم نمی کردن به امون خدا الان به اینجا نمی رسیدم !

البته می دونستم اینها فقط برای توجیح خودمه و مقصر اصلی هم خودم بودم  
ولی خوب آدمیزاده دیگه همیشه دنبال یه مقصر می گرده که اشتباهات و گناهاش رو گردنش بندازه!  
\*\*\*\*

اون روز صبح بعد از نماز دیر خوابم برد ... نمی دونم ساعت چند بود که صدای در باعث شد بیدار بشم .  
مادرجون رفته بود در رو باز کنه ... صدای حسام بود ... فضولیم گل کرد که بینم اون وقت صبح چیکار داره .  
بلند شدم و رفتم از لای در سرک کشیدم . نیومده بود تو ... انگار نون تازه گرفته بود برای مادرجون  
\_ دستت درد نکنه پسرم چرا نمیای اینجا صبحونه بخوری ؟  
\_ دیرم شده باید برم .  
\_ پس بذار برات یه لقمه بگیرم که تو راه بخوری  
\_ نمیخواد مادرجون بالا یه چیزی خوردم کاری ندارید ؟  
\_ نه عزیزم برو خدا به همراهت  
\_ راستی الهام اینجاست ؟  
\_ گوشام تیز شد ! ترسیدم یه چیزی بگه  
\_ آره اینجاست خوابیده مادر  
\_ حالش خوبه ؟  
\_ خوب که نبود ولی بهتر شده شکر خدا  
\_ آهان خدا رو شکر .. خوب من دیگه برم ... راستی شاید نهار پیام اینجا ... فعلا خداحافظ  
\_ پس منتظر تم ... خدا نگهدارت باشه  
\_ برگشتم سر جام ... خیالم راحت شد که حسام واقعا قصد نداشته آبروی منو ببره !  
\_ وای حالا چرا ظهر میخواد بیاد اینجا؟! من چجوری باهاش رو به رو بشم ؟  
\_ خدایا خودت بخیر کن ....

از صبح توی آشپزخونه داشتم به مادرجون کمک می کردم .. البته نه توی غذا پختن!  
دیدم تا ظهر وقت زیاده منم بیکارم افتادم به جون آشپزخونه و کلی تمییز کاری کردم  
گرچه مادرجون انقدر تمییز بود که من بیشتر خودمو ضایع کردم ! ولی از هیچی بهتر بود  
نزدیک ظهر رفتم و لباسام رو عوض کردم ... هنوز بخاطر اومدن حسام استرس داشتم .  
جلوی آینه روسریم رو سرم کردم ... چقدر قیافه ام داغون شده بود ! صورتم از همیشه لاغر تر شده بود  
و بخاطر همین چشمهام درشتتر از حد معمول دیده می شد ... ترسیدم یکم بیشتر به خودم نگاه کنم و افسردگی  
بگیرم!

اگر هر وقت دیگه ای بود یکم آرایش می کردم ولی این چند روزه اصلا حس نداشتم که مسواک بزنم درست و حسابی!

مادر جون صدام زد رفتم پیشش

بله مادر جون؟

ماشالا چقدر خوشگل شدی با این لباسها مادر

چشماتون قشنگ می بینم وگرنه از همیشه زشت ترم

اون که زشته منه پیرزنم نه تو ... بیا این سالاد رو درست کن

سالاد که درست کردم هیچ سفره رو هم انداختم توی سالن و با سلیقه چیدم همه چی رو ...

ساعت از ۲ هم گذشته بود . عادت کرده بودم که سر ساعت غذا بخورم گرسنم شده بود . معلوم نیست این حسام کجاست

دیگه نتونستم ساکت باشم و صدام در اومد

من گشمنه شما مطمئنید حسام گفت میاد اینجا؟

همونجوری که با تسبیح داشت ذکر میگفت سرشو تکون داد

پس چرا نیومد؟ نکنه شام دعوت کرده خودشوا؟

صبر داشته عزیزم میاد .. تو این تهران به این شلوغی بچه ام حتما مونده تو ترافیکی جایی

آخه من گشمنه

خوب پاشو بریم غذای تو رو بدم

خندم گرفت

مگه من نی نی کوچولوام؟

حتما هستی دیگه وگرنه اندر غر نمیزدی که!

تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار حسام کردم ... زنگ در رو که زدند تپش قلبم رفت بالا .

کاش امروز می رفتم خونه . اگر جلوی مادر جون چیزی بگه یا مسخره ام بکنه چی؟ خدا یا کمک!

من برم در باز کنم؟

با خجالت گفتم:

نه مادر جون خودم میرم

دستام می لرزید . دستگیره در رو کشیدم پایین و در با صدا باز شد ... سرم پایین بود . چند لحظه گذشت ولی

سکوت شکسته نشد!

سرم رو آوردم بالا ... داشت بهم نگاه میکرد . بر عکس انتظارم لبخند محوی زد و گفت:

سلام

با دست گوشه روسریم رو جمع کردم و گفتم:

سلام



\_\_ خوبی ؟

\_\_ مرسی

کفشهاش رو در آورد و گفت :

\_\_ پیام تو ؟

تازه فهمیدم جلوی در وایستادم ! سریع رفتم کنار

\_\_ بفرماید

\_\_ ممنون

رفت پیش مادر جون . فکر کردم چقدر اخلاقش خوبه ! هنوز روی صورتش رد محوی از کبودی بود باید بخاطر برادری که در حقم کرده بود ازش تشکر می کردم وگرنه فکر می کرد خیلی بی چشم و رو هستم ! موقع خوردن غذا کلی با مادر جون حرف میزد و میخندیدن .. ولی من انگار با دیدن حسام برگشته بودم به خاطرات بد اون روز لعنتی

دلم میخواست برم تو اتاق و بزنم زیر گریه ... متنفر بودم از اینکه حتی یه لحظه حسام فکر کنه من شکست خورده ام و بخاطر از دست دادن اون پارسای لعنتی این شکلی شدم !

\_\_ پس چرا چیزی نمی خوری الهام ؟ تو که داشتی از گشنگی می نالیدی مادر ؟

ناخوداگاه اول به نگاه کنجاو حسام نگاه کردم و بعد به مادر جون ... لبخند کجی زدم و گفتم :

\_\_ من که خوردم . خیلی خوشمزه بود دستتون درد نکنه

\_\_ تو که قیمه دوست داشتی میدونی تا نخوری نمیدارم بلند بشی پس بخور

\_\_ بخدا سیر شدم

\_\_ اصلا صبر کن الان میام

بلند شد و رفت توی آشپزخونه ... داشتم با قاشق با برنج های توی بشقاب بازی میکردم

\_\_ الهام ؟

نگاهش کردم

\_\_ بله ؟

\_\_ بیا اینو بگیر

یه چیزی مثل کارت توی دستش بود .. دستم رو بردم جلو و گرفتم . سیم کارت بود ... با تعجب گفتم :

\_\_ این چیه ؟

\_\_ سیم کارت جدید . شماره اون خط رو پارسا داره فکر نکنم بخوای دوباره روشنش کنی

لحنش یه تهدید نامحسوس هم داشت ! خوشحال شدم از اینکه به جای برخورد بد داشت راهکار میداشت پیش پام .

\_\_ مرسی ... اصلا بهش فکر نکرده بودم فقط پولشو ..

با چشم غره ای که بهم رفت ساکت شدم . مادر جون با یه کاسه پر ترشی اومد و گفت :

... بیا مادر ... ترشی اشتهها رو باز میکنه فقط زیاد نخوری بیفتی رو دستم  
راست میگفت ... البته نمی دونم تاثیر ترشی بود یا اینکه فهمیده بودم حسام رفتارش باهام عوض نشده ... ولی  
هر چی بود باعث شد بیشتر از همیشه غذا بخورم!  
خیلی خوبه که آدم های اطرافت بفهمنت و درکت کنند ... سرزنش تا یه جایی جواب میده از حد که بگذره میشه  
تحقیر و سر خوردگی!

واقعا از ساناز و حسام ممنون بودم که تو این چند روز دیگه به روم نیاورده بودن چی به سرم اومده ....  
حتی ته دلم از مادر جون هم سپاسگذار بودم که باعث شده بود تو این روزهای سخت یه امید تازه داشته باشم  
چون وقتی سر اذان می ایستاد به نماز و کلی دعا میخوند و قرآن تازه حس میکردم این چند وقته دوستی با  
پارسا همه جوره از همه دورم کرده بود .. حتی از خدا!  
منم وضو می گرفتم و مثل بچگی هام پشت مادر جون می ایستادم به نماز و دعا کردن بعدش  
... خدایا کمک کن ... خودت از دلم خبر داری میدونی چقدر داغونم و پشیمون ... دستمو ول نکن ... میدونم  
خیلی ازت دور شدم  
تو منو از خودت دور نکن ... شاید الان بدترین شرایط عمرم باشه تنهام نذار من قدرت و صبر زیادی ندارم .  
خدایا تو چقدر خوبی که نداشتی آبروم بیشتر از این بریزه ... تو مواظبم بودی همامو داشتی الانم حواست بهم  
باشه

انگار وقتی از یه جریانی میای بیرون و از دور نگاه میکنی به قضیه تازه می بینی چی بوده و چی شده!  
منم از وقتی دست پارسا برام رو شده بود تازه می فهمیدم همه چیز چقدر مشکوک بوده از اول حتی تک تک  
رفتارهای پارسا!  
و این که می دیدم چقدر احمقانه و راحت پا گذاشتم توی بازی به این مزخرفی خوردم می کرد ...  
تازه می فهمیدم من اصلا حس خاصی به پارسا نداشتم نه عشق نه دوست داشتن نه حتی هوس!  
شاید می تونستم بگم به دیدنش عادت کرده بودم ... و دیگه اینکه گول ظاهر جذابش رو خوردم ...  
من حتی از بیرون رفتنهای خیلی کممون هم حس خوبی نداشتم هیچ وقت  
بیشتر هراس و استرس بود که میومد سراغم ... همیشه از نگاه های خیره اش معذب بودم و هزار چیز دیگه که  
حالا برام معنا پیدا کرده بود هر کدومشون!  
درسته شرایط فعلی خیلی سخت بود ولی من دختری نبودم که به این راحتی از پا دربیام اونم بخاطر آدم کثیفی  
مثل پارسا!  
من حتی برای بیتا و خوب شدنش هم دعا می کردم و ته دلم ازش معذرت می خواستم که ندونسته میخواستم به  
سهم ناچیزش از زندگی امید ببندم!

نمیخواستم مثل آدمهای ضعیف کم بیارم و همه فکر کنند شکست خوردم ... درسته که تجربه خیلی بدی بود اما غیر قابل برگشت نبود! میشد جبران کرد....

خوشبختانه من احساساتم رو خیلی پیش نبرده بودم ...

گاهی بعضی از آدمها چوب اینو میخورن که زود تحت تاثیر همه چیز قرار می گیرن و احساساتشون سکان عقلشون رو به دست می گیره

اما من تو زندگی از مادرم یاد گرفته بودم که همیشه سعی کنم احساسم رو آخر از همه چیز درگیر بکنم.

متاسفانه پارسا مثل شیطان تونست به راحتی گولم بزنه اما خوشحال بودم که نتونست کاری کنه احساسم بر عقلم غلبه کنه و حالا از همه طرف حس شکست رو تجربه کنم

من نه عاشق بودم نه دلباخته ... فقط دختری بودم که داشت گول می خورد و ممکن بود هر لحظه توی مرداب بی خبریش غرق بشه

اما اونی که هوام رو داشت و از دلم با خبر بود همه چیزایی رو که باید می دیدم گذاشت جلوی چشمم تا زودتر خودم رو نجات بدم!

این فکر باعث می شد تا بعد از هر نمازم سجده شکر برم ... کاری که توی تمام عمرم غافل مونده بودم ازش !

چهارشنبه صبح بود که ساناژ اومد پایین و با کلی ذوق و شوق گفت:

\_\_وای الی بابا و عمو و حاج کاظم تصمیم گرفتن فردا همگی باهم بریم شمال ویلای عمه مریم .... آخ چه حالی بده دور همی

\_\_چجوری تصمیم گرفتن بدون اینکه نظر ما رو پرسن ؟

\_\_گمشو ... اگه توام مثل بچه آدم خونتون بودی در جریان بودی عزیزم

\_\_حالا چه خبره که یهو بی میخوان برن شمال ؟

\_\_باهوش ! هر سال ما ده بار میریم ویلا و برمی گردیم مگه تازگی داره ؟!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

\_\_من که اصلا حال و حوصله ندارم تا سر کوچه برم چه برسه به شمال

\_\_غلط کردی ... از خداتم باشه میری یکم باد میخوره به سرت روحیه ات عوض میشه

\_\_برو بابا ..

\_\_رفتی ! اصلا الان آمار تو میدم به مادر جون

طبق معمول سریع صداشو برد بالا و تند تند گفت:

\_\_مادر جون یه چیزی به این نوه ناخلفت بگوها ... میگم فردا میخوایم بریم شمال میگه حوصله ندارم من نیام!

با مشت محکم کوبیدم به بازوش ... مادر جون خندید و گفت:

\_\_خوب بچه ام حوصله نداره بره بگرده خوش بگذرونه مگه عیبی داره مادر ؟ عوضش میشینه تو خونه بعضی وقتها راه میره

یه دستی به ظرفهای کثیف میزنه ... غذا میخوره میخوابه اووه! اینهمه سرش شلوغه دیگه گردش واسه چیشه؟

پامو کویدم زمین و با لج گفتم:

\_\_مادرجون! من گناه دارم جلوی این چاقالو مسخره ام میکنی

سانی با دست کوید تو سرم

\_\_بترکی! تو داری میگی چاقالو مسخره نمیکنی نه؟

\_\_نخیر ... چیزی که عیان است دیگه گفتنش عیبی نداره!

مادرجون: دعوا نکنید .. الهام امروز میره خونشون لباسشو جمع میکنه ایشالا همه با هم میریم شمال کلی هم

خوش میگذره ... همین!

و همینجوری هم شد . رفتم بالا و اول گوشیمو بعد از یک هفته شارژ کردم ...

سیم کارت جدید رو گذاشتم توش و شماره هایی رو که حفظ بودم سیو کردم

هر چی هم که حفظ نبودم یعنی زیاد واجب نبود دیگه بعدا از سانی می گرفتم!

چند دست لباس برداشتم و رفتم کمک مامان برای جمع کردن وسایل ..

همیشه عاشق این مسافرتها دسته جمعی بودم ولی ایندفعه واقعا حسش نبود .

اما از اون جایی که همه اخلاقیهای همدیگه دستشون بود نمی تونستم زیاد تابلو بازی دربیارم و مجبور بودم خودم

رو همون الهام همیشه نشون بدم .

این بود که می ترسیدم برام سخت باشه و کم بیارم !

صبح بعد از نماز قرار بود راه بیفتیم . نمیدونم چرا همیشه انقدر زود حرکت می کنند حالا مثلا اگر بذارن ساعت

۱۰ مثل آدم از خواب بیدار بشیم و بریم نمیشه؟ والا ...

با اخم های تو هم و کلی نق نق مانتو و شالم رو سرم کردم و نشستم روی مبل تو پذیرایی که مثلا من حاضر شدم

کسی بهم گیر نده

احسان که داشت ساک خودش رو میبرد بذاره توی ماشین با دیدن من و ایستاد و زد زیر خنده

چشم غره ای بهش رفتم

\_\_مرض! چته اول صبحی دلک دیدی؟

\_\_دمت گرم خودتم فهمیدی دلکیا

\_\_قیافته

\_\_آخه عزیزم تو که آرایش میکنی و شال و مانتوت رو ست میکنی بد نیست یه نگاهیم به شلوار و دمپاییت

بندازی

دوباره زد زیر خنده و رفت ... خاک بر سرم خوب شد گفت! شلوار صورتی و دمپای تو خونه با مانتوی بیرون!

خودمم خندم گرفت از شاهکارم ...

دوباره رفتم تو اتاق و مثل آدمیزاد حاضر شدم ایندفعه ...

بر عکس من که کسل و بداخلاق بودم سانی و سپیده و حامد و خلاصه همه تقریبا شاد و شنگول بودن تازه نشستند بودم تو ماشین که احسان با ذوق در رو باز کرد و گفت

.. به خبر خوش

پرسشگر نگاهش کردم

.. حاج کاظم نمیاد

مامان با اخم گفت:

- خجالت بکش بنده خدا بخاطر اینکه بابات و عموت بیان میمونه تهران اونوقت تو خوشحالی؟

.. ای بابا خوب میاد گیر میدی دیگه! نمیذاره ما یه والیبال بازی کنیم دسته جمعی!

.. اون که کاری نداره به کسی

.. همین که هی با تسبیحش راه میره و زیر لب میگه استغفراله ... لا اله الا الله یعنی جمع کنید دیگه!

بابا که داشت آینه ها رو تنظیم می کرد گفت:

.. پسر هر آدمی یه اخلاقی داره دلیل نمیشه که تو اینجوری حرف بزنی اونم در مورد حاجی که اینهمه شریفه

احسان پوفی کشید و گفت:

.. حالا ما یه غلطی کردیم اگه اینها ولمون کردن!

بحث رو عوض کردم و گفتم:

.. حالا چرا نمیای تو؟

.. باشو بریم تو ماشین حسام عمه بیاد اینجا

.. چه فرقی میکنه؟

.. اونجا خوبه ساناز و حامدم هستن اگه نیای سپیده میاد فعلا خوابه پیچوندیمش

.. من نیام حوصله ندارم

.. بیا دیگه خوش میگذره

.. تو برو خوش بگذرون من خوابم میاد

.. به اسفل السافلین که نیومدی اصلا .. تو لیاقت داری!؟

در رو بست و رفت ... بابا گفت:

.. خوب چرا نرفتی دخترم؟ ما که تنها نیستیم عمه ات میاد اینجا

.. همینجا خوبه راحت ترم

دیگه کسی چیزی نگفت ... عمه مریم اومد پیش ما ولی ساناز تو ماشین خودشون موند چون من نرفته بودم .

تمام طول راه چشمهام رو بسته بودم و با هندزفری که تو گوشم بود آهنگ گوش می دادم

خیلی جالبه انگار وقتی دلت غم داره آهنگهایی که گوش میدی هم همه غم انگیزه ...

شایدم وقتهای دیگه خیلی شادیم و سرخوش بخاطر همینم به معنیه شعرها توجه ای نمی کنیم ...

هر چی بود که از آهنگ بعدی خیلی خوشم اومد شایدم صدای خواننده اش به دلم نشست چون چند بار گوش

دادم

بیا با من مدارا کن که من مجنونم و مستم

اگر از عاشقی پرسی بدان دلتنگ آن هستم

بیا با من مدارا کن که من غمگین و دل خستم  
اگر از درد من پرسی بدان لب را فرو بستم

بیا از غم شکایت کن که من هم درد تو هستم  
اگر از همدلی پرسی بدان نازک دلی خستم

بیا از غم حکایت کن که من محتاج آن هستم  
اگر از زخم دل پرسی بدان مرحم بر آن بستم

مجنونم و مستم

به پای تو نشستم

آخر ز بدی هات بیچاره شکستم

برو راه وفا آموز که من بار سفر بستم

اگر از مقصدم پرسی بدان راه رها جستم

برو عشق از خدا آموز که من دل را بر او بستم

اگر از عاقبت پرسی بدان از دام تو جستم

مجنونم و مستم

به پای تو نشستم

آخر ز بدی هات بیچاره شکستم

مجنونم و دستم

به دامان تو بستم

هشیار شدم آخر از دام تو جستم

مجنونم و مستم...

\*\*\*

وقتی وایستادیم برای خوردن صبحانه به سختی چشمهام رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم ...

رفتم به گوشه زیر انداز نشستم سانی هم اومد کنارم نشست

— خوبی الی؟

سرم رو تکون دادم

— هنوز نیومده بیرون اخمهاات انقدر تو همه خدا آخر عاقبتمونو به خیر کنه!

\_هنوز نیومده بیرون بهت میگم که من نمیتونم الکی بگم و بخندم! توقع بیخود نداشته باش  
 \_کی گفت بخندی حالا؟ من میگم به جوری رفتار کن که کسی بهت شک نکنه! یه نگاه به بقیه کن ببین  
 چقدر شاد و خوشحالن  
 اینها خانواده من و تو هستن ... وقتی میخندن ما هم می خندیم وقتی هم خدایی نکرده غم دارن ما هم دلمون  
 غصه دار میشه  
 عزیزم توام سعی کن الان بزرگترین دغدغه ات همین خانوادت باشن ... نه آدمهایی که حتی به سر سوزن به فکر  
 ناخوشی خانوادشون نیستن  
 اون پارسا که ارزش غصه خوردن نداره می دونم مشکلات اینه که نمیتونی از خطایی که کردی به این راحتی ها  
 بگذری  
 ولی الهام خانوم اگر خدا دوستت نداشت می تونستی راهی رو که انتخاب کردی  
 تا تهش بری وقتی خوردی به بن بست تازه بفهمی که چه خبطی کردی و برگشتی در کار نیست  
 اما حالا که خدا دستتو گرفته ... خودش خواسته برگردی سمتش پس چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟  
 \_حرفات قشنگه ولی نه برای من! من و تو با یه ایمان و اعتقاد بزرگ شدیم پس خواهشا سعی نکن واسه اروم  
 کردن دل من الکی بهونه بیاری  
 من خودم می دونم الان در نظر تو و حسام چقدر منفورم و بی ارزش!  
 \_واقعا اینه که تو رو اذیت میکنه؟ اولاً من یه عمری باهات بزرگ شدم می دونم عقل درست حسابی نداری  
 و می دونم دلت خیلیم از من پاکتره ... هر آدمی خطا میکنه خود خدا گفته انسان جایز الخطاست! تو که فرشته  
 معصوم نیستی که!  
 دوما تو لازم نیست به ذهنیت حسام هم فکر کنی ... اون از من و تو هم عاقلتره خودش می دونه چجوری فکر کنه  
 اگر یه ذره شخصیت تو در نظرش عوض میشد جواب سلامتتم نمی داد  
 که در اون صورتتم نباید برای تو مهم می بود!  
 به تمسخر گفتم:  
 \_چه جالب! ببین چقدر نگاهت به من ترحم آمیزه که میخوای منکر همه اونیه که تو دلته بشی  
 \_مگه تو می دونی چی تو دل منه؟  
 \_نه نمی دونم ... ولی ساناز جان من بدم میاد بخاطر اینکه یه وقت افسردگی بگیرم یه جوری حرف بزنی که انگار  
 هیچ اتفاقی نیفتاده  
 همین خانواده ای که میگی همه زندگیه من هستن اگر فقط از ماجرا بو ببرن چه بر خوردی با من دارن؟ هان؟  
 ایناست که داره خوردم میکنه و عذابم میده نه اون پارسای لعنتی  
 \_می دونی فرق من و تو چیه الی؟ این که تو همونطوری که بر خلاف من عاقبت اندیش نیستی خیلیم کم صبری  
 !  
 من نمیگم اتفاقی که برای تو افتاد یه چیز ساده بوده و اصلا مهم نیست  
 میگم تو می تونستی با یه تصمیم درست کاری کنی که حالا این وضعیت نباشه اما خوب خودت خواستی  
 آدم باید مرد باشه و پای خواسته هاش وایسه ... تصمیمت غلط بود شکست خوردی خوب عیبی نداره  
 به خودت کمک کن تا بتونی همون الهام شاد قبلی بشی با این تفاوت که حالا یه دید بازتری نسبت به همه چیز و  
 همه کس داری

مطمئن باش خدا توی همه کارهاش حکمتی گذاشته که من و تو ازش خبری نداریم ... حکمت این دوستی نا سرانجام هم

بلاخره یه روزی برات روشن میشه ... ببین کی گفتم!

حرفهایش که تموم شد نموند که جوابی بهش بدم بلند شد و رفت کمک بچه ها که داشتند وسایل صبحانه رو می گذاشتن توی سفره

راست می گفت ... من الهام شاد و سر حال همیشگی رو دوست داشتم ... همونی که همه جلوی زبونش کم می آوردن

فقط اون موقع یه ایراد بزرگ داشتم اونم همین بود که همیشه عجول بودم و آتیشی ... که همینم کار دستم داد دوست داشتم برگردم به شخصیت قبلیم منتها با یکم عقل بیشتر!

با صدای حامد از فکر اومدم بیرون

\_ الهام خانوم تشریف بیارید صبحانه اگر افتخار میدین البته!

می خواستم محل ندارم که چشمم افتاد به سانی که انگار منتظر بود تا مثل همیشه زبون درازی کنم .... به حامد گفتم

\_ تو که دست به سیاه و سفید نزدی چرا ادای خدمتکارا رو در میاری؟

\_ راست میگیا! منم رو سر شما تاجی نمی بینم که ادای ملکه ها رو درآوردی اونجا نشستی!

\_ چشم بصیرت میخواد که تو نداری ...

می خواست جواب بده که حسام دستشو کشید و نشوندش کنار خودش

\_ باز تو چشم بابا رو دور دیدی افتادی به مردم آزاری؟

حامد: قربون قدرت خدا برم اگه حاجی هم دست از سر ما برداره دو روز .. تو خوب بلدی جانشینی کنی!

احسان: بچه های بی مخی مثل تو همیشه باید تحت نظر باشن تا یه گندی نزنن

حامد: خون میکشه داداش! بچه حلال زاده به پسر داییش میره

طبق معمول کل کل بچه ها بالا گرفت و ساناز و سپیده و حتی من هم شروع کردیم اذیت کردن

دیگه بزرگترها عادت کرده بودن و کسی باهامون کاری نداشت ... برای قدم اول خیلی خوب بود

حس می کردم این سفر میتونه روحیه ام رو عوض کنه ... وقتی وسایل رو جمع کردیم و داشتیم می رفتیم سمت ماشین دست سانی رو کشیدم و محکم بغلش کردم

\_ سانی عاشقتم ... میخوام بشم همون الهام قبلی کمکم کن

خندید و کنار گوشم گفت:

\_ الهام بی عقله؟

\_ نه دیگه اون الی مرد ... میخوانم درست بشم

\_ خدا از دهنش بشنوه ... راستی این چرت و پرتایی که من گفتم انقدر موثر بود؟

\_ شاید باور نکنی ولی آره!!



\_\_دمم گرم ! منو اینهمه توانایی محاله

حالم بهتر بود ... خوشحال بودم که خانواده ی بزرگم همیشه حامیم هستن ... تا وقتی اونها رو داشتم دیگه نباید احساس تنهایی می کردم .

نزدیک ظهر بود که رسیدیم ... دلم برای ویلای سرسبز و قشنگ عمه تنگ شده بود ... حتما ایندفعه هم مثل همیشه خوش میگذره

من و سانی و سپیده وسایلمون رو گذاشتیم توی یه اتاق و حسام و احسان و حامد هم مثل همیشه یه اتاق رو شریک شدند .

ما عادت داشتیم به اینجور تقسیم بندیها!

سپیده یه چمدون کتاب تست و کمک آموزشی آورده بود و خیلی جدی تصمیم داشت توی فضای باز بشینه و تستهای عقب افتاده اش رو بزنه

من و سانی کلی دستش انداختیم....

سعی می کردم از بچه ها جدا نشم وقتی توی جمع بودم حواسم پرت بود و همه چیز بهتر از قبل بود

بعدازظهر رفتیم کنار دریا ... من که همیشه از آب می ترسیدم روی شن های کنار ساحل نشستم و با یه تیکه چوب شروع کردم نقاشی کردن

ولی همه تقریبا رفته بودن تو دریا و خوش می گذروندن

ساناز هر چقدر اصرار کرد نرفتم توی آب... .

قرار بود فردا صبح زود بریم جنگل ... یه جایی تقریبا نزدیک ویلا که همیشه می رفتیم و من عاشقش بودم

چون یه جای رویایی بود با وجود چشمه ای که داشت... .

از اونجایی که ما دخترا شب خیلی دیر خوابیدم و همش داشتیم حرف می زدیم صبح از همه دیر تر بیدار شدیم و مجبور بودیم سریع آماده بشیم

من مانتو شلوار کتون خاکی رنگمو پوشیدم چون خیلی راحت بود ... شال سفیدم رو با کفش اسپرت سفیدم ست کردم و رفتم پایین .

سپیده با دیدنم گفت :

\_\_الی امروز خوشگل شدیا ! بزnm به تخته رنگ و روت وا شده!

خوب بود حداقل یکم اعتماد به نفسم رفت بالا... .

هوای صبح و دیدن درختهای تنومند و گل های قشنگ و طبیعت محشر اونجا بهم کلی روحیه داد ... دلم می خواست یکم بشینم و تو آرامش همه جا رو خوب نگاه کنم .

بچه ها همون اول پراکنده شدن و رفتن پی بازی و شیطونی ... ولی من در مقابل اصرارهای سانی مقاومت کردم و رفتم کنار چشمه زیر یه درخت نشستم و پاهامو دراز کردم... .

کلاه حصیری رو که با خودم آورده بودم گذاشتم روی سرم و کشیدم پایین که آفتاب به چشمم نخوره و رفتم توی خیالاتم .

شنیدن صدای آب خیلی قشنگه مخصوصا وقتی که چشمهات رو ببندی .  
 البته باید قبلش به یکی بسپری که یه وقت از دست نری ! نمی دونم چقدر گذشته بود که با شنیدن یه صدایی  
 چشمهام رو باز کردم  
 سرم رو آوردم بالا که دیدم انگار گردنم خشک شده ... آفتاب هم تیزتر شده بود . به ساعت مچیم نگاه کردم و  
 ماتم برد ... من ۲ ساعت اینجا خوابیده بودم !؟  
 پس چرا کسی صدام نکرده تا الان !؟  
 خوبه اینجا فسیل نشدم !

صدای حسام رو شنیدم  
 \_ کسی نیست اینجا یعنی ؟ دارم براتون !  
 کلاهمو یکم دادم بالا و برگشتم ببینم چه خبره ... هیچ کسی نبود کنار وسایل ... فقط حسام یکم دورتر نشسته  
 بود و داشت نمی دونم چیکار میکرد .  
 بلند شدم و مانتوم رو با دست تکون دادم ... کش و قوسی رفتم و با یه خمیازه بلند رفتم طرفش ...  
 سایه ام که افتاد کنار دستش سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد ... داشت زغال باد میزد برای درست کردن  
 جوجه کباب نهار

حسام : تو کجا بودی ؟

نشستم و گفتم :

\_ کنار چشمه نشسته بودم خوابم برده بود

سرشو تکون داد و دوباره شروع کرد باد زدن

\_ خسته نباشی ... جوونم جوونای قدیم !

\_ شما جوون قدیمی !؟

\_ نیستم ولی دیدم که ... همین دایی های خودم فکر میکنی رفتن کجا ؟

یه دید به اطراف زدم و شونه هامو انداختم بالا

\_ نمی دونم والا !

\_ منم نمی دونم ! تا صحبت نهار شد همشون فلنگو بستن ... فقط دارم به این فکر می کنم که چجوری هماهنگ

بودن سه سوت غیبتون زد ! جوون قدیم دیگه !

خندم گرفت راست می گفت اینجور وقتها بابا و عمو خوب بلد بودن جا خالی بدن !

\_ خوب من که هستم کمکت می کنم

\_ این کارا مردونست مگه تو بلدی ؟

\_ وا ! آشپزی که کار خانوماست

\_ کباب درست کردن چی ؟

\_ این که کباب نیست جوجه کبابه !

\_\_ چه فرقی داره ؟

\_\_ خوب اینو فقط میزنی به سیخ میذارى رو آتیش دیگه راحت

\_\_ خوب حالا که راحت پس بفرما

\_\_ چیکار کنم ؟

\_\_ سیخشون کن تا من بیزم

\_\_ باشه

معلوم بود امروز روی دنده ی شوخیه چون رفته بود رو اعصاب من .. مدام می گفت این سیخ سنگینه .. اینو سبک زدی

چرا انقدر فاصله میذارى مگه تا حالا سیخ جوجه ندیدی؟!

اعصاب نداشتم اینجوری نمیشد .. سیخ رو گذاشتم سر جاش و گفتم:

\_\_ اصلا من بلد نیستم خودت درست کن!

\_\_ ای بابا چه زود جا زدی ... چای چى بلدى بریزی؟

\_\_ به لطف احسان اینو خوب بلدم .. میخوای ؟

\_\_ اگه بیاری که شرمندمون میکنی!

\_\_ الان میام

رفتم از توی سبد دو تا لیوان برداشتم و گذاشتم توی سینی کوچیک با یه قندون قند و فلاسک چای رفتم پیش حسام .

چند دقیقه ای بود که توی سکوت من چای می خوردم و اونم داشت کارشو می کرد

داشتم به این فکر می کردم که الان مامان منو ببینه اینجا چیکار میکنه ؟

کلا روی رفتارام با حسام حساس بود نمى دونم چرا ... شاید بخاطر سخت گیریهای حاج کاظم بود!

با صدای حسام از فکر اومدم بیرون ...

\_\_ الهام دوست داری بری سرکار ؟

با تعجب نگاهش کردم .. اوقتی دید ساکتتم گفت :

\_\_ البته کار با کار فرق داره ! اینجاى که من برات پیدا کردم همه جوره مطمئنه

مطمئن ! من دیگه حتی به خودمم اطمینان نداشتم ... از جام بلند شدم و گفتم:

\_\_ خیلی ممنون ولی من دیگه نمى خوام کار کنم ... هیچ وقت!

با آرامش گفت :

\_\_ چرا ؟ چون یه بار اشتباه کردی و به غلط به یکی اطمینان کردی حالا فکر می کنی همه جا ...

نداشتم حرفشو کامل کنه و با پر خاش گفتم:

\_\_ چون یه بار یه غلطی کردم که فکر نمى کنم حالا حالا ها بتونم فراموشش کنم ... حاضرم همه عمرمو بشینم تو

خونه و پامو بیرون نذارم!

\_\_ خوب کاری میکنی که فراموش نمی کنی . آدم نباید خطاهاش رو یادش بره چون هر بریدگی اشتباهی که توی مسیر بری

باعث میشه تا دفعه بعد حواست شش دانگ جمع باشه که یه وقت جاده اصلی رو با فرعی های الکی اشتباه نگیری

ولی خطا برای همه هست نه فقط تو ... نمی خوام چیزی بگم در مورد اون شرکت نحس ولی اینجا رو خیلی وقته که برات زیر نظر دارم

از هر لحاظی هم خوبه هم مطمئنه هم به رشته تحصیلیت می خوره

فکراتو بکن ... اگر دوست داشتی بهم بگو تا رفتیم تهران توی اولین فرصت بریم ببینی ... خیلیها هستن که منتظرن تو کنار بکشی و برن برای کار دیگه خود دانی .. از ما گفتن بود!

بلند شد و سینی جوجه ها رو برداشت که بره ....

من واقعا وظیفه داشتم برای همه لطف هایی که این چند وقته در حقم کرده بود از ش تشکر کنم...

از دعوایی که با پارسا بخاطر من کرده بود تا خرید سیم کارت و پیدا کردن یه کار جدید و ...

قبل از اینکه خیلی دور بشه صداس زدم

\_\_ حسام ؟

برگشت و منتظر نگاهم کرد ... با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

\_\_ من ... برای همه برادری هایی که این چند وقته در حقم کردی واقعا ازت ممنونم ... حتما جبرانش میکنم

با نگاه نافذش گفت :

\_\_ همیشه دوست داشتم که یه خواهر داشته باشم و براش برادری کنم .... اما ندارم متاسفانه!

این کارا هم لطف نبود ... وظیفه بود دختر دایی

دوباره به راهش ادامه داد ... نتونستم معنی حرفش و نگاهش رو بفهمم ! اینک گفت خواهری نداره و وظیفش بوده

یعنی چی ؟!

اون روزم تموم شد ولی فکر و خیال من تا شب قبل از خواب هم تمومی نداشت ... حرفهای حسام و پیشنهادش

برای کار جدید شدیدا ذهنم رو درگیر کرده بود.

سفر خوبی بود ولی زود 3 روز تموم شد و با کلی خاطرات خوش برگشتیم سر زندگی هامون .

با ساناز مشورت کرده بودم و به این نتیجه رسیدیم که ایندفعه هم به حسام اعتماد کنم و حداقل برم ببینم چه

کاریه که برام پیدا کرده!

یعنی بیشتر حس کنکجاویم بود که ترغیبم کرد تا بهش زنگ بزنم و بگم که موافقم!

قرار بود یکشنبه خودش بیاد دنبالم و با هم بریم .. مامان اولش مخالف بود می گفت تازه از افسردگی بعد از مرگ

همکارت اومدی بیرون

دوست ندارم دوباره بری و یه مشکل جدید پیدا کنی ... اما خوب طبق معمول وقتی اسم حسام اومد وسط بی چون و چرا قبول کرد و گفت خودش با بابا صحبت میکنه .

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که حسام اومد دنبالم ... بر عکس دفعه قبل خیلی ساده لباس پوشیدم و تصمیم گرفتم برخورد خشکی داشته باشم

حتی نمیدونستم چه جایی قراره بریم ! یه اخلاق مزخرف حسام همین بود که بعضی وقتها زیادی سکوت میکرد و اصلا اطلاعات زیاد نمی داد ... وقتی هم ازش چیزی می پرسیدی می گفت :

... من دوست ندارم یه پیش فرضی بدم که ممکنه با واقعیت متفاوت باشه ...

هر آدمی ذهنیت و درک متفاوتی داره . بنابراین خودش باید توی شرایط قرار بگیره ، تصمیم بگیره و انتخاب کنه !

توی سکوت کامل جلوی یه پارک نگه داشت ... با تعجب به اطراف نگاه کردم !

حتما توقع داره نگهبان پارک بشم از اینا که نمیدارن بچه ها بشینن توی چمن ! از این فکر خندم گرفت و گفتم :

... اینجاست ؟ پیاده بشیم ؟

... آره همینجاست .. بیا پایین

کیفم رو انداختم روی شونه ام و پیاده شدم ... چه پارک قشنگ و خلوتی بود .

... حسام اینجا نزدیک محل کار خودت نیست ؟

... چرا اتفاقا خیلی نزدیکه ... شاید ۱۰ دقیقه فاصله باشه

... قراره من تو پارک کار کنم ؟

... چقدر تو عجولی ! بفرمایید .. اینجا اونجاست که شما می خوای کار کنی

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم .. کتابخونه ! وای چقدر من خنگم گفته بود که به رشته تحصیلت می خوره ها باز من نفهمیدم که کتابداری منظورشه !

... حسام کدوم کتابخونه ای اینجوری نیرو می گیره آخه ؟ اینها همه باید از سازمان استخدام کنند

... دیگه منو دست کم نگیر دختر دایی ! ما همه جا آشنا داریم حالا بیا بریم که دیر شد

از محیط آروم کتابخونه همیشه خوشم میومد ... از در که رفتیم تو یه سالن نسبتا وسیع بود با چند تا صندلی و یه میز بزرگ ...

... تو بشین من الان میام

... باشه

نشستم و یکم دید زدم .. می تونستم بگم محیطش واقعا عالیه ... از اون جاهایی بود که بهت انرژی مثبت میده

حداقل من که اینجوری حس کردم

چند دقیقه ای نشسته بودم که حسام با یه خانوم چادری اومدن پیشم . به احترام خانومه و ایستادم و سلام و

احوالپرسی کردیم

نشستم پشت میز

... من کتابیون فروزان هستم عزیزم .. مدیر اینجا

... خوشبختم خانوم فروزان

... منم همینطور

خانوم فروزان زودتر از اونی که فکر می کردم به دلم نشست! از چهره اش معلوم بود که مهربونه ... فکر کنم بالای ۳۰ سال بود

یکم از تحصیلاتم و دوره های کارآموزیم و چیزای دیگه پرسید بعدم کلی با هام حرف زد و توضیح داد بخاطر اطمینانی که به حسام داره رو من حساب میکنه

شماره ام رو همراه با مدارکی که حسام قبلا بهم گفته بود ببرم ازم گرفت و گفت منتظر تماسش باشم از کتابخونه اش خیلی خوشم اومده بود .. یه جورایی انگار زیادی آرامش داشت . مخصوصا که کارمند مردی نداشت و کل کتابخونه دست دو تا کتابدار بود

یعنی فروزان و احتمالا در آینده نزدیک من !  
روم نشد که بلند بشم و برم تو مخزن یا اتاق مرجع و سالن مطالعه یه دوری بزنم و فضولی کنم ... ترجیح دادم بذارم برای وقتی که اومدم اینجا رسما برای کار!

توی ماشین از حسام پرسیدم

\_\_این خانومه رو از کجا می شناسی حسام ؟

\_\_با شوهرش مجید دوستم .. البته هم دوست هم همکار .

\_\_یعنی ازدواج کرده !؟

\_\_پس نه مجید قراره در آینده شوهرش بشه!

\_\_آخه بهش نمی خورد

\_\_حالا! فکر کنم همین امروز فردا بهت زنگ بزنه ... چون چند وقتی هست دنبال یه نیروی کار جدیده اینو مجید بهم گفته بود

تو ام که همه جوهره شرایطش رو داری

\_\_اوهوم! از محیطش خیلی خوشم اومد ...

\_\_فقط ساعت کاریش بده ها! از کار قبلیت بیشتره

\_\_مهم نیست . اما مسیرش یکم بده ها

\_\_اشکالی نداره . یاد میگیری چجوری بیای

\_\_امیدوارم!

دو هفته از شروع کار جدیدم می گذشت ... بر خلاف تصورم که فکر می کردم فروزان یه خانوم جدیه بعد از چند روز فهمیدم که خیلی هم شوخ و مهربون و بامزست

مجبورم کرده بود که بهش بگم کتی ، البته نه جلوی اعضوها !

تازه می فهمیدم کار یعنی چی! هر روز صبح با کلی ذوق و شوق از خونه می رفتم بیرون .

به پیشنهاد حسام از اونجایی که ساعت کاریمون تقریبا با هم تموم می شد قرار شد بعدازظهر ها با هم برگردیم . یعنی اون بیاد دنبالم

البته چون می دونستم حاج کاظم خیلی حساسه بهش گفتم که خودم بر می گردم اینجوری راحت ترم ولی حسام با آرامش گفت :

\_\_وقتی مسیر برگشتمون یکیه توام دختر داییم هستی چه ایرادی داره برسونمت ؟ نگران بابا هم نباش با خبر نمیشه

تردیدم از بین رفت چون سانازم همینو بهم گفت !  
 احسان چند بار بهم گیر داده بود که چرا سیم کارتتمو عوض کردم جوری که بلاخره مجبور شدم بهش بگم مزاحم  
 داشتم و به حسام گفتم اونم پیشنهاد کرده یه سیم کارت جدید بگیرم  
 با اینکه خیلی ناراحت شد که به عنوان برادر ازش مشورت نخواستم اما عوضش دیگه چیزی نگفت و خیالم راحت  
 شد!

\*\*\*\*\*

تازه آماده سازه کتابهای جدید تموم شده بود ... دو تا چای ریختم و نشستم پشت میز  
 روز زوج بود و مخصوص آقایون بود ... یعنی برنامه کاریمون اینجوری بود که روزهای فرد خانومها و روزهای زوج  
 آقایون حق استفاده از امکانات رو داشتند  
 کتابتون طبق معمول روزهای زوج با چادر داشت کار میکرد .  
 صداش کردم و گفتم بیاد چای و بیسکوییت بخوره . دوست داشتم یه سوال که چند روز بود ذهنمو مشغول کرده  
 بود ازش بیرسم  
 نشست و گفت :  
 \_آخ دستت طلا ... خوبه تو هستی وگرنه واقعا کم می اوردم  
 \_الانم که همه کارها رو خودت می کنی  
 \_اتفاقا کارای سنگینو انداختم رو دوش تو ... منتها چون مبتدی هستی هنوز نمی فهمی من چقدر کلکم!  
 خندم گرفت ...  
 \_خوب من اومدم اینجا برای کار دیگه نیومدم بیک نیک که!  
 \_پس قربون دستت چایتو خوردی پاشو برو این کارت عضویتای جدیدم صادر کن  
 \_کاش یه کارتتم برای خودت صادر می کردم  
 \_چطور مگه ؟ مشکوک می زنی!  
 \_آخه می خواستم آمار سن و سالتو در بیارم  
 \_وای ! یه وقت منو واسه داداشت زیر نظر نگرفته باشیا ... چون باید به شوهرم دوباره جواب پس بدم  
 \_یعنی انقدر زیر نظری ؟  
 \_اووه ! چه خبر ؟ من هنوزم بعد از ۴ سال ازدواج و شوهرداری روزی ۲ تا خواستگار دارم  
 خندیدم و گفتم :  
 \_فکر کنم بختت خیلی بازه ... دست راستت رو سر من  
 \_چپ و راست نداره اینا خرافاته ... باید اخلاق و قیافه داشته باشی فقط  
 \_کتی جون یعنی من ندارم اینا رو ؟  
 \_چرا خوب البته بعضی ها مثل تو همه موارد رو دارن ولی متاسفانه بختشون بسته هستش !  
 \_ای بابا توام که خرافاتی شدی  
 \_راست میگی ها

- \_\_ حالا چرا بحث رو به انحراف کشوندی ... می خواستم ببینم چند سالتته؟!  
 \_\_ من دقیقا ۲ ماه پیش رفتم تو ۲۹  
 \_\_ یعنی ۲۵ سالگی ازدواج کردی؟  
 \_\_ بله ... البته ۲ سال نامزد بودیم  
 \_\_ یا خدا! دو سال که خیلی زیاده  
 \_\_ دیگه ما اینیم  
 \_\_ راستی کتی جون یه سوال خصوصی بپرسم؟  
 \_\_ دو تا بپرس ولی من تستی جواب میدم  
 \_\_ باشه ... چرا توی کتابخونه هم چادر می پوشی؟  
 بیسکوییت رو برداشت و گفت :  
 \_\_ چون امروز کتابخونه مخصوص آقایونه دیگه ... روزهای دیگه که سرم نمی کنم  
 \_\_ درسته ولی اکثر چادری ها توی محیط کار حداقل مانتویی هستن  
 \_\_ خوب هر کسی یه نظری داره  
 \_\_ یعنی چی؟  
 \_\_ یعنی اینکه من اینجوری فکر می کنم ، وقتی یه آدمی چادر سر می کنه باید واقعا چادری باشه!  
 نه اینکه من بیرون از کتابخونه با حجاب باشم ولی توی کتابخونه با اینکه آقایون هستن و رفت و آمد می کنند  
 بگم دیگه محیط کاریمه نباید با چادر باشم که اشکالی نداره!  
 \_\_ آره ما دانشگاه که می رفتیم یکی دو تا از بچه های چادری سر کلاس چادرشون رو در می آوردن و باز موقع  
 بیرون رفتن سرشون می کردن  
 \_\_ خوب از نظر من کار جالبی نیست ، مگه پسرهای توی کلاس یا استاد صرفا بخاطر اینکه تو یه محیط هستن با ما  
 محرم میشن ؟  
 یا فرقی با آدم های بیرون دارن ؟  
 \_\_ آخه سخته واقعا همیشه چند ساعت با یه چادر سنگین نشست و درس گوش داد یا کار کرد  
 \_\_ اولاً که اگر چادر انتخاب خودت بوده باشه این چیزا رو دیگه اصلا سخت تلقی نمی کنی ، دوما ممکنه سخت  
 باشه اما خوب به نظرت ارزش این سختی بی جواب می مونه ؟  
 \_\_ تو خودت چادر رو انتخاب کردی ؟  
 \_\_ نه ! چون من از اول توی یه خانواده مذهبی بزرگ شدم ، حتی تمام دوران دبیرستانم رو هم چادری بودم ،  
 نمی گم اون موقع ها برای من سخت نبود اما من خوب تونستم درک کنم فلسفه چادر سر کردن رو ،  
 بخاطر همینم وقتی دانشجو شدم دیگه واقعا عاشق چادرم بودم جوری که حتی یه بارم با مانتو از خونه بیرون نمی  
 اومدم  
 \_\_ حالا این فلسفه چادر چی هست ؟  
 \_\_ بعضی از حرف ها رو همیشه زد و توقع داشت که آدمی که رو به روت نشسته و ادعا می کنه که هم فکر و هم  
 زبونته سریع قبولش کنه و سرش رو به تایید برات تگون بده  
 این فلسفه می تونه برای هر کسی یه چیزی باشه باید خودت درکش کنی  
 چون دید من و تو خیلی فرق می کنه ، خانواده و فرهنگ و سلايقمون هم فرق می کنه  
 من فقط می تونم بهت بگم که وقتی چادر سرم می کنم حس امنیتی دارم که فوق العاده برام شیرینه



این که توی خیابون توی اتوبوس توی مترو یا هر جایی باشی و تو هر شرایطی مطمئن باشی که به کسی اجازه ندادی تا به حریمت حتی با نگاهش تجاوز کنه خیلی خوبه!  
یه جورایی باعث میشه اعتماد به نفست بره بالا، با وقار باشی، هر روز صبح که میخوای بیای بیرون یه رنگ باشی

\_\_ خوب خیلی ها میگن این یه رنگ بودن باعث میشه که آدم افسردگی بگیره  
لبخندی زد و ادامه داد:

\_\_ شاید اگر اونها هم حداقل یه ماه طعم چادری بودن رو با عشق می چشیدن دیگه اینجوری فکر نمی کردن .  
پوششی که می خواد تو رو حفظ بکنه واقعا رنگش انقدر مهمه ؟ تو فکر می کنی اگر چادرهایی با رنگ و طرح های مختلف بیاد همون ها سرشون می کنند ؟

شاید برای تنوعش و مد شدن یه مدت بپوشن اما مطمئن باش سریع دلزده می شوند ، چون چیزی که توی ذهنشون هست با ذهنیته منه چادری خیلی متفاوته

ببین وقتی ما مدرسه می رفتیم با اینکه اونجا کلا دخترونه بود و هیچ دبیر مردی هم نداشت اما ما یه دبیر دین و زندگی داشتیم که همیشه حتی توی کلاسمون هم چادر سرش می کرد  
برای ما واقعا خنده دار بود ! آخه چه دلیلی داشت جایی که هیچ نا محرمی نیست انقدر خودش رو معذب کنه ؟ البته شاید اونم برای خودش دلایلی داشت اما به نظر من واقعا سخت گیری بود و من بهش میگم افراطی بودن!  
من الان توی خونه وقتی که مهمون دارم نمی تونم چادر سرم کنم چون واقعا برام سخته ، اما همیشه از لباس هایی با حجاب کامل استفاده می کنم

اما هستن خانم هایی که مثلا چادر سرشون می کنند اما در واقع هیچ پوششی ندارن!  
بلاخره که الهام جون این بحث چادری بودن و نبودن خیلی مفصله و هزاران دیدگاه در موردش هست همیشه به تفکرات یکی نیشخند بزنی و خیلی سریع شعار های یکی دیگه رو بپذیری ، باید خودت بخوای و درک کنی و بری دنبالش ، همین !

اما من خودم میگم که همه چیز باید یه حد اعتدال داشته باشه حتی حجاب !  
اینجوری هیچ کس نه سرخورده میشه نه دلزده !  
با اومدن یه عضو که کتاب امانت می خواست بحثمون تقریبا تموم شد .  
خیلی حرفای کتی برام جالب بود ، مخصوصا که مدام توی حرف هاش تاکید می کرد که همیشه چیزی رو تحمیل کرد .

یعنی صرفا بخاطر اینکه خانواده ات از اول چادری بودن همیشه توام پیرو چشم و گوش بسته باشی یا بر عکس دوست داشتم منم به یه نتایجی برسم !

یه روز وقتی نشستیم پشت میز کارم دیدم یه کتاب قطور باز مونده ، فهمیدم که کتی داشته می خوندش با کنجکاوای برداشتمش و چند صفحه ای رو خوندم . خیلی جالب بود که در مورد عفاف و حجاب بود مطالب کتاب !  
البته بعد ها فهمیدم که کتی از قصد این کار رو کرده بوده تا غیر مستقیم منو ترغیب کنه به خوندن کتاب هایی که حس کنجکاویه ذهنیم رو کمی کمتر از قبل بکنه .

اینجوری شد که من در کنار کار کردنم بعضی روزها با راهنماییه کتی کتاب های مختلفی توی همه ی زمینه ها می خوندم از روان شناسی گرفته تا شعر و ادبیات و تاریخ و رمان و فلسفه!  
و تازه می دیدم که چقدر به مطالعه و بالا بردن سطح اطلاعاتم علاقه داشتیم و خودم بی خبر بودم .  
گاهی وقت ها ذهنم خیلی درگیر بعضی از جملات میشد ، جوری که موقع برگشتن حسام که فهمیده بود کارم شده کتاب خوندن بهم می گفت :

\_\_ باز چی شده الهام ؟ کجای بحث های فلسفی گیر کردی دختر دایی ؟  
منم با اشتیاق و با کلی سوال مخ حسام رو به کار می گرفتیم تا برسیم به خونه!  
گرچه خودشم بدش نمی اومد که هیچ تازه کلی تشویقم هم می کرد به این کارها!  
حتی به پیشنهادش یه دفترچه یادداشت برداشتم و تمام جمله های قشنگی رو که دم دستم می اومد توش می نوشتم .

دوست داشتیم چند وقت یه بار یه سری بهشون بزیم  
انقدر دریچه های جدیدی به روم باز شده بود که خودم از این دید تازه متعجب بودم  
بعضی از دگرگونی های روحی انقدر ناگهانیه که حتی خود فرد هم از خودش عقب میمونه!  
یعنی دقیقا حالی که من داشتم ، انگار همه چیز با سرعت نور عوض می شد  
انگار تازه قدر داشته های با ارزشم رو می فهمیدم!  
دیگه زیادی بد اخلاق نبودم ، با احسان بیشتر از قبل گپ می زدم ، از مامان به خاطر زحمت های هر روزش تشکر می کردم

وقتی بابا می رسید خونه با اینکه خودمم خسته بودم اما خودم ازش پذیرایی می کردم  
تغییراتم در حدی بود که یه شب احسان صداس در اومد  
داشتیم فیلم می دیدیم ، من برای بابا میوه پوست می کردم  
وقتی بشقاب رو دادم بهش یهو احسان گفت :  
\_\_ چته الهام ؟ چرا اینجوری شدی تو ؟  
یه تیکه سیب گذاشتم دهنم و گفتم :  
-هوم ؟ با منی ؟ چجوری ؟

\_\_ ما رو دور نزن آجی بزرگه ! تا همین یه ماه پیش به ما محل نمیداشتی درست و حسابی  
یه لیوان آب دست کسی نمی دادی ، حالا چی شده از وقتی رفتی سر کار جدید همه چی پشت و رو شده ؟  
مهربون شدی ، مثل آدمیزاد خواهی می کنی!  
\_\_ من همیشه مهربون و ماه بودم تو چشمات مشکل داشته از بچگی هم هر چی مامان می بردت سنجش بینایی  
دکتر ازت قطع امید می کردن!

نیم خیز شد و گفت :  
\_\_ یادت رفته اولین دیکته ی عمر تو از چپ به راست نوشتی ؟ حالا منو مسخره می کنی؟  
مامان به احسان گفت :

\_\_وا مادر ! تو از کجا می دونی ؟ الهام که از تو بزرگتره  
احسان سرش رو با دست خارید و گفت :  
\_\_چیزه ، خوب از تو دفتر خاطراتش خوندم  
با جیغ گفتم :

چیی؟! تو الان چی گفتی کله پوک؟

چه صدای جیغی داریا، حالا انگار چی شده! دفتر خاطراتتو خوندم

خیلی بامزه بود دمت گرم، فقط کاش یکم خوش خط تر بودی، چشمام در اومد

تو بیخود کردی! بلا گرفته، ایشالا که چشمات بازم چپ بشه

با دست کوبید روی پاش و گفت:

به خشکی شانس! تازه داشتیم بهت امیدوار می شدم، نگو تو همون الی وحشیه خودمونی

دیگه نتونستم بدون عکس العمل باشم. دمپاییم رو درآوردم و با یه نشونه گیری خیلی سریع کوبیدم به مخش!

خلاصه درسته که بقیه چیزی نمی گفتن اما برق رضایتی که توی چشمشون بود بهم نشون می داد که از کار و

مدل زندگی کردنه جدیدم راضی هستند

مخصوصا مامان!

\*\*\*

یه شب قبل از خواب رفتم سراغ کمدم و چادری رو که مادرجون برام سوغاتی آورده بود پیدا کردم.

با ذوق بوش کردم، بوی عطر و گلاب مادرجون رو می داد. رفتم جلوی آینه و انداختمش روی سرم

درسته که بعضی وقتها مثلا برای زیارت یا محرم ها چادر سرم می کردم اما اون ها از روی عادت بود این دفعه

فرق داشت

می خواستم بدون اجبار مامان یا هر کس دیگه ای این کارو بکنم.

همیشه فقط ساده اش رو سرم می کردم ایندفعه خیلی بامزه تر شده بودم. مخصوصا که مدل عربیش به صورته

گردم خیلی می اومد.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم:

الهام خانوم اول مثل آدم تصمیمتو بگیر بعد بهش عمل کن! یادت باشه تو قراره دیگه عجول نباشی و با آرامش

و عاقبت اندیشی پیش بری

یعنی پشیمون نمی شم؟ می تونم همیشه دوستش داشته باشم؟

گرچه با چیزایی که این مدت خونده بودم و همه ذهنیات مثبتی که حالا به چادر داشتم تقریبا خوشحال بودم از

تصمیم جدیدم

اما خوب بازم می ترسیدم از اینکه یه وقت باعث نا امیدي خودم بشم!

تصمیم گرفتم برم پیش مامان و باهاش مشورت کنم، رفتم کنارش نشستم داشت مجله می خونند

مامان یه سوال پیرسم؟

پیرس عزیزم

میگم... اگر آدم بخواد یه کاری کنه یعنی یه تغییری توی زندگیش بده چیزه خوبیه؟

خوب بستگی به نوع تغییرش داره، شاید خوب باشه شایدم بد من که علم غیب ندارم مادر

پاهامو جمع کردم روی مبل و دست به سینه نشستم، دوباره گفتم:

خوبه فکر کنم

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

\_ چیه وروجک؟ باز چه نقشه ای ریختی اینجوری شده قیافت؟!  
 خندم گرفت .. همیشه زودتر از اینکه چیزی بگم خودش می فهمید  
 \_ مامان راستش چند وقتی هست که دلم می خواد مثل ساناز و سپیده چادر سرم کنم اما می ترسم  
 \_ از چی می ترسی؟ مگه چادر ترس داره؟!  
 \_ نه! از خودم می ترسم ، خوب آخه شاید بعد از یه مدت دیگه دلم نخواد یا خسته بشم  
 مجله ی توی دستش رو بست و گفت:  
 \_ چی شده که تو تصمیم گرفتی به قول خودت خودجوش چادر سر کنی؟ این مهمه  
 \_ خوب دوست دارم امتحان کنم شاید همیشه بشی  
 \_ الهام جان هیچ چیزی رو توی زندگی سخت نگیر ، اگر یه فکری کردی و دیدی خوبه از هر نظر و ممکنه برات  
 مفید باشه یعنی خوبیش بیشتر از بدیشه پس بهش عمل کن  
 چادری شدن عیب نیست که ازش بترسی حتی اگر موقتی باشه  
 به هر حال یه جرعه لازمه تا آدم به یه جایی برسه  
 میدونی که من هیچ وقت مجبورم نکردم به کاری که دوست نداری ولی حالا که خودت میگی یعنی ارادیه  
 مطمئنم بشیمنون نمیشی چون تو الان دیگه یه دختر عاقل و بالغی  
 منم خیالم راحت که هر تصمیمی بگیره دخترم از روی منطقه نه هوا و هوس چند روزه .  
 خوشحال شدم که مامان انقدر بهم اعتماد داره ، ولی اگر می دونست چه خبطی کردم چی؟!  
 لبخندی زدم و بابت راهنماییه واقعا مادرانه اش ازش تشکر کردم  
 با حرفایی که زد تقریبا مصمم شدم ، خوبه که آدم یه پشتوانه داشته باشه!  
  
 صبح وقتی با چادر رفتم بیرون از خونه یه حس خوبی داشتم یه چیزی مثل آرامش . خوبیه این مدل چادرها این  
 بود که زیاد دست و پا گیرت نبود  
 کتی تا دیدم خندید و گفت:  
 \_ مبارکه ، دختر چه تیکه ای شدی با چادر! فکر کنم نپوشی خطرش کمتره ها  
 \_ واقعا؟!  
 \_ نه بابا شوخی کردم ، یکم جنبه داشته باش! حالا جدی چی شده حجاب کردی؟  
 همونجوری که چادرم رو تا می زدم گفتم:  
 \_ البته من که نمی تونم مثل تو همیشه محجبه باشم! اما خوب تو فکر کن دلم خواسته  
 ابرو هاش رو بامزه داد بالا و گفت:  
 \_ عجب دلیل سفت و محکمی!  
 منم شونه هامو بالا انداختم و خیلی عادی برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم:  
 \_ کاریه که از دستم بر میاد!  
  
 چیزی که برام جالب بود برخورد حسام بود وقتی که اون روز موقع برگشتن نشستیم توی ماشینش  
 بر عکس همیشه که با گفتن یه سلام و احوالپرسی سریع حرکت می کرد ایندفعه چند دقیقه زل زد بهم ، جوری  
 که خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین  
 انگار فهمید معذبم چون سریع با صدایی که بر از بهت و تعجب بود گفت :

\_\_ قراره بریم زیارت؟!

با دلخوری نگاهش کردم ، حس بدی بهم دست داد از اینکه حتی حسام هم می دونست که چادرم فقط مخصوص زیارته .

بدون حرف تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به بیرون

فکر می کردم حداقل اون یه چیزی میگه اما نگفت و این دلخور ترم کرد ...

وقتی رسیدیم با یه اخم گنده در رو باز کردم که پیاده بشم اما همین که پامو گذاشتم بیرون گفت :

\_\_ خیلی خوشحالم که تاوان یه اشتباه داره یه راه راست و درست میشه

آدمی هم که خودش با اراده و اختیار خودش یه تصمیم رو می گیره دیگه نباید از همه توقع تشویق و تمجید داشته باشه جز خدا

ولی چون تویی یه جایزه پیش من داری الهام خانوم

لبخند قشنگی به مهربونیش زدم و پیاده شدم . راست می گفت انگار واقعا منتظر گرفتن یه جایزه بودم با این سنم!

ساناز بیشتر از همه خوشحال بود و البته اذیتم می کرد و سر به سرم می داشت . کلا همه جوهره منو خفه می کرد

چه در مواقع خوشی چه ناخوشی ... به قول خودش کاری بود که از دستش بر می اومد

ساناز: حالا جونه احسان چی شد خانوم شدی ؟

\_\_ مرض ! مگه تا حالا خانوم نبودم ؟ بعدم جونه خودت به داداشم چیکار داری!

\_\_ تا حالا خانوم بودی عزیزم ولی الان خانوم تر شدی ، بعدم کی از احسان دم دست تر

\_\_ خوبه منم هی جونه داداشتو بکشم وسط؟

\_\_ آه حالا غیرتی نشو اصلا پسر عمومه دوست دارم هی بگم جون احسان مشکلیه ؟

قبل از اینکه جواب بدم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ، گفتم :

\_\_ وایسا ببینم کیه دارم برات

شماره ناشناس بود نشناختم ، ساناز گفت کیه ؟

\_\_ نمیدونم شماره رو نشناختم

\_\_ خوب چی نوشته ؟

\_\_ بذار باز کنم

(قدیسه شدن مبارک—)

با تعجب به ساناز نگاه کردم

\_\_ منظورش چیه سانی؟

\_\_ ببینم شماره رو ... نمی شناسم

\_\_ قدیسه یعنی چی؟!

\_\_ حالا شاید یکی همینجوری خواسته اذیت کنه یه چیزی گفته

\_\_ شاید ، اصلا ولش کن ... چی می گفتیم ؟

\_\_ الهام ؟

\_\_ هوم

\_\_ هر کی هست می دونه تو چادری شدی ! منظورش از قدیسه هم همینه

\_\_ می خوام پیرسم کیه ؟

\_\_ آره ! اونم سریع میگه

دوباره اس ام اس اومد

سریع باز کردم همون شماره بود

( عزیزم حجاب از قبلم هم قشنگترت کرده ! )

نشستم روی تخت ، یه حس بدی مثل ترس به دلم چنگ انداخت ، نوشتم شما ؟ !

ساناز: شاید یکی از بچه های کتابخونه باشه

\_\_ نه بابا اونجا کسی شماره ی منو نداره !

با دیدن جوابش ترسم بیشتر شد چون نوشته بود

( یه دلشکسته ی همچنان عاشق )

گوشی رو خاموش کردم و پرت کردم روی تخت ، ساناز دستشو گذاشت روی شونه ام و دلجویانه گفت :

\_\_ دیوونه هر کی که مزاحم شد پارسا نیست ، خیالت راحت با اون اوصافی که تو ازش می کردی الان سرش گرمه

دوست دخترای جدید و جورواجور شه

بیکار نیست که بیاد دنبال تو و چادری شدن تو تبریک بگه !

\_\_ امیدوارم ساناز

\_\_ مطمئن باش هر کی باشه اگر جوابشو ندی خودش خسته میشه و تمومش می کنه حالا پاشو بریم یه نسکافه

درست کنیم که ناجور هوس کردم

\_\_ بریم

من نمی دونم اگر ساناز نداشتم واقعا اینجور وقت ها چیکار می کردم !

فکر می کردم با جواب ندادن به مزاحم تازه پیدا شده حتما به قول سانی بعد از چند روز دست از سرم بر می داره

ولی اشتباه کردم چون انگار تازه اولش بود !

روزی حداقل ۵ ، ۶ تا پیام می فرستاد با مضمون های مختلف ،

بعضی وقت ها عاشقانه بعضی وقت ها تهدید آمیز و گاهی هم چیزایی می نوشت که حس می کردم وقتی میرم

سرکار تعقیب می کنه .

مثل همین چادری شدنم ! چیزی که عجیب بود این بود که اصلا ازم توقع نداشت که بهش جوابی بدم

و حتی یه بارم به گذشته ای که با پارسا داشتم اشاره ای نکرده بود بخاطر همین خیالم راحت بود که نمی تونه از جانب پارسای زخم خورده باشه!

اصولا ما آدمها به همه چیز زود عادت می کنیم حتی اتفاق های ریز و درشت عجیب اطرافمون . منم کم کم به این مزاحم بی آزار عادت کرده بودم البته به چرت و پرتاش ، یه جورایی حس می کردم هر کسی هست خیلی ضعیفه که اینجوری می خواد منو بترسونه حالا از چی نمی دونم!

هنوز داشتم آخرین اس ام اسش رو برای بار چندم می خوندم که نوشته بود (امیدوارم واقعا فرشته باشی ... البته از نوع زمینیش!!!)

نمی تونستم بفهمم معنی این حرف ها چیه ! واقعا گیج شده بودم  
\_ خانوم صمیمی ؟

با شنیدن اسمم سرمو بلند کردم . یه دختره بانمک و خوش خنده بود که هر روز می اومد و برای کنکور درس می خوند اسمشم فرناز بود

\_ جانم ؟

\_ ببخشید یه کتاب در مورد زندگینامه ی چند تا از شعرا می خوام ولی توی کامپیوتر هر چی سرچ می کنم نمی تونم پیدااش کنم

\_ خوب شاید نداشته باشیم اسم نویسنده اش چیه ؟

دفترش رو داد بهم ، با دیدن انتشاراتش مطمئن شدم که باید باشه توی مخزن ، بلند شدم و گفتم :

\_ میرم تو مخزن یه نگاهی بندازم خواستی بری بیا پیشم

\_ دستتون درد نکنه پس میرم سالن مطالعه

\_ باشه عزیزم

رفتم توی مخزن تو قسمت ادبیات ، هنوز کامل نتونسته بودم به چم و خم اینجا آشنا بشم یکیش همین بود که اسم بعضی از کتابها توی سیستم نبود!

معلوم نیست این کتابدار قبلیه عاشق بوده یا چی ؟!

پیداش کردم با خوشحالی کشیدمش بیرون و نگاهش کردم ، صدای پاشنه ی کفش کتی داشت نزدیک میشد ، گفتم :

\_ کتی جون چرا این کتابها توی سیستم وارد نشده ؟ فکر کنم یه بازبینی بکنیم بد نباشه

\_ خانوم صمیمی این اقا با شما کار دارن

با تعجب سرم رو آوردم بالا ببینم کیه که کتی تا توی مخزن آوردش !

از دیدنش اونم توی کتابخونه اونقدر دگرگون شدم که حس کردم فشارم به زیر صفر رسید . کتاب با صدای بدی از دستم افتاد

کتایون با شک نگاهم کرد و گفت :

... چیزی شده ؟ اگر ...

اشکان با لبخند بهش گفت :

... فکر می کنم خانوم صمیمی از دیدن ناگهانی من تعجب کرده باشن باید از قبل هماهنگ می کردم

عذر میخوام الهام خانوم می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

بیشتر از این نگاه کتایون رو منتظر نداشتم و با اشاره گفتم مشکلی نیست . چیزی نگفت و رفت

با سستی نشستم روی پا و کتاب رو برداشتم . کفش های اسپرتش جلوی چشمم ظاهر شد

... خوبین ؟

شنیدن صدایش و حتی دیدن ریختش منو یاد اتفاق های بده چند وقته پیش مینداخت . نمی دونم با چه رویی

بلند شده با این قیافه همیشه فشن اومده اینجا !

اصلا چجوری فهمیده من کجا کار می کنم !؟

اخم هام شدیدتر از قبل شد بلند شدم و با صدایی که می لرزید ولی سعی می کردم جدی باشه و خشن گفتم :

... بفرمایید بیرون

... من با بدبختی اینجا رو پیدا کردم ... برای زدن حرفایی اومدم که خیلی روشن فکر کردم

خواهش می کنم بهم فرصت گفتنشو بدید

متاسفانه جلوی راهم رو گرفته بود و نمی تونستم برم بیرون ، هوای مخزن انگار خیلی برام کم بود

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

... من نمی خوام هیچ چیزی در مورد دوستتون یا هر چی که مربوط بهش باشه بشنوم . برام مهم نیست که اینجا

رو چجوری پیدا کردین پس خواهش می کنم سریع تر از محل کارم برید و دیگه هم نیاید اینجا .

... ولی حرفای من هیچ ربطی به اون به قول شما دوست نداره ! در ضمن مطمئن باشید بعد از گفتن حتما از

حضورتون مرخص میشم فقط چند دقیقه

برگشتم تا نتونه نگاه مرددم رو ببینه ، خدایا چرا این کابوس دست از سرم برنمی داره !

آروم گفتم : می شنوم

در واقع می خواستم زودتر شرش کم بشه ...

... شما که توقع ندارید اینجا توی محیط کار و جلوی همکارتون صحبت کنیم ؟

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم :

... من اصلا توقع ندارم که با شما صحبت کنم !

... حالا چرا عصبی میشین ؟ خوب میریم توی همین پارک

... من با شما حرفی ندارم آقا !

جوابی نداد ... رفتم طرفش ، از بوی عطر تندش سرم گیج رفت . خودشو کمی کنار کشید تا بتونم رد بشم

با قدم های تند رفتم سمت میز کارمون کتایون هنوز هم با نگاه مشکوک نگاه می کرد .



خیلی آرام گفت : مزاحمه ؟

با شنیدن اسم مزاحم یاد پیام های این چند روزه افتادم ، با شک به اشکان نگاه کردم که هنوز منتظر وایستاده بود .

اگر خودش باشه چی؟! اومد نزدیک و گفت :

من بیرون منتظر تون هستم . با اجازه خانوم از دیدار تون خوشحال شدم

کتابیون به احترامش بلند شد و خداحافظی کرد . خیلی زرنگ بود که از قصد جلوی همکارم گفت بیرون منتظرمه !

یه جورایی دستمو گذاشت تو پوست گردو ، حالا اگر نمی رفتم کتی مشکوک میشد ... دودل بودم نمی دونستم چیکار کنم!

شاید اگر نرم بازم بیاد سراغم ... روی عقمم پا گذاشتم و بلند شدم...

چادرمو برداشتم و گفتم :

من الان میام

باشه برو عزیزم

روی یکی از صندلی های پارک نشسته بود که اتفاقا خیلیم از کتابخونه دور نبود . بازم مثل همیشه از استرس انگشتامو شکستم و رفتم طرفش

می خواستم عکس العملش رو با دیدن چادرم ببینم ، اگر براش عادی بود که معلوم میشد همون مزاحمه چند روزست

ولی وقتی نگاهه پر از تعجبش روی چادرم چند بار چرخید تقریبا مطمئن شدم که اشتباه کردم!

بلند شد و مبهوت گفت :

نمی دونستم انقدر عوض شدین

با غیظ و بدخلقی گفتم :

براتون مهمه ؟ گرچه فکر نکنم این نوع از تغییرات خوشاینده شما و دوستانتون باشه!

میشه بشینیم و حرف بزنیم ؟

بدون بحث نشستم و منتظر شدم تا دهنه نحسشو باز کنه .

بخشید می دونستم نباید پیام اینجا و مزاحم کارتون بشم ولی باور کنید نتونستم بیشتر از این تحمل کنم یعنی نشد

من به سختی و با کلی زرنگی آدرس محل کار جدیدتونو پیدا کردم که حالا گفتن نداره . چند روزی بود که می خواستم پیام پیشتون

البته می تونستم زنگ بزنم و بگم ولی حضوری حرف زدن رو ترجیح میدم

راستش حالا که اینجام برای اولین بار در مقابل یه خانوم نمی دونم که چجوری بگم اونو رو که می خوام بگم!

با اخم پریدم وسط حرفش و گفتم :

خواهشا هر چی هست و هر جوری هست بگید چون من کلی کار دارم

\_\_البته من اصولا اختیار زبونم به دلمه نه عقم! ولی خوب انگار ایندفعه کلا فرق می کنه چون اگر بخوام حرف دلمو بزمن شما ازم می رنجید

وگر نه حتما همون اول که دیدمتون بهتون می گفتم که چقدر با این چادر و با اینهمه اخم ملیح تر و خواستنی تر از قبل شدین .

با شنیدن حرفش یخ کردم! دلم آشوب شد ... نمی دونم چرا یاد حرفای پارسا افتادم وقتی که ازم تعریف می کرد و در واقع پشت نقاب ساختگیش قصد گول زدنمو داشت

بلند شدم که سریع فهمید می خوام برم، اومد جلوم و ایستاد و دستاش رو باز کرد

\_\_معذرت می خوام واقعا، گفتم که اختیار زبونم دسته دلم نه عقم ناراحت نشین

\_\_تو رو خدا منو بیشتر از این یاد پارسای لعنتی ننداز آقای نسبتا محترم! من واقعا اعصاب ندارم نمی خوام به چرت و پرتای شما هم گوش بدم از سر راهم برو کنار

\_\_فقط چند دقیقه الهام خانوم

\_\_گفتم از سر راهم ...

نذاشت ادامه بدم تقریبا با داد گفت:

\_\_اونی که سر راه و ایستاده تویی نه من!

از ترس چند قدم عقب رفتم ... ادامه داد:

\_\_خستم کردی، باعث شدی حالم از خودم بهم بخوره کاش اصلا پامو نمی داشتیم اینجا و نمی دیدمت می دونی چرا؟ چون الان داغون تر از دیروز و روز قبلشم! اینهمه مدت می گذره از اون روز کوفتی که تو کوه کنار پارسا دیدمت

از اون روز که توی مهمونی بودی، از اون روز که اومدی و پاتو گذاشتی توی دفترم ... ولی هنوز که هنوزه نتونستم فراموش کنم

تو باعث شدی که قیافه ی بیتا رو فراموش کنم! کسی که سالهاست عاشقشم، کسی که با وجود اینهمه دختری که دورم می پلکید

همیشه طرحه خنده و برق چشمات توی ذهن و قلبم بود!

ولی با اومدن تو همه ی معادلاتم ریخت بهم، همه ذهنیاتم قاطی شده، دیگه نمی دونم اونی که مدام جلوی چشممه تویی یا بیتا!

می تونی بفهمی؟ تو عاشق شدی؟ نشدی! چون تنها کسی که توی زندگیت بوده همون پارسای آشغال بوده و بس، کسی که فقط گند زد به زندگیت

کسی که عشق اولمو ازم گرفت و اتفاقا همون کسی که باعث شد دوباره عاشق بشم و دل ببازم

هه! اونم من ... منی که فکر می کردم تا ابد العمر پای بیتا می شینم! اما اشتباه بود همه چیز اشتباه بود ... همه چیز!

نشست روی نیمکت و دستاشو فرو برد توی موهای بلندش

نمی تونستم حرفایی رو که شنیده بودم هضم کنم! شوک عظیمی بود و البته ناگهانی!

دهنم خشک شده بود به زور زبونمو تکون دادم و خیلی آروم گفتم:

\_\_چرا؟ چرا فکر می کنی باز می تونی منو بازی بدین؟! این حرفا رو به دخترایی بزنی که ...

\_\_به خداوندی خدا هیچ کس نیومده تا شما رو بازی بده، من چند ماهه که دارم فکر می کنم با خودم کلنچار میرم اما از هر طرف که رفتم خوردم به بن بست

ته تمام اون بن بست ها هم فقط یه چیز بود ، آخرشم نتونستم از این نگاه دل بکنم

با ترس گفتم :

\_\_منظورتون چیه !؟

رو به روم وایستاد و ادامه داد :

\_\_فکر کنم فهمیدی منظورم ! اما واضح تر میگم . سخت بود، غافلگیرانه بود ، حتی برای خودم

ولی من عاشق شدم ! نمی گم برای بار دوم چون دیگه مطمئن نیستم که حسم به بیتا عشق بوده!

من عاشق تو و تموم چیزاییت شدم که پارسا بخاطر داشتنش ازت دست کشید ، نجابت ، حرف زدنت ، فکرات ، فرار کردنت

و حالا همین چادر مشکیت که یه فاصله به اندازه ی یه دریا کشیده بین قبلت و حالا

قلبم تند میزد ، نمی دونستم چیکار کنم ، چشمم روی شاخه گل بنفشه ی تو چمن ها خیره مونده بود ولی فکرم معلوم نبود کجا سیر می کرد

باید چی می گفتم که دست از سرم برداره !؟

نگاه گیجمو چرخوندم روی صورتش و به زور گفتم :

\_\_من ... نمی خوام کسی عاشقم باشه یا عاشق بشم ، بهتره به همون بیتا فکر کنید ، دیگه اینجا نباید لطفا

دو قدم که رفتم گفت :

\_\_عاشقی دسته دله نه عقل ! نه تو می تونی جلوشو بگیری نه من

\_\_آدمی که دلش افسار گسیخته باشه همیشه و همه جا می تونه عاشق باشه ، این نشد یکی دیگه !

عاشق باشین تا همیشه تا ابد ولی نه عاشق کسی که بهتون نمی خوره هیچ جوری ، چون میشه قضیه ی بیتا

\_\_بیتا رو یه نامرد از چنگم در آورد ، بابام می گفت که قسمت نبوده اما من نمی فهمیدم ، ولی الان که فکر می

کنم می بینم همین قسمت بوده که الان کشوندم اینجا !

من ازت توقع ندارم انقدر زود جواب بدی ، یا برسی به جایی که من هستم ، فکر کن ولی خوب فکر کن

دیگه فشارخونم زد بالا ، صدامو بلند کردم و گفتم :

\_\_به چی ؟ به گذشته ی قشنگتون فکر کنم ؟ به اینهمه کشته مرده ی عاشقتون فکر کنم ؟

به عشق قبلیتون فکر کنم که با وجود شوهر داشتن هنوزم میرین ملاقاتش ؟

به تیپ مردونتون فکر کردم ؟ به مهمونی های پر از عیش و نوشتون !؟ آره ؟ بعد ببینم که می تونم باهاتون کنار

بیام یا نه !؟

با این همه فاصله و تفاوت می تونم کنار بیام !؟ من با دخترایی که دو روزه عاشقتون میشن فرق دارم !

شاید اونها کنار بیان ولی من نه .... عقلم خوب چیزیه !

\_\_قبول ! هر چی گفتم قبول ، ولی من اگر ۳۰ سال اشتباه رفتم و پامو کج گذاشتم حالا نمی خوام بازم تو فرعی

بتازونوم

می خوام بیام تو جاده اصلی ، اونایی که تو میگی خودشون هزاربار بدتر از من تو همین فرعی ها موندن !

چجوری برم به اونها دل ببازم ؟ فقط تو بودی که نزدی تو خاکی ، تو بودی که ته چشمت معصومیت و نجابت موج میزد نه اونا!

من نمی خوام برم دنبال کسایی که برام پشت چشم نازک می کنند ، دنبال تو اومدم چون فهمیدم چند مرده حلاجی ، بخدا بخاطر تو حاضرم پا رو همه ی گذشته کوفتیم بذارم بشم مرد زندگی ، همونی که یه دختر نجیب ازش توقع داره ، خوب بلاخره هر آدمی خطا میره خبط می کنه ، ولی می تونه برگرده خود خدا گفته که برگرده ، خوب منم با همه ی بدی بنده اشم ! یعنی نمی تونم آدم بشم ؟ یعنی آدم شدن انقدر سخته که به من نمیداد ؟

\_\_من مسئله جبران اشتباهات شما نیستم!  
شما در مورد من چی فکر می کنید ؟ اصلا چرا من !؟ مگه دختر کمه !؟ چرا همه می خوان سر منو بکوبند به طاق ؟ تو من چی دیدی آقا اشکان ؟ هان ؟  
تو من چی دیدی ؟ فکر کردی چون یه بار حماقت کردم و شدم بازیچه ی دست یه عوضی الانم می تونی بیای و منو بکنی عروسک خیمه شب بازی خودت ؟  
اونم فقط برای اینکه با افتخار جلوی پارسا درم بیاری و بگی بیا اینم فتح من ! بیتا ارزونیه خودت ... من یکی دیگه رو از چنگت در آوردم ؟  
متاسفم ... واقعا برای خودم و بیشتر از اون برای شما متاسفم که تمام زندگیتون صرف یه حماقت بچگانه شد که اسمشو گذاشتین عشق !  
حالا اومدین اینجا و بی مقدمه به من میگین که از عشق من خواب و خوراک ندارید ... اونم از کی ! از همون بار اولی که منو تو کوه دیدید کنار گرگ دیدی و عاشق شدی و پا پس کشیدی !  
هه مثل این می مونه که یه روباه عاشق بره بشه ولی به احترام یا از ترس گرگی که کنارشه پا پیش نذاره حالا فوقش یا گرگه بره رو میبلعه یا اینکه بلاخره با زرنگی طعمه ی روباه میشه دیگه ! از این دو حالت که خارج نیست

ولی کور خوندی آقای شکوبا من از اونهایی نیستم که فکر می کنی ... حداقل دیگه نیستم!  
نه می خوام و نه می تونم که به همچین آدمی اعتماد کنم ، گذشته شما آینده اتون رو هم میسازه دیگه نمی خوام ببینمتون ! از همین راهی که اومدین برگردین و این مزخرفاتم تو گوش اونایی زمزمه کنید که عاشق چشم و ابروی امثال شما میشن نه من !

شاید فکر نمی کرد انقدر راحت دستشو بخونم شایدم من اشتباه می کردم ، ولی سکوتش در مقابل اینهمه حرف برام کمی عجیب بود و به درستی حدسم در مورد به رخ کشیدن من برای رو کم کنی جلوی پارسا مهر تایید می زد !  
نمی دونستم باید چجوری بهش بفهمونم که من از هر چی که مربوط به گذشته ام یعنی همین چند وقت پیش باشه متنفرم ، حتی از خودش !  
اینجوری نمیشد ، مطمئن بودم اگر یکم نرم بشم و دلم براش بسوزه اونی که نباید بشه همیشه بخاطر همین از سکوتش استفاده کردم و خیلی بی فکر و ناگهانی گفتم :

در ضمن لطفا دیگه هیچ اسمی از من نیارید

اشکان : چرا! ؟

دلم سوخت نمی دونم برای خودم یا اون ! ولی مجبور بودم

چون ... چون که من ... من نامزد دارم

با داد گفت :

چی !؟

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم :

گفتم که نامزد دارم ، ولی مطمئن باشید اگر پای کس دیگه ای هم در میون نبود من بازم به شما جواب منفی می

دادم

چون تازه فهمیدم اصلا آدم اهل ریسکی نیستم ، متاسفم که نا امیدتون کردم اما همه ی اون چیزایی که گفتین

دلیلی برای کنار اومدن من با شما نبود!

ازتون خواهش می کنم به حرمت همین یه ذره احترامی که هنوز براتون قائلم دیگه اینجا نیاید و مزاحم من نشین

بابت همه چیز متاسفم ... خداحافظ

هنوزم توی چشم هاش بهت موج می زد که برگشتم سمت کتابخونه و راه افتادم .

نزدیک در ورودی بودم که خودشو بهم رسوند و گفت :

چرا دروغ میگی ؟ فقط برای اینکه ازم می ترسی؟

نه ! اصلا ، من از کسی نمی ترسم چون حالا یه حامیه قوی دارم از جنس خودم

هه ! بازم داری دروغ میگی

دیگه داشت کفرمو در می آورد ، با عصبانیت زل زدم تو چشمش و گفتم :

دلیلی برای دروغ گفتن نمی بینم اونم به شما ! اگر خیلی شک داری می تونی با چشمای خودت ببینی

هر روز میاد دنبالم چون پسر عمه ام هست ! یه پسر صاف و ساده که هیچ گذشته ی ناپاکی نداره

در ضمن با گذشته ی منم کاری نداره ، انقدرم غیرت داره که جلوی همه بخاطر من وایسته ...

دیگه چیزی نگفتم و با همون قیافه ی داغونه عصبی در ورودی رو باز کردم و رفتم تو

امیدوارم بودم که باور کنه و بره ، چه غلطی کردم پای حسامو کشیدم وسط اونم بیخودی!

ولی تنها فکری بود که به ذهنه دره پیتم رسید ... خدا یا خودت کمکم کن تا دیوونه نشدم

رفتم سمت آبسرد کن و چند تا مشت آب خنک زدم به صورتم ، ولی هنوزم داغه داغ بودم

کتابیون چیزی نپرسید انگار خودش فهمید که اوضاع زیاد مناسب و آروم نیست ، دلم شور میزد

نکنه کار بدی کردم که این چیزا رو گفتم بهش ؟ وای خدایا اگر گیر بده به حسام چی!

مدام چشمم به ساعت بود که زودتر از این کتابخونه ی لعنتی بزنم بیرون ، دلم می خواست خودمو به ساناز

برسونم

بلاخره این عقره هاب کوفتی حرکت کرد و وقت رفتن شد ، با یه خداحافظی سرسری اومدم بیرون .

نگاهم چرخید سمت نیمکت ، باورم نمی شد که هنوز اشکان نشسته بود! با دیدنم حرکتی نکرد

مثل همیشه سر ساعت ماشین حسام ترمز زد ، مردد بودم . یه لحظه ترسیدم از اینکه حسام رو ببینه

نکنه بعدا به فکر انتقام و این چیزا بیفته ؟ خدایا چرا مخمصه هایی که من توش میفتم تمومی نداره ؟

گمونم وقتی حسام دید مثل چوب خشک و ایستادم و هیچ حرکتی نمی کنم شک کرد ، چون پیاده شد و با اشاره پرسید چرا نمیای ؟  
دیگه موندنو جایز ندونستم ، آب دهنمو قورت دادم و راه افتادم .  
صدای اشکانو پشت سرم شنیدم

\_\_ ازش خوشم اومد ، شنیدی میگن طرف با یه نگاه به دلم نشست ؟ انگار تو خانوادت ارثیه !  
سوالی رو که بیخ گلوم گیر کرده بود باید می پرسیدم ! می خواستم شر همه چی یدفعه کم بشه ....  
خیلی سریع گفتم :  
\_\_ آقا اشکان اگر این اس ام اس های وقت و بی وقت کار شماست خواهش می کنم با دیدن نامزد تمومش کنید  
من اصلا از این موش و گربه بازیها خوشم نمیاد  
اشکان : کدوم اس ام اس ؟  
\_\_ همین پیام هایی که چند روزه برام می فرستین  
لبخند تلخی زد و گفت :  
\_\_ من مردونه اومدم جلو بدون پیغام پسغام ! حالا هم مردونه میرم چون دیگه نمی خوام منتظره جدایی کسی باشم برای رسوندنش به خودم  
خیلی نقشه ها داشتم خیلی ... ولی به قول شاعر  
اگر از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد!  
یه بار اشتباه رفتم هنوزم حسرتشو می خورم .. دیگه بار دوم میشه خیریت !  
اگر کاره مزاحمه بیخ پیدا کرد خیرم کن خودم آمارشو برات می گیرم .  
حرفش رو که زد دستاشو گذاشت توی جیبش و رفت سمت ماشینش .... بدونه خداحافظی!  
\_\_ الهام هیچ معلوم هست امروز چت شده ؟  
خاک تو سرم حالا جوابه اینو چی بدم !?  
\_\_ سلام ، ببخشید بریم  
سرشو به سمت اشکان تکون داد و با اخم گفت :  
\_\_ این پسره کی بود ؟ با تو چیکار داشت ؟  
نمی دونم چرا از دیدن اشکان که انگار یه خبر بدو بهش دادن که اینجوری راه می رفت دلم مچاله شد ، آروم  
گفتم :  
\_\_ دنباله یه خانومی بود که فکر می کرد اینجا می تونه پیداش کنه  
\_\_ تو کتابخونتون ؟  
\_\_ آره !  
\_\_ خوب چی شد ؟

\_\_نتونست! راهشو اشتباه اومده بود  
 \_\_این آدرس اشتباهی هم در دسره ها! بریم  
 دیگه حتی برای حس کنجکاوی هم به پشت سرم نگاه نکردم، فقط گهگاه از توی آینه ماشین می دیدم که  
 ماشینش تعقیبمون نکنه  
 به قول سانی می ترسیدم اوضاع جنایی عاطفی بشه!  
 هر جور فکر می کردم نمی تونستم حرفه‌اش رو باور کنم، من زخم خورده ی اعتماد و ساده لوحیم بودم دیگه  
 نمی تونستم به این راحتی ها خام بشم!  
 دلم می خواست همه چیز رو به حسام بگم شاید بتونه کمکم کنه از قضیه ی پیامک های مشکوک تا اشکان و  
 پیش کشیدن حرف نامزدیه دروغیمون!  
 ولی انگار وقتی کسی از گذشته ات خاطره ی چندان خوشی نداره هر لحظه هر حرفی می تونه خاطراتت براش  
 زنده کنه  
 و منم ترسیدم از اینکه بگم و اعتمادی رو که دوباره ساخته بودم بیخودی داغون کنم!  
 شاید بهتر بود یه وقت دیگه بگم!  
 طبق معمول هر روز تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که حسام گفت:  
 \_\_الهام اشکالی داره اگر چند روزی خودت برگردی؟  
 \_\_یعنی چی؟  
 \_\_راستش فکر کنم چند روز سرم خیلی شلوغ باشه نتونم بیام دنبالت، گفتم قبلش بهت بگم تا اگر...  
 بیچاره اینم باید با من هماهنگ کنه انگار! پریدم وسط حرفشو گفتم:  
 \_\_این چه حرفیه حسام! من که بچه نیستم نتونم خودم برگردم با خیال راحت به کارت برس خیلیم ممنون بابت  
 این چند وقته فقط زحمتم گردنت بوده  
 \_\_این که راهمه! ولی فقط چند روزه مطمئن باش  
 \_\_به هر حال تو همیشه لطف داری  
 \_\_میدونم! فقط نگو که ریا نشه  
 خندیدم و اومدم پایین، دستی تکون دادم و قبل از اینکه وایستم جواب بگیرم حمله کردم سمت پله ها و رفتم  
 مستقیم همونجا که باید می رفتم! یعنی خونه عمو....

ساناز بعد از شنیدن همه ماجرا، بدتر از من رفته بود توی بهت و البته طبق معمول دهنش باز مونده بود!

\_\_الهام تو مطمئنی اینایی که میگی راسته؟ یعنی یه وقت مالیخولیایی نشدی؟

اخم کردم و جواب دادم:

\_\_مرض! قیافه داغونمو نمی بینی که اینجوری میگی؟

\_\_ آخه خیلی عجیبه ! اینکه یه پسری مثل اشکان با این چشم و گوش باز عاشق و دل خسته ی یه گاکولی مثل من و تو بشه واقعا جای فکر داره

\_\_ چرت نگو سانی ، خیلی دلشم بخواد ! اصلا طبق گفته های خودش که مطمئنم دروغ محضِ عاشق همین گاکولیم شده بود

\_\_ خوب پس بازی رو باختی ! آخه احمق دیگه کی میاد تو رو بگیره ؟ خوب همینو به راه می آوردیم دیگه بچه اینهمه هم تاکید کرده بوده روی آدم شدنش

دقت کن هر پسری انقدر زود و خوب اعتراف نمی کنه که آدم نیستا!

\_\_ ساناز تو رو خدا انقدر همه چی رو به شوخی نگیر دارم دیوونه میشم ، دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط . باورت میشه با اینکه اینهمه از اشکان چندشم میشه و ازش بدم میاد بازم وقتی انقدر داغون دیدمش دلم براش سوخت ؟

سانی همونجوری که آب میوه اش رو می خورد گفت :

\_\_ آره باورم میشه چون تو رو می شناسم بعد یه عمر ... ولی اگه از من می شنوی برای اولین بار تو عمرت یه کار مثل آدمیزادی کردی

فکر نمی کنم اگر نمی گفتی که حسام نامزده دست از سرت برمی داشت ، حالا مطمئنی این پیام ها کار اون نیست ؟

\_\_ نمی دونم ، ولی خیلی راحت تکذیب کرد ... تازه گفت اگر خواستی شر مزاحمه رو کم کنی به خودم بگو!

\_\_ دمش گرم بابا ، این دیگه خیلی مرده .... ولی منم میگم کار اشکان نمی تونه باشه می دونی چرا ؟

\_\_ چرا ؟

\_\_ چون انقدر خنگ نیست که وقتی تصمیمش جدی بوده و می خواسته بیاد دیدنت از چند روز قبل با چند تا اس ام اس مشکوک هی بره روی اعصابت

به قول خودش حضوری خدمت رسیده دیگه ...

این مزاحم هر کی هست که اتفاقا خیلیم ناشیه به همین زودی ها یه جایی بند آب میده حالا ببین کی گفتم

\_\_ اونو ولش کن ساناز ... همش ته دلم ناراحتم از اینکه پای حسامو کشیدم وسط ،

نکنه اشکان حماقت کنه و یه بلایی سرش بیاره

اون هنوزم نتونسته کینه اش رو به پارسا فراموش کنه

\_\_ نه بابا ! حساب اون دو تا فرق می کرده ، اشکان می دونسته که پارسا فقط واسه رو کم کنی رفته بیتا رو بدبخت کرده

ولی تو که خودت گفتی حسامو دوست داری دیگه

بعدشم من نمی گم اعترافات شیرین امروزش کلهم دروغ بوده ولی مطمئن باش همه اش هم راست نبوده

طرف دیده به دلش نشستنی ، از چنگ پارسا هم که خوب در رفتی ، بیتا هم که هیچجوری حاضر نیست دست از سر پارسا برداره



خوب گفته سنگ مفت گنجشک مفت منم یه سنگی می زنم شاید بگیره ! کی از این دختره ی پپه بهتر در ضمن خوشم اومد که مستقیم بهش گفتمی قصدش اینه که تو را فاتحانه ببره و به پارسا نشون بده بگه بیا زدم رو دست خودت !  
مطمئن باش اگر کوچکتین دفاعی داشت کوتاه نمی اومد و انقدر راحت پا پس نمی کشید ... فکر نمی کرده انقدر راحت دستشو بخونی

\_\_ یعنی تو اینجوری فکر می کنی ؟  
\_\_ اوهوم ! من کلا یه جور دیگه فکر می کنم منو با خودت مقایسه نکن عزیزم  
\_\_ سانی به نظرت همه چی همین امروز تموم شده ؟  
\_\_ والا اینو دیگه نمی تونم پیش بینی کنم ، گمون کنم تموم شده !  
\_\_ قط اینو خوب می دونم که دخترای مردم انقدر شانس دارن که هر روز عاشق یکی میشن یکی هم شیدا و شیفتشون میشه، ولی به این بدبختی هایی که تو دچار شدی اصلا نمی رسند!  
\_\_ به نظر من شما کاری که می کنی کلا دور عشق و عاشقی و این صحبتها رو خط بکش که بدجور می خوری به بن بست

حالا هم بلند شو تا به بن بست گشنگی نرسیدیم بریم یه چیزی بخوریم که حسابی قاطی کردم  
\_\_ سرم داره می ترکه ، برم پایین یه قرصی چیزی بخورم و بخوابم تا مخم ارور نداده تازه از بخت بد من حسام گفت از فردا دیگه نیامد دنبالم ... حالا باید با بدبختی بیام روزها سازاز با تعجب گفت :  
\_\_ حسام گفت نیامد ؟ چرا ؟  
\_\_ نمی دونم گفت انگار چند روزی سرش شلوغه  
\_\_ بشکنی زد و مثل آدم هایی که یه چیز مهم کشف می کنند گفت :  
\_\_ دِ بیا ! پس راسته  
\_\_ چی راسته ؟  
\_\_ حرفای جدیدی که کلاغه به گوشم رسونده  
\_\_ کدوم کلاغه ؟ درست بگو ببینم چی میگی  
\_\_ هیچی ولش کن ، شایدم فقط یه حدس باشه حالا تو کم فکر و خیال داری که اینم بندازم تو مخت کلا هنگ کنی

اگر فهمیدم که حدسم درستست حتما بهت میگم شک نکن  
بلند شدم و کیف و چادرم رو برداشتم  
\_\_ باشه ، فقط یادت نره بگی ... فعلا کاری نداری ؟  
\_\_ حالا کجا میری ؟ زنعمو که می دونه اینجایی وایسا ناهار بخور همینجا بخواب دیگه  
\_\_ اصلا اشتها ندارم می خوام بخوابم

\_\_ مسخره نمی دونم چرا تا در و تخته بهم می خوره تو اشتهاات پَر میکشه ! بابا ثابت قدم باش خواهرم  
 آدم نباید شکمشو منتظر بذاره هیچ وقت ، اینو بفهم!  
 \_\_ نفهم خودتی ، من مثل تو نیستم که همیشه شکمم پُر تر از مغزم باشه ... فعلا  
 \_\_ کوفت ! به سلامت

\*\*

شب از طرف ناشناس پیام رسید:  
 (کاش خوب باشی همونقدری که میگن هستی !!!!  
 من از آدم های خوب خیلی خوشم میاد) ...  
 براش نوشتم  
 (منم از آدم های خوب خوشم میاد ، یه فکری به حال خودت بکن که انقدر بدی) !  
 جوابش خیلی کوتاه بود  
 (خوش به حال اونی که تو گیرش بیفتی ، بیخود نیست رقیبیم) !  
 منظورش رو از رقیب نفهمیدم ، خودش رقیب داره یا من؟! اصلا معلوم نبود چی می نویسه ...

چند روزی که گذشت برای من پر بود از استرس و اضطراب و خود درگیری ! جوری که اعصابم روی خلقم تاثیر  
 گذاشته بود و بدجور بداخلاق و اخمو شده بودم  
 دوست داشتم برگردم عقب و بشم همون الهام شیطون که نه از چیزی می ترسید نه حتی چیزی جلودارش بود!  
 موقع رفت و برگشت سرکار با دقت به همه جا نگاه می کردم تا ببینم این مزاحم لعنتی خودشو نشون میده یا نه  
 ولی هیچ وقت چیز عجیب و تازه ای ندیدم ، طرف هر کی بود خیلی از من زرنگ تر بود  
 چهار روز گذشت بدون اینکه هیچ خبری از اشکان بشه ، باید بخاطرش خدا رو شکر می کردم  
 چیزی که این ۴ روزه خیلی عذابم می داد برام تازگی داشت ! یعنی هر چی بود حتی از گفتنش به سانازم وحشت  
 داشتم  
 اونم این بود که به شدت به حسام فکر می کردم و دلتنگش بودم ! انگار فکر و خیالها باعث شده بود بیشتر به  
 فکرش بیافتم  
 شایدم از روی عادت هر روز دیدنش بود ! خلاصه سعی می کردم به روی خودم نیارم تا بلاخره سرش خلوت بشه  
 و بتونه بیاد دنبالم  
 البته قبلا خونه مادر جون می دیدمش هفته ای چند بار ولی این چند روز اصلا ندیده بودمش انگار واقعا درگیری  
 داشت  
 یاد خبر ساناز افتادم که با شنیدن حرف حسام پیش کشید ولی نگفت و وعده بعدا رو داد ... تصمیم گرفتم از زیر  
 زبونش بکشم  
 ترسیدم از اینکه خدایی نکرده برای حسام مشکلی پیش اومده باشه و من ندونم .... دوست داشتم یه جوری همه  
 لطف هاشو جبران کنم

به سانی اس زدم که امروز بعد از ظهر بیا خونه ما دلم برات تنگ شده ، گرچه اون زرنگتر از این بود که خام من بشه

میوه رو گذاشتم روی میز و نشستم ... مامان نبود توی آشپزخونه نشسته بودیم

\_ خوب تعریف کن چه خبر ؟

سانی :

\_ عسیسم تو تعریف کن

\_ از چی ؟

\_ از همونی که بخاطرش منو کشوندی اینجا خوشملمکم

\_ مرض ! مثل آدم حرف بزن ... خیلی وقت بود از سرت افتاده بود این لوس حرف زدنا!

\_ آره توام فهمیدی ؟

خندیدیم ... یه خیار برداشت و گاز زد و گفت :

\_ خوب بگو دیگه

\_ چی بگم ؟

\_ خبر تازه ای شده ؟

\_ نه اصلا ! خدا رو شکر انگار امن و امانه

\_ خدا رو شکر ... پس میگی باور کنم دو روزه دلت برام تنگ شده ؟

\_ هر جور راحتی ....

\_ باشه نیت دیدن بود که دیدیم همدیگه رو ، من برم بالا قراره ریحانه بهم زنگ بزنه

سریع دستشو گرفتم و گفتم :

\_ کجا بیشعور ؟ دو دقیقه نیست اومدی ... حالا ریحانه بعدا زنگ بزنه

دوباره نشست و گفت :

\_ پس جون سانی بی رودروایسی بگو چی می خوای بدونی که انقدر مزه مزه می کنی تا بگی ؟

دخلم من مثل کف دست تو رو می شناسم !

\_ هیچی بابا ! راستش امروز یکدفعه یاد اون خبره افتادم که گفته بودی ... منم که مثل خودت فضول گفتم بپرسم

ببینم چه خبره

حداقل شاید فکرم یه طرف دیگه بره اعصابم راحت بشه

سرشو آورد جلو و گفت :

\_ حالا اگر بر عکس شد چی ؟

\_ یعنی چی ؟

\_ یعنی اگر خبری که می خوام بهت بدم بدتر باعث اعصاب خرابیت شد چی ؟

\_ اتفاقا بیشتر مشتاق شنیدن شدم ! بگو ببینم چی شده ؟

اومد روی صندلی کناری نشست و با صدای آروم گفت :

\_ ببین الهام جون من و تو که غریبه نیستیم ، هستیم ؟

\_ خوب نه !

\_ منم که شاخ ندارم دارم ؟

\_ نمی دونم خودت بهتر می دونی .. داری؟

\_ نه به اندازه تو!

\_ بی ادب!!!

\_ الهام واقعا خری ... ببخشیدا! ولی از ته دلم دارم میگم

\_ چرا؟ خوب چی شده؟ تو رو خدا بگو انقدر منو نیچون

تکیه داد و دست به سینه نشست ... برام جالب بود از خوردن دست کشیده!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ هیچی حالا فعلا چیزی معلوم نیست ، می دونی که ما چه عادتت داریم ... تا به خبری بشه اول باید مادر جون در

جریان قرار بگیره

ولی گویا هنوز بهش چیزی نگفتن پس همچین معتبر نیست خیرم

\_ خوب در مورد چیه؟

\_ حسام!

با ترس گفتم:

\_ حسام؟ مگه چی شده!؟ اتفاقی براش افتاده؟

لبخندی زد که خوب فهمیدم منظورش چیه!

\_ نه عزیزم انقدر دلواپس نشو ، ولی اگر همینجوری پیش بره حتما به اتفاقی براش میوفته

\_ من دلواپس نشدم ، از روی فضولی پرسیدم

\_ آره می دونم تو که راست میگی! ولی الی جونى گمونم باید کم کم دورشو خط بکشی

\_ آه ساناز جون بکن بینم چی میخوای بگی!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ هیچی یادته اون روز که اومدی و از اشکان حرف زدی؟ یادته گفتم حسام گفته که چند روزی نمیدانم

سرش شلوغه؟

\_ خوب آره! هنوزم خبری ازش ندارم

\_ بله ، چون واقعا بچه سرش شلوغه

\_ مشکلی براش پیش اومده که تو با خبر شدی؟ باز زاغ سیاه چوب زدی؟

\_ نه جونم ، مشکل که چه عرض کنم ، اینجور که من فهمیدم و از شواهد امر معلومه ..... کم کم باید شیرینی

بخوریم!!!

کلافه شدم بس که مقدمه می چید و نمی رفت سر اصل مطلب ... با بداخلاقی گفتم:

\_ حتی تو خبرتم به فکر خوردنی! شیرینی چی؟

نیشخندی زد و با ناراحتی گفت:

\_ شیرینی عروسی حسام خان!

مطمئنم وقتی با خبر شدم پارسا زن و بچه داره همچین حالی بهم دست نداد!

انگار از بالای یه کوه پرتم کردن پایین ... نمی دونم چرا ولی کوبیدم روی میز و بلند شدم

با صدای بلند گفتم:

\_\_ بسه این مسخره بازی رو تمومش کن ، هنوز نمی دونی این چیزا شوخی بردار نیست ؟ منو بگو که مچلِ تو شدم

\_\_ چته چرا داغ کردی ؟ گفتم شاید ، تازه من تا مطمئن نباشم چیزی نمی گم چون مثل تو عجول نیستم ... حتی فهمیدم طرف کیه

\_\_ گول زدن خودم بی فایده بود ! کاملا مشخص بود که ساناز جدیه و شوخی نمی کنه ... وا رفته نشستم روی صندلی و گفتم :

\_\_ جدی که نمیگی ؟

\_\_ چرا متاسفانه

\_\_ زبونم رو کشیدم روی لبم و گفتم :

\_\_ خوب؟ دختره کیه ؟

\_\_ خوب ... فکر کنم نسترن ! دختر عمه ی حسام ... همونی که هر سال روز عاشورا میریم خونشون هیئتشون .

\_\_ نسترن رو خوب یادم بود ، چون همیشه از آرامش و ملاحظتی که توی چهره اش بود خوشم میومد ... حتی یه بار به مامان گفته بودم که اگر سنش به احسان می خورد من به عنوان خواهر شوهر پسندیدمش خیلی ناز و دلنشین بود ... ولی نمی دونستم یعنی حتی فکرشم نمی کردم که حسام بخواد .....

\_\_ هوی الهام ! میگم یادته ؟

\_\_ سرمو تکون دادم ، دوباره گفتم :

\_\_ اون روز عمه خونه ما بود ... منم طبق معمول دیر از خواب بیدار شدم خواستم برم تو آشپزخونه صبحانه بخورم که دیدم انگار دارن در مورد خواستگاری با مامان حرف می زنند خوشحال شدم گفتم حتما یه فرجی شده قراره واسه من خواستگار بیاد ، فال گوش وایستادم ، ولی وقتی گوش کردم دیدم زرشک !

\_\_ عمه داره برای دردونه اش آستین بالا می زنه ... انقدر از خانوم بودن نسترن و هنرمندی هاش تعریف کرد که برای اولین بار از دستش شاکی شدم !

\_\_ البته اینم بگم که داشت می گفت در حد صحبتی بین خودشون ! یعنی عمه به حاجی پیشنهاد داده ، ولی غلط نکنم هنوز حسام خبردار نشده بود که برایش چه لقمه ای گرفتن

\_\_ شایدم با خبر شده که یهو سرش شلوغ شده دیگه ! خدا می دونه ...

\_\_ نفس آرومی کشیدم ، سیبی از توی بشقاب برداشتم و با چاقو روش شکل های نا مشخص می کشیدم

\_\_ گفتم :

\_\_ یعنی حسام دوستش داره ؟

\_\_ الله اعلم !

\_\_ سعی کردم بی تفاوت باشم ... به نشونه ی مهم نبودن شونه بالا انداختم و به سختی گفتم :

\_\_ ایشالا که مبارکه ، بلاخره عمه هم عروس دار شد !

\_\_ الهام ؟

\_\_ هان ؟

\_\_ به من نگاه کن

\_\_ کاش می تونستم بفهمم چرا می خواد به چشمام نگاه کنه ! سرمو آوردم بالا ... خندید و گفت :

\_\_ توام؟!!

\_\_ من چی؟

\_\_ گمشو ... یعنی انقدر خلم که نفهمم داری سخته میزنی؟ البته حقم داری ها ، حسام کم تیکه ای نیست!

\_\_ مزخرف نگو ساناز ... انقدر بدبختی دارم که دیگه وقت فکر کردن ...

\_\_ بسه بابا! خیلی وقته یه اتفاقی افتاده و متاسفانه کسی با خبر نشده ، اگر تو یا حتی حسام خودتونو به اون راه

می زنید من یکی کور نیستم می بینم

\_\_ از چی حرف می زنی ساناز؟

\_\_ برو بابا خودتی!

\_\_ بخدا بین ما هیچی نبوده و نیست ... حسام مثل قبله منم همینطور ... مثل همیشه !

\_\_ دِه دِه! نیست الهام خانوم ، یعنی نمی فهمی حسام نگاهش به تو با قبلنا فرق کرده؟ نمی فهمی که چجوری

مثل پروانه داره دورت می چرخه!؟

ندیدی که حساب پارسا رو چجوری گذاشت کف دستش؟ البته حقم داری ... اون روز که بیهوش شدی ندیدی ،

ولی من که بودم

دیدم چجوری با دیدنه تو رنگش پرید و حمله کرد به پارسا ... تا خود درمونگاه پرواز می کردیم !

وقتی که خونه مادر جون بودی هر روز حالتو یا از من یا از مادر جون می پرسید البته سعی می کرد تابلو نشه ولی

شد ! حداقل دستش پیش من رو شد

مخصوصا وقتی که بو بردم قضیه شمال رفتنو اون جور کرده دیگه مطمئن شدم طرف هر کاری می کنه که تو رو از

افسردگی در بیاره ...

دیگه سیم کارت عوض کردن و کار جدید پیدا کردن و راننده شخصی سرکار والا شدنم بماند!

می دونی وقتی اون روز توی درمونگاه تو زیر سرم بودی بهم چی گفت؟

گفت : هیچ وقت خودشو نمی بخشه که باعث شده تو به اینجا برسی !

گفتم به تو چه ربطی داره حسام؟ مگه تو مسئول اشتباهاته الهامی؟

گفت: آره انقدر احمق بودم که ولش کردم به امان خدا ... ولی دیگه نمی دارم مطمئن باش!

دیگه از این تابلو تر بگه غلط کردم که الهامو ول کردم حالا می خوام دو دستی بچسبم بهش!؟

\_\_ خوب این یعنی اینکه فقط عذاب وجدان داشته و خواسته خودش رو تبرئه کنه نه هیچ چیز دیگه ای

ساناز صدش رو برد بالا و گفت:

\_\_ نه خره ، این یعنی اینکه حسام دوستت داره !!!!

حس کردم دستم سوخت ... چاقو رو به جای سیب کردم تو دستم! بلند شدم و شیر آب رو باز کردم ،

چشمم به خونی بود که توی ظرفشویی می ریخت ولی ذهنم رو هوا پرسه می زد!

ساناز شیر آب رو بست و دستمو گرفت ، یه چسب زخم زد روش و گفت:

\_\_ یعنی واقعا نفهمیده بودی؟!!

گنگ نگاهش کردم .. ادامه داد :

\_\_بگرد اون ته دلت ببین خبری از حسام هست یا نه ، ببین شده جایی دلت بلرزه برایش یا نه !  
منم دختر داییشم ولی جز اینکه برام مثل برادر میمونه و برایش احترام قائلم هیچ حسی بهش ندارم ، تو چی ؟  
صدام گرفته بود ، انگار یه بغض بزرگ گیر کرده بود تو گلوم  
\_\_ساناز ، تو بابای حسامو می شناسی ؟ می فهمی که حسام پسر همون پدره ؟ درک میکنی که حسام خودش منو  
از مهلکه ی پارسا کشیده بیرون ؟  
منو تو ماشین پارسا دیده ! چرا منو با یه دختری مثل نسترن مقایسه می کنی ؟ مطمئن باش همش توهمه ! حسام  
هیچ وقت همچین خبطی نمی کنه  
اگر حرفی هم زده یا کاری کرده فقط از روی عذاب وجدانش بوده که منو با پارسا دیده اما کاری نکرده ... همین !  
\_\_الهام ! انقدر خنگ نباش ، بخدا کلافه شدم این مدت انقدر زل زدم به شما دو تا که یه سر نخعی گیر بیارم  
... تو که کلا شوتی ولی حسام یه جایی باخته  
به جون تو من راست میگم چون دیدم ! کاری نداره از این به بعد خودت امتحان کن ... یکم اون چشم های سه  
متری رو بیشتر باز کن  
\_\_همین الان گفتمی که قراره نسترن رو ..  
\_\_آه ! گفتم در حد حرف بوده ... دیگه از اینجا به بعد تویی که باید زرنگی کنی ، خاک تو سرت کنن اگر حسامو از  
دست بدی  
من به کسی از این پیشنهاد های وقیحانه نمیدم ولی عمرا نمیدارم پای یه دختر غریبه به خونه عمه باز بشه حتی  
نسترن !  
چون می دونم دل حسام کجاست ... توام دیگه خود دانی ، هر گلی زدی به سر خودت زدی  
\_\_نشستم روی صندلی و دستامو گذاشتم کنار سرم ، بغضم ترکید ، گفتم :  
\_\_ساناز .. دارم دیوونه میشم ، مگه من چه گناهی کردم که اینجوری دارم عذاب میکشم ؟ اون از پارسا و  
آبروریزی که شد  
سعی کردم فراموش کنم خودمو نجات بدم ، دوباره پای اشکان اومد وسط ... رفته ولی حس می کنم سایه اش تا  
مدت ها روی زندگیمه  
اینها کم بود یه مزاحم عوضی دم به دقیقه یا تهدید می کنه یا یه مشت اراجیف تحویلیم میده ...  
حالا هم که تو فکر حسامو انداختی تو سرم ! بخدا کم آوردم .... من اصلا نمی تونم فکر کنم که دوباره باختم نمی  
تونم .... باور نمی کنم که حسام .....  
گریه ام بیشتر شد ... شاید از ترس این که حسام رو که تو این مدت تنها حامیم بود از دست بدم ! شایدم واقعا  
درگیر یه حس تازه شده بودم !  
ساناز دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت :

\_\_خوب عزیزم این اتفاق ها برای هر کسی ممکنه پیش بیاد ... نباید انقدر زود خودتو ببازی که ! قضیه پارسا که

تموم شد ... خیلی وقته که تموم شده!

اشکانم که به قول خودش نمی خواد چند سال دیگه از عمرش رو به پای یه دختر دیگه حروم کنه ... البته من بازم میگم که اشکان از زرنگیش بوده که پا پیش گذاشته ، دیده از پارسا دست کشیدی یه شباهت های احتمالی هم به بیتا داری گفته بیاد ببینه چی میشه!

می بینی که انگار نه انگار عاشق و شیفته بوده حتی یه خبریم ازش نیست .. دمشو گذاشته رو کولش و رفته ... این مزاحمم که ایشالا خیر نبینه با تو کاری نداره ، بذار انقدر پیام بده تا جونش در بیاد ، فووش اینه که یا باز خط عوض میکنی یا آخرشم به حسام میگیرم

در مورد فکر حسامم باید بگم متاسفم ولی این یکی رو نمی تونم برات ماست مالی کنم ! بشین و مثل بچه آدم روش فکر کن

یا دوستش داری یا نه دیگه ! والا دیگه هر آدمی از دل خودش با خبره مگر اینکه احمق و خرفت باشه !  
که نمی تونم اطمینان بدم تو نیستی !

\_ آخه چجوری ساناز ؟ چجوری به چیزی که تا حالا نبوده فکر کنم !؟ من انقدر شوکه شدم که حد نداره  
\_ ببین الهام به لحظه فکر کن که امشب حسام داره میره خواستگاریه نسترن یا هر دختر دیگه ای ... امکان داره همه چی هم جور بشه و بلاخره حسام زن و بچه دار بشه

خوب بعدش ببین چه حسی داری ؟ خوشحال میشی ... حسودیت میکنه ... برات مهم نیست یا کلا داغون میشی !

البته بازم میگم دوست داشتن حس خوبیه ولی اگر با چیزای دیگه اشتباه گرفته نشه ...  
فکراتو که کردی خبرشو به منم بده ... الانم پاشو برو یکم بخواب بذار مخت استراحت کنه بیچاره اگر کم نیاره و یاری کنه خیلی خوبه!

منم برم بالا ریحانه گیسامو میکنه تو که نمی شناسیش ... کاری نداری با من ؟  
\_ نه

\_ پس فعلا بای دختر عموی ناس ناسی

با دست برام بوس فرستاد و رفت ...

خیلی کلافه و گیج بودم ، ترجیح دادم به جای خواب یه دوش آب سرد بگیرم.....

نتیجه ی اینهمه فکر کردنم شد پتکی که انگار دو دستی کوبیدنش روی سرم!  
از هر طرف که اتفاقات اخیر رو بررسی می کردم به این می رسیدم که حداقل حسام برام بی اهمیت نیست ، یا بهتر بگم خیلیم اهمیت داشت!

وقتی تصور می کردم که سر سفره عقد با نسترن نشسته همه تنم مور مور میشد ، هر چی به خودم نهیب می زدم که تحت تاثیر تلقیناته سانازم و شاید فقط حسودیم بشه اما بازم ته دلم حس دلتنگی چند روزه دست بردار نبود!



انقدر دامنه ی تفکراتم وسیع شد که رسیدم به دوران دبیرستان و اینکه همیشه وقتی حسام روزهای برفی با ماشین می اومد دنبال من و سانی ، چقدر از دیدنش ذوق می کردم  
یا اینکه هر وقت مادر جون از زن آینده حسام حرف می زد ناخواسته نخود آش می شدم و اخم و تخم می کردم!  
دیگه به جایی رسیده بودم که تمام حرفا و حرکاتش رو تجزیه تحلیل می کردم  
و از همه چیز مشکوک تر حرفایی بود که تو شمال بهم زد .... وقتی بهش گفتم در حقم برادری کردی و لطفت رو جبران می کنم  
خیره شد توی چشمم و گفت دوست داشتم خواهر داشته باشم اما ندارم !  
خوب منظورش این بوده که اصلا مثل یه برادر بهم نگاه نمی کنه دیگه ....

یا وقتی میگه وظیفست چه معنی میده ؟ جز اینکه آدم برای هر کسی کاری میکنه میشه لطف ولی وقتی برای مثلا پدر و مادرت که جزو جدا نشدنی زندگیت هستن کاری می کنی میشه وظیفه !  
خوب وقتی کسی رو دوست داری هم تمام سعیت رو می کنی تا به آرامش برسه و اون وقت حس میکنی باز کم گذاشتی ... یعنی همون وظیفه!  
اصلا نمی تونستم موضوع به این مهمی رو هضم کنم ، واقعا باورم نمیشد ... اگر سانی درست حدس زده باشه چی ؟

یعنی قبول کنم که حسام با اینهمه کمالات و وقار و متانت عاشق من شده !؟  
منی که همیشه خدا با همه اهالی خونه لج می کردم که می خوام حتی یه ذره هم که شده متفاوت باشم !؟  
مگه ندید که من چادر سرم نمی کردم ، رفتم توی یه شرکت خصوصی کار کردم ، شدم آستین سر خود و افتادم تو هچل ؟  
مگه نفهمید که من با ساناز و سپیده و پریسا فرق دارم !؟

شاید یه حسای داشته ولی وقتی فهمیده که بد انتخاب کرده و من سرکشی کردم دیگه پشیمون شده ... باقی راه رو هم از روی ترحم طی کرده  
بلاخره دختر داییش بودم ، شاید اگر ساناز هم بجای من بود غیرتی می شد و کمکش می کرد!  
سرم داشت منفجر می شد ... انگار یهویی یه کامیون اوهام و خیالات سرازیر کرده بودن تو مخم و حالا داشت لبریز می شد

نمی تونستم کاری کنم جز اینکه صبر کنم و بس ....  
چیزی که همیشه مادر جون تو گوشمون خونده بود :  
(هر وقت یه جایی خوردی به در بسته و هر کاری کردی ، با هر عقلی که داشتی نتونستی بازش کنی فقط یکم صبر کن ... صبر کلید هر مشکلیه ، یه وقت دیدی شب خوابیدی و صبح که چشمات باز شد انگار مغزتم دوباره به راه افتاده  
و یه راهی اومده جلو پات که خودتم توش میمونی این کجا بود که من ندیدم تا دیشب)

منم به توصیه مادر جون گوش کردم ، سرمو با یه روسری محکم بستم و سعی کردم بخوابم ، به امید اینکه صبح حداقل یه پنجره جدید به روم باز بشه !

چند روزی بود که توی کتابخونه کم حوصله شده بودم ، یعنی بیشتر حواسم پرت بود ، یه بار کتی به شوخی تیکه انداخت

می بینم که اون آقا خوشتیپه کار خودشو کرد و قاپت دزدید ، ناجور ریختی بهم خوشگل خانوم!  
منم با یه حالت تهاجمی جواب دادم:

اون آقای خوشتیپی که میگی اشتباه گرفته بود کتی خانوم !  
ولی اسمتو که خوب بلد بود

بله اتفاقا فقط اسممو بلد بود ... چون اگر یکم شعور داشت به خودش اجازه نمی داد بیاد اینجا و یه مشتم چرندیات تحویل من بده

مگه چی گفته ؟ جون من بلاخره توام یه خواستگار پیدا کردی ؟  
از لحن بامزش خندم گرفت

واقعا که ! این که دره پیتشون بود ، اون خوب خوباشو ندیدی پس

-وای بگیر منو ، حالا ببینم دختره ، تو که انقده ناز داری یه تیکه جاهاز داری ؟!

تو بگو چه تیکه ای کم داری ! از وقتی یادم میاد که فکر کنم حدودا بر می گرده به ۳ سالگیم مامانم هر چی می دید خوشش میومد می گفت

وای مادر اینو بخرم بذارم واسه جهاز الهام

انقدر این صحنه تکرار شده که می تونم تضمین بدم من الان یه خونه خرت و پرت دارم که تقریبا عتیقه محسوب میشه !

کتی زد زیر خنده و گفت:

نمیری تو ! منم همینجوری جهازم تکمیل شد ، وقتی که از تو انباری ریختیم بیرون دستاوردای چند ساله ی مامانمو ، دیدیم بهتره بی سر و صدا بدیم دست وانتیه دوره گرد

می دونی چرا ؟

چرا ؟

چون هر چی نشستیم مقایسه کردیم دیدیم که مامان بزرگم ناراحت میشه آخه از هر چیزی که تو خونه اون بود دقیقا یه مدلس تو جهاز منم بود

یه همچین مامان فعالی داشتم من

وای وقتی تصور کردم جهاز کتی شبیه اسباب اثاثیه مامان بزرگش بوده تقریبا ترکیدم از خنده

حالا جدای از شوخی الی جون غصه نخور ، بهت اطمینان میدم بلاخره توام شوهر می کنی ، منم این روزا رو کشیدم در جریانم

پاشو از این دو روز مجردی استفاده کن و بیخیال باش ، اونی که دلش پیش توام هر جوری هست خودشو بهت می رسونه

من میرم یه چای دم کنم بزنیم روشن بشیم

کتی که رفت به این فکر کردم که عجب حرف قشنگی زد! راست میگه دیگه  
 اصلا من چرا بشینمو غصه بخورم که چی میشه چی نمیشه! یا حسام میاد یا نه ...  
 من میشم همون الهام قبلی که از هیچی خبر نداشت و اجازه میدم تا حسام هر وقتی که خواست پا پیش بذاره  
 البته اگر خواست!  
 گرچه می دونستم من عمرا از این شانس ها ندارم ، من کجا و حسام کجا .... خداییش همیشه از بین پسر های  
 فامیل بیشتر از همه قبولش داشتم  
 چه ظاهری چه باطنی ، مخصوصا وقتی که به رفتار و اخلاقش دقت می کردم می دیدم که علاوه بر خوش اخلاقی  
 و مهربونی و دلسوزی هزار و یک جور حسن داره  
 که از نظر من بیشتر به عمه رفته بود!!!  
 بدی ماجرا این بود که از این به بعد نمی تونستم اگر ببینمش عادی برخورد کنم ، خودمو می شناختم که بلاخره  
 یه جایی ممکنه تابلو بازی در بیارم.  
 بازم مثل همیشه تو دلم از خدا کمک خواستم و بهش گفتم خداجون تو که داری منو از اون بالا می بینی ، سعی  
 کردم آدم بشم  
 نمی دونم بهتر از قبل شدم یا نه ، ولی تو کمک کن ، اگر دوست داشتن حسام واقعیته و خیر و مصلحته بازم  
 خودت درستش کن  
 اگرم که توهمه و مصلحت نیست تا قبل از اینکه به جاهای باریک برسه خودت فکرشو از سرم بنداز .  
 حسام پسر همسایه رو به رویی یا همکار یا حتی فامیل دورمون نبود که بگم حالا دوستم داشته که داشته! یا  
 اینکه خودم براش چشم و ابرو بیام  
 حسام کسی بود که حتی یکبارم به ذهنم نرسیده بود به عنوان کسی که ممکنه دوستش داشته باشم بهش نگاه  
 کنم!  
 اصلا غیر قابل باور بود ... همینم بود که داشت دیوونم می کرد ، اینکه از کجا و چجوری به این حس رسیده ؟

حساب روزها از دستم در رفته بود ، نمی دونستم چند وقته که حسام رو ندیدم ،  
 بعضی روزها وقتی از کتابخونه می اومدم بیرون با خودم می گفتم کاش همه چیز مثل قبل بود و حسام می اومد  
 دنبالم  
 همینم که بی صدا توی ماشینش بودم خوب بود حداقل !  
 مزاحم اس ام اسی هم چند روزی بود که کمتر اذیت می کرد یا بعضی روزها ازش خبری نبود یا اینکه برای خالی  
 نبودن عریضه یه اس معمولی می فرستاد  
 شاید بی محلیه کار خودشو کرده بود ....

اون روز هوا ابری بود که رفتم سرکار ، از قصد چتر نبردم تا اگر موقع برگشتن بارون گرفت یکم زیر بارون قدم بزنم و نفس بکشم

عجیب دلم گرفته بود عین هوا !

پیش بینیم درست از آب در اومد و تا ظهر یکسره بارون اومد ، هر بار که در کتابخونه باز می شد بوی نم خاک تمام ریه ام رو پر می کرد

چه حال خوبی داشتم اون روز ... اگر به دلم بود چادرمو می داشتم تو کیفو تا خود خونه می دویدم ، چه خوش میگذشتا!

کتایون تا دید بارون تنده گفت :

\_ امروزم حسام نمیاد دنبالت الهام ؟

بعضی حرفای معمولی انگار از شمشیر دو لبه بدتره بیخودی تا ته قلبتو می بره ! بی تفاوت گفتم :

\_ نه فکر نکنم دیگه بیاد این روزا سرش خیلی شلوغه

چادرشو سرش کرد و گفت : ایشالا که خیره ، بدو جمع کن بریم ، امروز مجید میاد دنبالم تو رو هم می رسونیم هوا خیلی بده

\_ نه مرسی ، از صبح برنامه ریزی کردم که زیر بارون راه برم تو برو به سلامت

\_ برنامه ریزیت تو حلقم ! ایشالا که یه رعد و برقم بزنه بخوره به تو یکم مخت به مرحله سلامت نزدیک بشه خندیدم و گفتم :

- ایشالا ، ولی من از این یه مورد بدجور می ترسم نفرین نکن کتی خانوم

\_ نترس بارون امروز به دعای من نبوده ... شنیدی که میگن به دعای کتی سیاه بارون نمیاد ؟

\_ نه والا ! این یکی خیلی جدید بود

\_ مجید اومد میس انداخت ، انقدر بدم از میس که نگو ... حالا انگار زنگ بزنه بگه کتی خانوم من دم در منتظر شما هستم قدم رو چشم ما بذارید چی میشه ! بییش

\_ از دست تو ... حالا نزول اجلال کن بنده خدا منتظره !

\_ چشم . مواظب خودت باش عزیزم ، خداحافظ

\_ حتما ، خوش بگذره خدانگهدار

به مامان زنگ زدم و گفتم که هوا قشنگه می خوام یکم قدم بزنم اولش مثل همیشه گیر داد که سرما می خوری زود بیا ،

ولی وقتی دید خیلی دلم می خواد چیزی نگفت جز اینکه فقط مواظب باش

با خیال راحت در رو بستم و راه افتادم ، جای ساناز خالی که کلی عکس بگیره از اینهمه قشنگی ...

جدیدا توی پارک آهنگ میداشتن ، البته توی کتابخونه که بودیم صداش نمی اومد ولی وقتی می اومدی بیرون می شنیدی

آهنگش قشنگ بود همونجوری که آروم راه می رفتم زیر لب منم می خوندم

هوا خوبه .... توام خوبی .... منم بهتر شدم انگار  
یه صبح دیگه عاشق شوو به یاد اولین دیدار

به روت وا میشه چشمایی که با یاد تو می بستم  
چه احساسی از این بهتر تو خوابم عاشقت هستم

تبت هر صبح با من بود تب گل های داوودی  
تبی که تازه می فهمم تو تنها باعثش بودی

تو خورشید قسم دادی فقط با عشق روشن شه  
یه کاری با زمین کردی که اینجا جای موندن شه

تو می چرخ می به دور من ، کنارت شعله ور میشم  
تو تکراری نمیشی من بهت وابسته تر میشم

انگار این آهنگ و این هوا آدم مسخ می کرد ! نفس عمیقی کشیدم که یکی پشت سرم گفت :

\_هوا که خوبه ، منم که خوبم ، تو چی ؟ بهتر شدی انگار ؟

با تعجب برگشتم و به حسام نگاه کردم ، خیس شده بود مثل من ! از توی موهاش آب می چکید ، یه لبخندم  
کنج لبش جا خوش کرده بود

از دیدنش خیلی خوشحال شدم نتونستم منکر بشم ... همین خوشحالی هم باعث شد تا منم لبخند بزنم

\_خوب پس خوبی ، فقط احتمالاً یخ کردی زبونت از کار افتاده

\_سلام

\_علیک سلام ، اینجا چیکار میکنی ؟

\_قدم می زنم

\_از مامانت اجازه گرفتی اومدی تو پارک قدم بزنی زیر بارون شعرم بخونی ؟

خاک تو سرم ! من که داشتم واسه خودم می خوندم اونم آروم !! یعنی شنید ؟ فکر کنم بدجور ضایع شدم و لپام  
قرمز شد

زد زیر خنده و گفت :

\_مچ گیری رو یاد گرفتی ؟ بعدا به سانازم یاد بده ....

\_بدجنس !

\_ حالا جدی گرفتی ؟

-چی ؟

\_ اجازه دیگه ....

معلوم بود حالش خیلی خوبه ، یه لحظه دلم گرفت ... نکنه اتفاقی براش افتاده که انقدر خوشحاله ؟ یعنی نسترن

بهش ....

\_ الهام کجایی بابا ؟ بیا بریم تا نچاییدیم

اخم هام ناخواسته رفت تو هم و گفتم :

\_ من نمیام ممنون ، تو برو

\_ کجا برم ؟

می خواستم بگم برو پیش همون نسترن که اینهمه وقتت گرفته و شادت کرده ، من دلم ابری تر و بارونی تر از این

هواست !

ولی چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین .... حس کردم یه لحظه هوا روشن شد ، با ترس به آسمون نگاه کردم که

یه صدای وحشتناک گوشمو پر کرد

جیغی کشیدم و رفتم نزدیک حسام ...

زد زیر خنده و گفت :

\_ چی شد دختردایی ؟ خدا بد نده ... همش یه رعد و برق بودا

\_ حسام !

از صدای لرزونم فهمید که بدجور ترسیدم چون خنده اش رو جمع کرد و با نگاه مهربونش گفت :

-بخشید ، حالا که دلت نمیداد از این هوا دل بکنی و زنداییم می دونه که دیرتر میری بیا بریم تو اون کافه

بشینیم و یه چیز داغ بخوریم بعدم با هم میریم خونه ، هان ؟

نمی دونستم قبول کنم یا نه ... ازش خجالت می کشیدم ! چه حس بدی ....

ولی یکم که فکر کردم شاید دیگه از این پیشنهاد ها بهم نده ! بهتر که قبول کنم

سرم رو تکون دادم و گفتم :

\_ بریم

یه لحظه حس کردم یکی داره پشت سرمون میاد ، برگشتم و نگاه کردم اما کسی نبود !

سعی کردم همه فکرها و بدبختیام رو از ذهنم بریزم دور تا از همه چی لذت ببرم ...

پشت یه میز نزدیک پنجره نشستیم و حسام سفارش قهوه و کیک داد

اکثر کسایی که اونجا بودن مثل ما خیس شده بودن ، به حسام گفتم :

\_ نگاه کن فکر کنم امشب همشون سرما بخورن

\_ آره ، فقط دعا کن من سرما نخورم که کلی کار ریخته سرم

صورتتم منقبض شد ، بازم حواسم رفت پی نسترن ! تکیه دادم به صندلی و چیزی نگفتم

شروع کردم انگشتامو شکستن ... حسام گفت:

\_\_ مگه مادر جون صدبار دعوات نکرده که این کارو نکنی؟

با لج گفتم:

\_\_ دلم می خواد! ترک عادت موجب مرضه

\_\_ راست میگی همیشه معتاد شد و به راحتی ترک کرد!

حرفش دو پهلو بود چون یه جویری گفت! کاش می فهمیدم منظورش چیه...  
 \_\_ راستی بحث انگشت شد یاد یه چیزی افتادم وایسا نشونت بدم ببینی

دست کرد توی جیبش و دنبال یه چیزی گشت ... سفارشمون رو آوردند بوی قهوه اشتها رو تحریک کرد

یه تیکه کیک گذاشتم دهنم ، حسام با ذوق یه جعبه آورد بیرون و باز کرد بعدم گرفت طرفم و گفت:

\_\_ ببین به نظرت این قشنگه؟

با دیدن انگشتی که توی جعبه بود شکم به یقین تبدیل شد در مورد نسترن ... کیک پرید توی گلوم و به سرفه افتادم

\_\_ چی شد الهام؟ می خوام آب بیارم

سرمو تکون دادم و یکم قهوه خوردم ... تلخیش بدجور حالمو بد کرد ، یعنی حال بدمو بدتر کرد!

با دستمال اشک هایی رو که به هوای سرفه دور چشمم جمع شده بود پاک کردم ، دلم نیومد نگاه منتظرش رو با اینهمه ذوق بی جواب بذارم

دستم رو دراز کردم و جعبه رو برداشتم ، خیلی انگشتر ظریف و قشنگی بود ... یه بغض بزرگ مثل توپ تنیس اومد تو گلوم

فکر کردم من لیاقت اینو نداشتم! لیاقت احساس دست نخورده حسام رو .... خوشبحال نسترن

یادم باشه برای ساناز همه چیز رو تعریف کنم

\_\_ زشته پسندم؟

مثل کسی که با حسرت به عزیز از دست رفته اش نگاه میکنه نگاهش کردم و آرام گفتم:

\_\_ نه ، اتفاقا خیلی قشنگه ... مبارک باشه

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

\_\_ مبارک کی؟

جعبه رو گذاشتم روی میز و فنجونم رو برداشتم ...

\_\_ هر کی که براش خریدی

\_\_ نمی دونم خوشش میاد یا نه! شاید اصلا اندازه ی دستشم نباشه

کاش با اینهمه قهوه تلخی که کوفت کردم یکم از این بغض می رفت ته ... ولی انگار نه انگار! حسام هیچ وقت

انقدر وقیح حرف نمی زد

\_الهام؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

\_بله؟

\_دستت میکنی ببینم چه شکلیه؟ باور کن فروشنده رو دق دادم تا اینو انتخاب کنم ، به مامانم که نمی خوام

نشون بدم تا به وقتش سورپرایز بشه

لبهام رو روی هم فشار می دادم تا چشمه ی اشکم نجوشه بی وقت ....

انگشتر رو برداشتم و مثل چیزی که ازش کراهت داری یا می دونی که مال تو نیست و صاحبش چشم دوخته

بهبش با زور کردم توی دستم

نتونستم بهش نگاه نکنم ، با اونهمه نگین های قشنگ روش خیلی به دست سرخ شده از سرمام می اومد .

سرم رو بلند کردم که بگم حسام ببینه ، خیره شده بود به دستم ، چه دو راهی بدی ! اینکه نمی دونی کسی که رو

به روت نشسته دلش کجاست و خودش کجا!

بدون اینکه چیزی بگم انگشتر رو دراوردم و گذاشتم توی جعبه ، بعدم با چاقو افتادم به جون کیک بیچاره !

\_الهام؟

\_بله

\_چیزی شده؟ منظورم تو این چند روزه است که من نبودم ، اتفاقی افتاده؟

خیلی معمولی گفتم:

\_نه ، چطور مگه؟

\_یه جوری شدی ! انگار از دست من دلخوری ... باور کن من ..

نذاشتم ادامه بده سریع گفتم:

\_من از دست هیچ کسی دلخور نیستم حسام ! اصلا مگه دیوونه ام که مثل هوای بهاری هی بارونی و افتابی بشم

تو دلم گفتم خاک تو سرت الهام چقدر قشنگ دروغ میگی ! واقعا هیچ اتفاقی نیفتاده؟

حس کردم گوشیم توی جیبم لرزید ، اس ام اس داشتم ... از طرف همون مزاحم لعنتی بود

(توی هوای بارونی ، یه فنجان قهوه داغ ، یه هدیه قشنگ و یه عشق پاک ، عجب حال خوبی داره)!!!!

آب دهنمو به زور قورت دادم و آروم سرم رو بلند کردم ... به تک تک میزای اطراف نگاه کردم ، ولی هیچ چیز

مشکوک نبود

این کیه که انقدر به من نزدیکه؟! خدایا ...

\_کی بود الهام؟ چرا انقدر بهم ریختی؟

لب باز کردم تا بگم که یه مزاحم ... می خواستم بگم ولی یه چیزی مانع شد ، گوشیم رو گذاشتم روی میز و

گفتم

\_یکی از دوستانم بود ... بریم؟



مشکوک شده بود اینو از حرکاتش فهمیدم ولی چیزی نگفت و بلند شد ...

توی راه مدام سرم مثل پنکه سقفی می چرخید ، نمی دونستم باید منتظر دیدن کی باشم !

اشکان ، پارسا ، یا یه آدم جدید .... !

وقتی که رسیدیم حسام گفت :

\_از فردا باز میام دنبالت ، البته اگر فردا بریم سرکار و سرما نخورده باشیم!

.....

به ساناز نگفتم که چی شده و چی دیدم ... فقط گفتم حسام باز میاد دنبالم ،

نمی خواستم بفهمه که چقدر امروز حس خورد شدن داشتم وقتی که انگشتری رو دستم کردم که می دونستم

قراره کجا بره و کی بشه صاحب عشق حسام ...

چیزی که ممکن بود متعلق به من باشه ! گرچه هنوزم از هیچی مطمئن نبودم ...

خیلی با خودم کلنجار رفتم ، در نهایت به این رسیدم که حسام سهم من از زندگی نیست ... فقط یه رویای کوتاه

مدت بود که افتاد تو سرم

تا خیلی بزرگ نشده باید ازش دل بکنم ، اون فقط پسر عمه مریمه همین و بس !

انقدر اینو تکرار کردم و کردم تا خوابم برد ... شاید بعضی وقتها خودت رو مجبور می کنی که بخوابی به امید

اینکه یه روز خسته کننده تموم بشه

غافل از اینکه نمی دونی امروزت از فردایی که در انتظارته خیلی بهتر بوده و تو قدرش رو ندونستی!

منم وقتی صبح مثل هر روز چشم هام رو باز کردم خبر نداشتم که چه اتفاقات غیر منتظره ای تا شب در انتظارمه

...

اتفاقاتی که باعث شد یه برگ جدید توی زندگیام باز بشه ... که خودمم نفهمیدم خوبه یا بد!

همین که رسیدم سرکار و نشستم پشت کامپیوتر مزاحم سخرخیز تر از خودم اس ام اس فرستاد ... نوشته بود

( بلاخره می فهمی چه دردی داره وقتی به جرم دوست داشتن تحقیرت کنند ) ...

بازم تهدید ! یعنی چی تو فکرشه؟! براش فرستادم

( دوست داشتن کی؟! )

جوابی نداد ... لعنت به من با این شانس مزخرفی که دارم .

کم بدبختی داشتم اینم شده قوز بالا قوز ... گوشیم رو گذاشتم روی سایلنت و انداختمش تو کشو تا چشمم بهش

نیفته .

تا ظهر نرفتم سراغ موبایلم نمی خواستم گیج تر از این بشم . صدای اذان که بلند شد وضو گرفتم و مثل هر روز

پشت پارتیشنی که یه تیکه از مخزن رو جدا می کرد و ایستادم به نماز

سلام رو که دادم به عادت همیشه رفتم سجده شکر ، هنوز داشتم ذکر می گفتم که دوباره نشستم و حسام رو رو

به روم دیدم .

دلم شور افتاد ... سریع گفتم:

\_\_ تو اینجا چیکار میکنی؟!

با لبخند گفت:

\_\_ علیک سلام!

\_\_ سلام . چیزی شده ؟

\_\_ نمازت تموم شد ؟

-آره

\_\_ خوبه ... قبول باشه

جانماز رو جمع کردم و دوباره پرسیدم

\_\_ نمیگی چی شده ؟

همونجوری که می رفت بیرون گفت:

\_\_ خودمم نمی دونم ، بلند شو وسایلت رو جمع کن باید بریم جایی ، به کتابون هم گفتم که برات مرخصی رد کنه

\_\_ کجا ؟

انقدر تند رقت که ماتم برد ! کیفم رو برداشتم با کتی خداحافظی کردم که یهو یاد گوشیم افتادم

برگشتم از کشو پیداش کردم که کتی گفت:

\_\_ الهام غلط نکنم موضوع مهمیه که حسام اینجوری آتیشش تنده ، جون من هر چی بود خبرشو بدیا ، می دونی

که من فضولم!

\_\_ باشه کتی جون فعلا .

تا خود ماشین دویدم ، به نفس نفس افتاده بودم که سوار شدم .

\_\_ چه خبرته ؟

نفس بریده گفتم:

\_\_ تقصیره تواه دیگه ... دل آدمو شور میندازی

\_\_ معذرت می خوام

\_\_ حالا کجا میریم ؟

همونجوری که دور میزد گفت:

\_\_ بنکداری

\_\_ وا! بنکداری ؟ خوب چرا اومدی دنبال من ؟

\_\_ خوب لازمه که توام باشی

یه لحظه ترس برم داشت ، با جیغ گفتم:

\_\_ وای حسام بابام چیزیش شده؟!

\_\_ خدا نکنه

\_\_ عمو؟!!

\_\_ چرا انقدر بدبینی تو ، هم بابات هم دایی محمد هر دوشون حالشون خوبه ، یک ساعت پیش بابا زنگ زد به گوشیم

یه جوری بود صداش ، می دونی که زیاد توضیح نمیده هیچ وقت ، خیلی بی مقدمه گفت خودت پا میشی الان با دختر داییت میای اینجا پیش من

منم گفتم کدوم دختر داییم ؟ چیزی شده؟!!

اونم فقط گفت با الهام بیا ، قبل از اینکه دایی هات از بازار بیان ، اینجا باش

بعدم فرصت نداد که حرفی بزنم ، منم سریع جمع و جور کردم اومدم اینجا ... همین!!

\_\_ یا خدا! بی سابقست حسام ، کاش می گفتم بهم ، من نیام

\_\_ چرا؟ کنجکاو نشدی بریم ببینیم چه خبره ؟

لبمو گاز گرفتم و به بیرون نگاه کردم بعدم با صدای آروم گفتم:

\_\_ نه اصلا! من از حاج کاظم می ترسم ، به دلم بد اومده

\_\_ مگه بابای من ترس داره ؟

\_\_ خوب ترس که نه ولی ...

عجب گندی زدم ! بیچاره حسام هیچی نگفت ، کلافه گفتم:

\_\_ آخه خودت یه لحظه فکر کن ... تا حالا حاج کاظم ما رو با اسم هامون صدا نکرده درست و حسابی

همیشه میگه دخترم ! فکر نکنم اصلا اسم هامونو بلد باشه ، بعد یهو به تو میگه با الهام بیا بنکداری ، حتما خواب نما شده دیگه

\_\_ چی بگم ! منم مثل تو ... یکم دندون رو جیگر بذار الان می رسیم

دلم هزار راه رفت و برگشت ! هیچ حدسی نمی تونستم بزنم ، بالاخره رسیدیم

حسام پیاده شد ، ولی من همچنان نشسته بودم ، اومد کنار پنجره و گفت:

\_\_ پس چرا نمیای پایین ؟

\_\_ من می ترسم ، کاش حداقل بابام یا عمو بود

\_\_ خجالت بکش ، پاشو بیا ، هر چیزیم شد تو اصلا نه حرف بزن نه دخالت کن من هستم

شایدیم هیچی نباشه فقط یه کار جزئی داره ، بیا پایین

به خدا توکل کردم و پیاده شدم ، چند سالی بود که این طرفا نیومده بودم ، همه چیز عوض شده بود

انگار کلی پیشرفت داشتن ، حتی دفترشون هم جابه جا شده بود ... وقتی رسیدیم پشت در شیشه ای دفتر قلبم تو حلقم بود

حسام آروم گفت:

\_\_ من تضمین می کنم بابام نخورت

لبخندی زدم و رفتیم تو ... حاجی پشت میز بزرگش نشسته بود ،

یه اخم غلیظ روی پیشونیه چین دارش بود که باعث شد حدس بزنم هر چی هست ناجور رفته رو اعصابش!

داشت با تسبیح دونه درشت یا قوتی رنگش ذکر می گفت ، اول حسام سلام کرد بعدم من با صدایی که خودمم به

زور شنیدم!

سرش رو تکون داد و گفت:

\_علیک سلام

به من نگاهی کرد و گفت:

\_خوبی دخترم؟

سعی کردم با یه لبخند جواب بدم

\_ممنون الحمدلله

با دست به صندلی ها اشاره کرد ، نشستیم رو به روی هم

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت ، بلاخره حسام پرسید:

\_خدایی نکرده چیزی شده اقا جون؟

قشنگ معلوم بود که از چیزی عذاب میکشه ، حتی از گفتنش هم کراحت داشت ! تسبیح رو گذاشت روی میز و

دستاش رو گره کرد

رو به حسام گفت:

\_تو بگو بابا ، چیزی شده و من ازش بی خبرم؟

متوجه شدم که یه لحظه چهره حسام منقبض شد ، ولی خیلی عادی گفت:

\_نه آقا جون ! هیچ خبر تازه ای نیست

\_نگفتم خبر ... خبر یعنی حرفی که بیفته سر زبون ! من میگم حرفی هست که تا خبر نشده باید به من می گفتی

و نگفتی؟

\_شما که منو خوب می شناسید ، هر چی باشه اول همیشه به خودتون میگم

حاج کاظم استغفرالهی گفت و بلند شد ، کشوی میزش رو باز کرد و یه پاکت در آورد ... اومد روی صندلی نزدیک

ما نشست و پاکت رو پرت کرد روی میز

\_نشسته بودم تو دفتر که حسین اومد و این پاکت دستش بود ، گفت یه پسر بچه ۱۰ ، ۱۱ساله داده دستش و گفته

برسون به دست حاج کاظم

بی هیچ نام و نشونی ... دایی هات رفته بودن پی جنس ، بازش کردم ببینم چیه که برام بی آدرس فرستادن

از وقتی بازش کردم حالم حالیه که به زمین و زمان بند نیستم ، خواستم خودت بیای و دخترداییت رو هم بیاری

که یه وقت خدایی نکرده بهتونی زده نشه

خواستم اول حرفات بشنوم بعد قضاوت کنم

\_مگه چی توی این پاکته آقا جون؟

\_بازش کن

خوشم اومد که حسام بدون اینکه شک کنه سریع پاکت رو برداشت و درش رو باز کرد...

یه کاغذ رو کشید بیرون و شروع کرد به خوندن ، دست هام انقدر یخ کرده بود که بی حس شده بود.

خیره شده بودم به صورت حسام تا شاید بفهمم چی داره می خونه که هر لحظه اخمش بیشتر میشه

حاج کاظم گفت:

\_بلند بخون حسام

\_آخه آقا جون اینها همش ...

حاجی با تحکم گفت:

\_این دخترم حق داره بدونه اینجا چی نوشته ، گفتم بلند بخون

حسام لب هاش رو روی هم فشار داد و به سختی شروع کرد به خوندن:

حسام لب هاش رو روی هم فشار داد و به سختی شروع کرد به خوندن:  
 ( سلام حاج اقا ، امیدوارم که این پاکت به دست خودتون رسیده باشه  
 دوست نداشتم که روزگار خوشتون رو ناخوش کنم و بشم زهر میون خانواده ی به ظاهر همه چی تمومتون!  
 اما با شناختی که من از شما دارم و با چیزایی که در موردتون از این و اون شنیدم وظیفه شرعی خودم دونستم  
 که بهتون خبری رو بدم  
 چند وقتی هست که سر و گوش پسری که یه عمر با افتخار سعی کردین مثل خودتون بار بیاریدش داره می جنبه  
 میگن آدمیزاد جایز الخطاست ، پا که کج گذاشتی بلاخره می تونی چنگ بزنی به دامن خدا و پیغمبر و برگردی به  
 راه راست  
 ولی حاج کاظم شما بگو آبروی ریخته رو میشه جمع کرد!؟  
 اگر آدم از غریبه ها ضربه بخوره سخته ولی میگه غریبه است یه زخمی زد و رفت ... نیاد اون روزی که مار تو  
 آستین پرورش بدی ....

به اینجا که رسید حسام دستش رو گذاشت جلوی دهنش و گفت:

\_ آقا جون ...

\_ بخون!!

نمی دونم چی نوشته بود که انقدر دست دست می کرد برای خوندنش ... ولی بازم ادامه داد به حرمت حاجی  
 ( شما که این همه ادعای مذهب و با اعتقاد بودن و با خدا بودن داری دیگه چرا بی خبری از اینهمه اتفاقاتی که  
 زیر گوشتون میفته ؟  
 که دختر برادر خانومتون که اونم شکر خدا بی خبر تر از شماست راه افتاده تو شهر و دست تو دست پسرتون  
 طبل رسوایی شما رو می کوبند!  
 حاجی من یکیم از جنس خودت ، بخاطر همین نتونستم ببینم آبروتو می ریزند و هیچی نگم  
 می دونم که حرفام شاید باورش براتون سخت باشه مجبور شدم که مدرکی بفرستم تا سندی بشه به گفته هام  
 درسته دوره ی نامه فرستادن و عکس انداختن تموم شده ، ولی نه واسه ما که قدیمیه روزگاریم هنوز .  
 قضاوت با خودتون .... والسلام . )

سکوت وحشتناکی شد ، نمی تونستم درک کنم کی بوده که اینجوری در حق ما دشمنی کرده ....  
 حسام یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه خم شد و پاکت رو برگردوند روی میز ، چند تا عکس افتاد که از  
 دیدنشون کپ کردم!

من و حسام توی ماشین ، جلوی در کتابخونه ، توی پارک ، چهره خندونمون  
 و بلاخره جعبه انگشتی که حسام به سمت من گرفته بود پشت میز کافی شاپ ....

هر کس دیگه ای هم جای حاج کاظم بود با دیدن این ها شکش به یقین تبدیل میشد  
 حاجی و ایستاد جلوی حسام و گفت:

\_\_بهم بگو ، بگو که این عکس ها هم دروغه و تو نیستی ، من منتظرم  
 حسام انگار که می دونست نتیجه ی حرفش چیه اول به من نگاه کرد و آروم چشم هاش رو بست بعدم بلند شد و  
 مردونه گفت:

\_\_من به شما دروغ نمیگم آقا جون ... این عکس ها هم دروغ نیست !  
 به ثانیه نرسید که صدای سیلی محکمی که به گوش حسام خورد فضای دفتر رو پر کرد....  
 به سرعت بلند شدم و خواستم چیزی بگم که دوباره نگاه حسام چرخید طرفم .  
 می فهمیدم که ازم توقع سکوت داره ، بلاخره پدرشو بهتر از من می شناخت ، سخت بود ولی نشستم و فقط  
 اشک ریختم

حداقل طاقت آوردن در برابر سیلی که به نا حق اونم جلوی من خورد خیلی دردناک بود  
 حتی شاید از آبروی خودم مهم تر بود ! نمی دونم چرا !؟  
 حاجی رو برگردوند و رفت سمت پنجره دفتر ... دستاش رو گره زد پشتش و با عصبانیت گفت:

\_\_اگر راستش رو نمی گفتی ... لا اله الا الله !  
 یکم سکوت کرد ... صدای هق هق من فقط شنیده میشد ، انگار حرف زدن براش حکم جون کندن رو داشت ...  
 دوباره ادامه داد

\_\_جمعشون کن و ببر از اینجا ، نمی خوام چشم داییت بهشون بیفته ، هر چی بود همینجا خاکش می کنیم  
 حسام سخت می گذرم ازت ، خودت می دونی چرا !  
 حسام دستش رو گذاشت روی صورتش و گفت:

\_\_آقا جون اونی که این چیزا رو برای شما فرستاده به فکر آبروتون نبوده ، گرگ بوده تو لباس میش ، خواسته منو  
 خورد کنه تا...  
 حاج کاظم دستش رو آورد بالا و گفت:

\_\_تو نمی خواد به من درس بدی ، من ریشمو تو این بازار سفید کردم ، اونی که امروز به خودم عکس فرستاده  
 فردا هزار غلط دیگه میکنه و هزار چیز دیگه جور میکنه و می فرسته برای داییت!  
 می دونی چرا ؟ چون تو سرش چیزیه که ختم میشه به بی آبرویی تو و این دختر  
 نه من ! برای من آبروی این دختر مهم تر از هر چیزیه .  
 انقدر با قاطعیت حرف می زد که من دست از گریه کردن برداشته بودم و فقط گوش می کردم ، باور حرف هاش  
 اصلا سخت نبود  
 حسام دوباره گفت:

\_\_تکلیف چیه ؟  
 ترسم از چیزی بود که می دونستم شنیدنش ممکنه خوشایند نباشه ! حاج کاظم نشست پشت میز و تسبیحش رو

انداخت دور دستش و گفت:

\_\_ شب جمعه همین هفته قرار می داریم که بریم خونه داییت ... برای خواستگاری

میخکوب شدم، به گوش هام اعتماد نداشتم

! حسام رفت کنار میز و آرام گفت:

\_\_ ولی پدر من همیشه انقدر زود ..

حاج کاظم چنان کوبید روی میز که من از ترس وایستادم و حسام یه قدم کشید عقب

\_\_ همیشه که چی؟ نذار حرمت بشکنم حسام، تو پسر منی! مرد باش و پای همه چی وایسا

نفهمیدم منظورش از این حرف چی بود، ولی باعث شد که حسام ساکت بشه ...

بعد از چند دقیقه با اجازه ای گفت و اومد سمت من

از پشت پرده ی اشک دیدم که چقدر داغونه، دیدم که دستاش موقع جمع کردن عکس ها و برداشتن نامه می لرزه

آروم گفت بریم، زیر لب خدا حافظی گفتم و دنبالش راه افتادم

نشستیم توی ماشین حسام پاکت رو پرت کرد صندلی عقب و سرش رو گذاشت روی فرمون، با دیدن حالش،  
حالم خرابتر شد

بغضم بدتر از قبل ترکید، با گریه فقط گفتم:

\_\_ از اینجا برو ...

می ترسیدم که بابام بیاد و تو این وضعیت ببینم

ماشین روشن شد و راه افتادیم، اما خیلی طول نکشید که زد کنار ... توی یه اتوبان بودیم

با دست اشک هام رو پاک کردم و با صدای گرفته گفتم:

\_\_ چرا حسام؟ چی شد که اینجوری شد؟ کی بود که در حقمون نامردی کرد؟ مگه ما چه گناهی کردیم؟

سرشو زد به صندلی و با آه عمیقی گفت:

\_\_ نمی دونم، ولی مطمئن باش هر جوری هست پیدااش می کنم و مجبورش می کنم که با زبون خودش بگه هر کاری که کرده

با پر خاش گفتم:

\_\_ دیگه چه فایده داره؟ تو حتی نداشتی از حقمون جلوی بابات دفاع کنیم! مثل آدم های خطاکار سرمونو

انداختیم پایین و اومدیم بیرون

ما که کاری نکرده بودیم حسام! حاجی حتی بهمون فرصت توضیح دادنم نداد

با عصبانیت برگشت سمتم و داد زد:

\_\_ بسه الهام ، تو دیگه چرا این حرفو میزنی ؟ مگه نمی دونی حاج کاظم یعنی چی ؟ یعنی کی ؟  
 نمی فهمی اگر لب باز می کردیم تا هر چیزی بگیریم بدتر گند زده میشد به همه چیز ؟  
 نمی دونی من باید حتی قید سرکارم میزدم و می اومدم ور دست آقام و بابات تو همون بنکداری کوفتی کار می  
 کردم ؟

تو دیگه کتابخونه که هیچ از اون خونه هم نمی تونستی بیای بیرون ؟  
 انگار یادت رفته یه چیزایی رو!  
 منم داد زدم:

\_\_ باید بهش می گفتمی هیچی بین ما نیست ، می گفتمی که فقط منو میرسونی ...  
 ما که گناهی نکردیم فقط از روی بدشانسیمون افتادیم تو تله ای که معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری سر  
 راهمون پهن کرده و ندیدیمش!

\_\_ الهام جان ، دارم به ذهنت شک می کنم ! اینی که تو گناه حسابش نمی کنی همون چیزیه که تو خانواده پدریه  
 من آشوب راه میندازه!

درسته من پسر عمتم ولی نا محرمیم ، اینو بفهم ، بابای من عکس دیده ، همیشه انکارش کرد

با بدبختی دستامو گذاشتم روی صورتتم و باز به هق هق افتادم ... در واقع می فهمیدم اما خودمو میزدم به اون راه

دلتم نمی خواست باور کنم بخاطر یه مسئله به این کوچکی حالا سرنوشت و آینده ام قراره بیفته تو دستای حاج  
 کاظمی که هیچ کس حتی بابای خودم روی حرفش نه نمی آورد!  
 یه مدت که گذشت هر دو آرام تر شدیم ، سرم رو تکیه دادم به شیشه و گفتم:  
 \_\_ حالا چی میشه حسام ؟

\_\_ الهام ، تا حکمتی تو کار نباشه هیچ وقت هیچ اتفاقی نمیفته ،  
 اونی که این مزخرفات رو فرستاده هم مطمئن باش نمی دونسته عاقبت کارش میشه تعیین کردن وقت واسه  
 جلسه خواستگاری وگرنه اصلا این کارو نمی کرد  
 \_\_ یعنی چی ؟

\_\_ یعنی من مطمئنم طرف می خواسته به من یا تو ضربه بزنه نه به بابام !  
 \_\_ خوب چه ربطی داره ؟ من اصلا نمی فهمم چی میگی ؟  
 \_\_ هیچی ، بذار مطمئن بشم بهت میگم ، فعلا نباید کسی از قضیه امروز چیزی بدونه ... بذار صبر کنیم و ببینیم  
 چی میشه

همیشه نباید جنگید ، یه جاهایی باید بر خلاف آب حرکت کرد ولی وقتی همه چیز علیه تواه بهتره بری سمت  
 موافق

\_\_ داری میگی که هیچ مخالفتی نکنیم ؟ یعنی شب جمعه شما بیاین برای ...  
 زبونم نچرخید ، حس بدی داشتم ... دلتم شکسته بود .



— نمی دونم به خدا نمی دونم . ولی تو رو جان مادرجون که اینهمه برای جفتمون عزیزه یه بار به من اعتماد کن دختردایی

قول میدم پشیمون نشی ، من یه بار تو اعتماد کردم یادت نرفته که ؟ حالا وقت جبران کردنه منتظر بود ... ازم جواب می خواست ، چی می تونستم بگم وقتی حداقل خودم می دونستم که حسام تنها کسیه که بهش اعتقاد داشتم حداقل تو این شرایط !

در ضمن راه دیگه ای نداشتم ... نگاهش کردم ، برای اولین بار یه حس غریبی به دلم چنگ انداخت ... دلم نمی خواست از نگاهش دل بکنم

انگار تا حالا ندیده بودمش ، شاید داشتم چیزی رو می دیدم که قبلا برام دیدنی نبود !

درکش سخته اما همونجا با اون حال بد ، زیر نگاه خیره اش انگار دلمو بهش باختم ... وقتی هم دل ببازی یعنی عقلت رو از قبل پیش کش کردی

چیزی نگفت ، چیزی نگفتم ، لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد ... خوب شد که حسام انقدر شعور داشت وگرنه باید می رفتم می مردم که ۵ دقیقه زل زدم تو چشمش و مثل عقب افتاده ها انگار که آدم ندیده باشم خیره بودم تو صورتش !

تا خود خونه سکوت مطلق بود ، حتی حال گریه کردنم نداشتم ... وقتی رسیدیم گفتم :

— حسام من همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم ، بعد از خدا که خودش می دونه خطایی نکردیم چشمم به تواه ... خودت درستش کن

پیاده شدم و با دستای بی جونم به سختی کلید انداختم و رفتم بالا

با همه حال خرابم لباس هام رو عوض کردم ، دست و صورتم رو شستم و رفتم به زور چند تا لقمه ناهار خوردم تا مامان مشکوک نشه

کافی بود بو بیره تا مثل همیشه کلید کنه بهم ، ظرف ها رو ریختم توی ظرفشویی و رفتم تو اتاقم در قفل کردم و دراز کشیدم

بغضی که هنوز کامل نشکسته بود و سر گلوم سنگینی می کرد مثل یه آتشفشان فوران کرد و ترکید

سرم رو فرو بردم توی بالش و تا می تونستم زار زدم ، حس می کردم وسط یه ضبدر گیر کردم که از چهار طرف به بن بست می خوره

اونقدر به حال خودم گریه کردم که به سرفه افتادم ... دلم برای حسام می سوخت ، دستی دستی داشتم زندگیشو به گند می کشیدم

وقتی یادم می افتاد که جلوی چشم من سیلی خورده از خودم بدم می اومد ، شاید اگر من انقدر وبال گردنش نمی شدم تو این مدت حالا وضعش این نمی شد

کاش می دونستم کدوم از خدا بی خبری چچوری دیروز ازمون عکس گرفته و انقدر داغ فرستاده برای حاجی !

یهو انگار یه جرقه خورد به ذهنم ، سریع نشستم و موهام رو که چسبیده بود به صورت خیسم زدم کنار  
چقدر من خنگم ! چطور تا حالا یادم نیفتاده بود ؟ محکم کوبیدم روی پیشونیم حمله کردم سمت کیفم و گوشیم  
رو پیدا کردم ...

یه پیام جدید از مزاحم!

( صدای شکستن میاد ، چقدر لذت بخشه ببینی و بشنوی ) !!!

خدایا چرا نفهمیدم این مزاحمه بود که دیروز تو کافی شاپ بهم اس ام اس داد ، امروز گفت که چی میشه ،

اینم از پیامی که دقیقا وقتی فرستاده که از دفتر حاجی بیرون اومدیم ...

کار خودشه ! باید به حسام می گفتم

سریع شماره اش رو گرفتم ، همیشه آهنگ پیشوازش آدم آروم می کرد ...

\_الو

\_حسام کجایی ؟

\_چیزی شده ؟

\_نه یعنی آره .. یه چیزی فهمیدم باید حتما بهت بگم

\_خوب بگو ، چی فهمیدی ؟ چرا صدات گرفته ؟

\_هیچی ، کی میای خونه ؟

\_ببین الهام فکر نکنم صلاح باشه تو این چند روز من و تو رو حداقل تو خونه با هم ببینند ... می فهمی که ؟

راست می گفت ، تو این اوضاع ممکن بود برامون دردسر بشه ...

\_الو ؟

\_حق با تواه

\_نگران نباش درست میشه ، حالا بگو ببینم چی شده ؟

\_خیلی وقت بود که می خواستم بهت بگم ، چند وقتی هست که یکی مزاحم میشه یعنی فقط پیام میزنه و

مزخرف می فرسته

نمی دونم کیه چون خط جدیدم رو به کسی ندادم

\_الان باید بگی ؟ یعنی من غریبه بودم ؟

\_این چه حرفیه ؟ من فقط نمی خواستم بیشتر از این مزاحمت بشم

\_مزاحم ... این صد بار تو مزاحم نبودی و نیستی ، حالا این مزاحمی که میگی چی می نویسه ؟

\_حرف های قبلیش همه چرندیات بوده ، ولی خوب دیروز که توی کافی شاپ نشسته بودیم برام یه پیام فرستاد

انگار که اونجا بود و ما رو با هم می دید ...

امروزم دو تا پیام زده که الان دیدم

حسام بخدا این خنده اونیه که دیروز از مون عکس گرفته و فرستاده برای بابات

\_عجیبه ! پیام هاش رو که پاک نکردی ؟

\_نه همش رو دارم

\_من تا نیم ساعت دیگه می رسم خونه ، سر راه میام اگر اشکالی نداره گوشیت رو چند ساعتی بهم بده

\_باشه حتما

\_فعلا

\_خداحافظ

وقتی میس انداخت فهمیدم حتما پشت دره ، چادر رنگی مامان رو انداختم روی سرم و در رو باز کردم  
وقتی چشمش به قیافه ام افتاد با تعجب گفت :  
\_ الهام این چه وضعیه؟! دو ساعت نشده اومدی خونه ... یادت رفت قول و قرار رو ؟  
گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم :  
\_ سعی کن پیداش کنی ، فکر نکنم پارسا باشه یعنی تقریبا مطمئنم چون اون هیچ چیزی از خانواده من نمی  
دونست  
موبایل رو گرفت و با یوز خند گفت :  
\_ خوب بحث عوض می کنی ، تو به فکر خودت باش من این ماجرا رو ختم به خیر می کنم ... اما اگر زندایی بفهمه  
دیگه ..  
کلافه گفتم :  
\_ خیالت راحت نمی فهمه ، حواسم هست انقدر منو نصیحت نکن  
از لحن تندم ناراحت شد اما فقط گفت :  
\_ باشه ببخشید ، گوشی رو برات می فرستم  
و رفت بالا ... درُ بستم و چادر رو با حرص از سرم کشیدم چشمم افتاد به خودم توی آینه ، بیچاره حسام حق  
داشت!!  
درسته که از برخورد بدم عذاب وجدان داشتم ولی انقدر قاطی بودم که قدرت درکم پایین اومده بود

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

حسام بهم نگفت که با دیدن شماره و پیام ها چیزی دستگیرش شده یا نه ، هر چی ازش پرسیدم فقط گفت بذار  
مطمئن بشم به توام میگم  
منم دیگه اصرار نکردم ، مخصوصا که مزاحم مثل کسی که کارش رو به اتمام رسونده باشه یکدفعه کشیده بود  
کنار و هیچ خبری ازش نبود .

تنها کسی که از رازمون با خبر شد ساناز بود ، البته بهش سفارش کردم تا حسام بو نبره که چیزی گفتم ..  
ساناز بر خلاف من خوشحال شد و سریع گفت :  
\_ حسام راست میگه هر کی بوده شاید خاطر یکیتونو زیادی می خواسته اینجوری کرده تا بینتون شکر آب بشه و  
خودش بیاد تو میدون  
غافل از اینکه هم تو هم حسام منتظر همچین فرصتی بودین

— یعنی چی؟

— یعنی چی بهتر از این؟ حداقل خیالمون راحت شد که دیگه نسترنی نیست ،  
وقتی هم که خود حاجی خواهان باشه نه عمو نه زعمو هیچی نمیگن و میشه اونی که باید بشه  
تو میشی زن حسام به همین راحتی  
— خیلی احمقی ساناز اگر واقعا اینطوری فکر میکنی! من هرگز نخواستم که اینجوری زن کسی بشم ،  
اونم وقتی می دونم یا حداقل حدس می زنم که حسام دلش با یکی دیگست  
چطوری می تونم دل خوش کنم؟ هان؟ تو اصلا می دونی من الان دیگه پیش حاج کاظم هیچ آبرویی ندارم؟  
اونوقت با افتخار عروسش بشم؟ یعنی حرتم دارم پیش چشمش؟  
— حق با تواه! اما نه در مورد حسام چون از خدایه نگو نه ، ولی در مورد حاجی هم خیالت راحت باشه گمون  
نکنم انقدر ناشی باشه که با دیدن یه نامه و چند تا عکس وا بده  
— فعلا که می بینی ناشیانه عمل کرد  
— الهام بخدا تو خنگی! حاجی زرنگ تر از من و تواه ، مطمئن باش فکراشو کرده و خواسته که پا پیش بذاره  
خودتم می دونی که با همه حساسیتی که داره هیچ وقت نخواسته چیزی رو به بچه هاش تحمیل کنه...  
توام به حرف حسام گوش کن و یه بارم که شده بسپار به خدا همه چیز رو  
اونوقت می بینی که خدا چجوری خوشبختت می کنه  
من که از الان ثانیه شماری می کنم برای روز پنجشنبه ، یعنی حسام کوفتت بشه!

با همه ی این حرف ها دل من اصلا خوش نبود ، یه چیزی ته دلم بود که نمی تونستم حتی به ساناز حالی کنم چیه  
این که می دونستم حسام عاشق کسی شده که براش انگشتر خریده ، خودم برق عشق رو توی چشم هاش دیدم  
حالا فقط بخاطر اینکه می دونسته اگر مخالفت کنه آبروی من میره می خواد مردونگی کنه و پا پیش بذاره...  
این فکری بود که مثل خوره افتاده به جونم و داشت ذره ذره ابرم می کرد اما خوب گوش شنوایی نداشتم که بگم!  
کتی خیلی اصرار کرد تا بگم چی شده و اونروز کجا رفتم ولی با یه سری حرف های الکی سر و تهش رو هم آوردم  
و تقریبا مطمئنش کردم چیز خاصی نبوده  
از وقتی عمه مامان رو خبردار کرد برای قرار شب جمعه ، مامان رو پا بند نبود و از اون بدتر بابا بود!  
خوب برای اونها چی بهتر از این که دختره یکی یدونشون رو بدهند به حسام! حسامی که همه شیفته اخلاق  
و منش و متانتش بودن  
مامان که همینجوریم حسام از دهنش نمیفتاد دیگه ول کن ماجرا نبود ، احسان خوشحال بود ولی وقت و بی وقت  
با چشم های کنجکاوش خیره می شد بهم  
انگار فقط اون فهمیده بود که اومدن خانواده عمه انقدرام باعث تعجبیم یا خوشحالیم نشده  
فکر کنم خیلی سعی کرد تا به یه نتیجه ای برسه ولی بلاخره کم آورد و اون شب بعد از شام مستقیم اومد تو  
اتاقم تا از خودم بپرسه  
\*\*\*

رو تخت نشسته بودم و کتاب حافظ دستم بود ، دو دل بودم که فال بگیرم یا نه ، می ترسیدم که فالم خوب نباشه  
و دل چرکین تر از قبل بشم  
با اومدن ناگهانی احسان کتاب رو گذاشتم روی میز کنار دستم و گفتم :  
\_ بلد نیستی در بزنی ؟  
نشست پیشم ..  
\_ نه بابا ، آدم تو خونه باباش کلا به هیچ دری نمی زنه  
\_ چه جالب !  
\_ نمی دونستی ؟  
\_ اصلا  
\_ خاک تو سرت ، خوب یه بار می پرسیدی بهت می گفتم !  
\_ یکم مودب باش احسان  
\_ ادبت تو حلقم آبجی بزرگه  
\_ مشکلی پیش اومده بعد از عمری یاد آبجی بزرگه افتادی ؟  
\_ نه ... یعنی آره  
\_ خوب ؟  
\_ جون تو چند روزه یه سوالی افتاده تو مخم هی می چرخه میگه جواب جواب ! منم گشتم ولی نبود جوابش  
\_ مطمئنی راستشو میگی ؟  
\_ چطور ؟  
\_ مگه تو مخم داری ؟  
\_ گفتمی چند وقته یه کتک کاری حسابی نکردیم ؟  
خندم گرفت ، داشت آستیناشو میزد بالا ، اینجور وقتها عقلش نمی رسیده شوخی چیه جدی چیه ! راستکی میزد  
سریع گفتم :  
\_ خشونت چرا داداشم ! سوالتو بیرس خودم جواب میدم بهش  
\_ الان میگم  
\_ منتظرم  
صداش رو صاف کرد و یهو جدی شد  
\_ الهام ، یه چیزی می پرسم جون احسان که می دونم چقدر دوستش داری راستشو بگو  
\_ باشه ، ولی دفعه آخرت بود که قسمم دادی می دونی که خوشم نمیاد  
\_ الهام ! چرا چند روزه یه جوری شدی ؟ از وقتی که عمه به مامان گفته میاد برای خواستگاری بر عکس همه که  
خوشحال شدن تو یجور دیگه شدی ،  
نگو نه که خرفتم اگر نفهمم آبجیم کی خوشه کی ناخوش ! البته درسته تو خیلی وقته منو احمق فرض کردی و  
کلی پیچوندیم ولی من هیچ وقت بیخیال آبجیم نشدم  
حتی اون موقع که اومدی گفتمی همکارت مرده و خودت شدی عین مرده ها !  
رفتم دفتر تبلیغاتیه تحقیق ، خواستم ببینم چه خبره ... کی مرده ؟

اصلا فکر نمی کردم احسان همچین کاری کرده باشه ، به سختی آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:  
 \_تو چیکار کردی ؟  
 \_کر که نیستی به بار گفتم ! رفتم اما بسته بود ، دو روز پشت هم رفتم و خوردم به در بسته  
 خواستم که بازم برم اما خوب هم کلاس داشتم هم که یهو زدیم رفتیم شمال منم که حواس پرت دیگه کلا یادم  
 رفت می خواستم چیکار کنم و آمار بگیرم!  
 زد زیر خنده ، دلم می خواست کله اش رو بکنم از حرص ، اینم داداشه من دارم آخه ! ؟  
 \_خوب ؟  
 \_خوب و آب هویج ، به جون تو دیگه حوصله آمار گیری ندارم ، تازه انقدر تو این آمارگیریها خوردم به در بسته و  
 بن بست که دیگه اصلا حسش نیست  
 پس مثل بچه آدم خودت بگو چی به چیه ؟  
 \_باشو برو بیرون می خوام بخوابم ... هیچ خبری نیست که بگم خیالت راحت  
 \_آخه جوجه منو دور نزن اونم بی راهنما ! من خودم ختمه بچه ها پایین شهرم  
 \_حالا چرا پایین شهر؟!  
 \_هان ؟ همینجوری که لاتیش پر بشه  
 \_خدایا ، به چی متوسل بشم که این خنگ شفا بدی ؟  
 اومد نزدیک و جوری که حرصمو در بیاره گفت :  
 \_به همونی که انقدر قشنگ دعوات مستجاب کرد و حسام رو خر کرد بیاد اینجا!  
 با دست زدم به شونه اش و گفتم :  
 \_گمشو ، بی ادب ! دلشم بخواد  
 \_جون الی بگو ، عجیب گیره این مهره مار شدم ، اگر داری رد کن بیاد پولشو حساب می کنم  
 چقدر خوب می شد اگر می تونستم بهش بگم چی شده ! آهی کشیدم و گفتم :  
 \_مهره مار نمی خواد ، یکی اون بالا نشسته که هر چی رو بدونه صلاحه جوری برات جور می کنه که خودتم نمی  
 فهمی چی بود و چی شد!  
 \_کی اون بالاست ؟ حسام ؟  
 چشم غره ای بهش رفتم که خندش گرفت و گفت :  
 \_شوخی کردم ، حالا یه کلمه فقط بگو ... تو راضی نیستی از این مصلحتی که به قول خودت خدا انداخته سر  
 راهت ؟  
 به جون خودم اگر بدونم خاطر حسامو نمی خواد عمرا نمی دارم به هیچ قیمتی باشو بذاره اینجا ، حتی با اینکه  
 می دونم از تو سره و داره خودشو بدبخت می کنه  
 \_من خیلی وقته به خدا توکل کردم ، خودش می دونه چی خیره ، من و تو چیکاره ایم ؟  
 \_ایول ! پس حله ، تو اگر از یه سوزن خوشت نیاد چشم همه رو در میاری .. حالا دیگه ازدواج جای خود داره  
 فقط یه چیزی بگم و برم ، خوب فکر کن الی ، درسته حسام همه جوهره آقاست ولی توام چیزی کم نداری ، فردا  
 که رفتی سر زندگیت نیای شاخ بشی  
 بگی احسان این دست بزنی نداره ، نمازش اول وقت می خونه ، به زن های مردم چشم نداره ، رو حرف من حرف

نمی زنه و این چیزا  
 منم خسته شدم از یکنواختیه زندگیم ! گفته باشم  
 با کتاب کوپیدم تو سرش و با خنده گفتم :  
 \_از تو بهتر نبود بیاد باهام مشورت کنه ؟ پاشو برو بیرون احسان  
 \_اگه بود که من نمی اومدم ، به به با حافظ می کوبی تو مخ من ؟ حالا یه فال بگیر ببینیم چی میاد واست  
 نمی خواستم فال بگیرم ولی انقدر گفت که مجبور شدم حافظ رو قسم بدم و با نیتی که ته دلم بود و ازش خبر  
 داشت بلاخره یه صفحه رو باز کنم

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد  
 حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار  
 کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند  
 موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم  
 شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما  
 حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند  
 دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند  
 ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان  
 تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

عاشق شدی ، دل تو پاک است صبر و تحمل داشته باش  
 اوضاع رو به راه خواهد شد ، دلت را قوی کن و به خدا توکل کن ، شادی به تو نزدیک است .

احسان کتاب رو از دستم کشید و گفت :

\_ای نمیری الهام با این فالت ، یعنی دم حافظ گرم که اینجوری دستت رو کرد ! وایسا صفحه اشو حفظ کنم بدم حسام بخونه  
 تا اینو گفت حمله کردم سمتش ... اوضاعی بود هی اون کتاب می کشید هی من جیغ می زدم و می کوبیدم رو سر و صورتش آخرشم گرفتم و گفتم :  
 \_یعنی هوار تو سرت با این غیرت احسان !  
 \_برو بابا دوره غیرت و تعصب به سر اومد . میگم الهام چه فال باحالی بود بیا یکیم واسه من بگیر  
 \_عمرا  
 \_تو رو خدا  
 دلم سوخت ... گفتم نیت کنه تا بگیرم .  
 به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم  
 بیا کز چشم بیماریت هزاران درد بر چینم  
 یهو ساکت شدم ، احسان که به به و چه چه می کرد گفت :  
 \_هوی ؟ چی شد پس ؟  
 جیغ زدم و گفتم :  
 \_احسان !!!! تمامه فالت پره اسم دختره !!  
 با ذوق گفت :  
 \_چون من ؟؟؟ فالو ولش اسم ها رو بگو ببینم حافظ چند تا شو درست حدس زده  
 \_مژگان ، افسون ، شیرین ، نسیم ، ساقی ، حدیث ، آرزو  
 انگشتاش رو آورد بالا و با تعجب زد تو سرش !  
 \_یا خدا ... من اصلا آمادگیشو ندارم الهام ، باور کن ساقی و حدیث خیلی جدیده ، حافظا دیگه در این حد ؟!  
 درسته که احسان خیلی اذیتم کرد و آخرشم با زور پرتش کردم بیرون اما باعث شد حال خوبی داشته باشم  
 پتو رو کشیدم روم و می خواستم بخوابم که پیامک رسید ، احسان بود شماره فال زده بود و نوشته بود  
 باج می گیرم شماره فال لو ندم به داماد !!!!  
 هر چی مامان گیر داد که پنجشنبه نرم سرکار قبول نکردم ، دوست نداشتم بشینم تو خونه و تا شب هزار جور  
 فکر و خیال بیاد تو سرم که حسام داره فداکاری می کنه  
 و پا پیش میداره و این چیزها . ترجیح دادم برم کتابخونه و مثل هر روز به کارم برسم ...  
 کتابیون انگار بو برده بود یه خبرایی هست ولی به قول خودش می ترسید بیاد جلو و نیشش بزنم  
 واقعا اعصابم پوکیده بود ! همه جوهره کم آورده بودم ، مدام مثل آدم های گنگ به یه جا خیره می شدم و می رفتم  
 توی فکر  
 فکر اینکه امشب چی میشه و حاجی چی می خواد بگه ؟ یعنی حسام انقدر راحت سکوت می کنه و از نسترن می  
 گذره ؟



اصلا نسترن رو دوست داره یا منو؟! از کجا بفهمم؟ حالا به فرض اینکه منو دوست داشته باشه، نمی تونم قبول کنم که بخاطر یه سوتفاهم بشم زن حسام!

وقتی برای سوالای بی شمار ذهنم جوابی پیدا نمی کردم می رسیدم به مرز دیوونگی!

تنها چیزی که دلم رو یکم آرام می کرد فالی بود که اون شب گرفتم، دست خودم نبود انقدر کم آورده بودم و تو تاریکی دست و پا زده بودم که همین یه کور سوی امیدم برام حکم روشنایی رو داشت!

وقتی رفتم خونه و دیدم مامان داره با خوشحالی کار می کنه و افتاده به جون زندگی ترجیح دادم برم پیش سانی، حداقل اون از داغ دلم با خبر بود

می تونستم یکم خودمو خالی کنم!

دو تایی دراز کشیده بودیم رو زمین، ساناز گفت:

ـالی، واقعا هیچ حسی نداری؟

چشمم به لوستر جدید اتاقش بود، جواب دادم:

ـمنظورت از حس چیه؟

ـیعنی بلاخره خوشحالی یا ناراحت؟

ـباورت میشه اگر بگم هیچ کدوم؟

ـمعلومه که نه، باورم نمیشه چون خیر سرت آدمی، دل داری!

ـمی دونی چیه سانی؟ به تو یکی نمی تونم دروغ بگم.. از اینکه به حسام فکر کنم خوشم میاد

حالا هر چی می خوام اسمش رو بذار، نمی گم یهو عاشقش شدم یا خیلی دوستش دارم ولی خوب...

ـخوب چی؟ دوستش داری دیگه

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم زیر سرم

ـشاید اگر قضیه نسترن نبود و اون انگشتی که بهم نشون داد، می تونستم الان خیلی خوشحالم باشم

اما تردید و دو دلی خیلی بده، مخصوصا که حسام با این اخلاق گندش چیزی رو لو نمیده که آدم تکلیفش دستش بیاد

ـآخه چرا حرف مفت می زنی؟ به انگشت دلایل نمیشه که این کارا رو کنی

ـتو جای من نیستی نمی فهمی

ـحالا بلاخره امشب یه چیزایی معلوم میشه غصه نخور، این وسط چیزی که خیلی مشکوکه اون مزاحمست

هر کی بوده به هدفش رسیده و پا پس کشیده، واقعا هیچ حدسی نمی تونی بزنی؟

ـشایدم وقتی حسام گوشیم رو گرفته یه زنگی اس ام اس چیزی زده که اون کوتاه اومده

خبر ندارم! ولی مطمئنم اشکان یا پارسا نیستند چون اون ها هیچی از حاج کاظم و اعتقاداتش و این چیزا نمی دونستن

ـآره خوب اینم حرفیه.. نگاه کن امروز چه زود ساعت می گذره ها! داره ۵ میشه بلند شو برو پایین مثل بچه

آدم یه دوش بگیر

یه لباس خوشگل انتخاب کن و آماده شو برای شب... آخه عزیزم ممکنه حسام با دیدن ریخت منحوست پشیمون بشه و دبرو که رفتیم

ـنمی دونم چجوری باید جلوی حاج کاظم سرمو بگیرم بالا!

\_بابا ببند دهننتو دیگه ! حالم بهم خورد انقدر تکراری حرف زدی  
 \_یادته گفتی عمه چجوری از نسترن تعریف می کرد ؟  
 \_آخه خنگ ! خوب معلومه که عمه مریم از خدایه تو عروسش بشی نه دختر خواهر شوهرش .. خدایا اینو خفه کن اصلا از خیر خواستگاریم گذشتیم والا  
 \_راستی تو میای پایین ؟  
 \_والا فکر کنم امشب چون صحبت های اولیه است این چیزا قرار نیست ما باشیم  
 \_وای اینجوری که بده ، همیشه حالا تو بیای ؟  
 \_آخه نیست عمه رو تا حالا ندیدی ، یا مثلا دفعه اوله می خوان بیان خونتون بخاطر اینه که ناز داری !  
 \_ایندفعه فرق داره آکیو !  
 واقعا دلم می خواست سانازم باشه اما خوب رو حرف بزرگتر ها که نمی شد حرف زد !!

بر خلاف همیشه اصلا حوصله نداشتم زیاد به خودم برسم ،البته شاید از استرس زیاد !  
 یه دوش سرسری گرفتم و آماده شدم ... چادری رو که مامان برام گذاشته بود سرم کردم  
 رنگش ملیح بود با اینکه از نظر خودم قیافه ام داغون بود اما مامان و احسان و بابا کلی با دیدنم ذوق کردن و تحویلیم گرفتن !  
 بیچاره ها ستاد روحیه دهی راه انداخته بودند...  
 طبق قرارمون سر ساعت اومدند ، مادر جون هم مثل همیشه هم قدم حسام بود ، ایندفعه انگار بر خلاف قبلنا که حسودیم می شد یه حس خوبی داشتم  
 عمه و مادر جون با ذوق بغلم کردند و کلی قربون صدقه ام رفتند ، حاج کاظم با لبخند حال رو پرسید و من با یک دنیا شرم از گناه نکرده جوابش رو دادم !  
 حسام مثل همیشه خوش تیپ و اتو کشیده و البته با چهره خندون اومد تو ، دیدن قیافه اش که اصلا ناراحت نبود یه جورایی قوت قلبم شد  
 یه لحظه خیلی کوتاه نگاهم کرد و یه دنیا آرامش رو تو همون چند ثانیه بهم بخشید ....  
 توی سالن پذیرایی نشستیم ، مادر جون یکم از قدیم ها و ازدواج های فامیلی و رسم و رسوم گفت تا بلاخره بحث رو کشوند به زمان حالا و ازدواج احتمالی من و حسام  
 زیاد خودم رو درگیر گوش کردن صحبت ها نکردم چون حواسم پرت بود  
 مدام به این فکر می کردم که شاید اگر اون روز اون مزاحم ازمون عکس نمی گرفت و نمی فرستاد برای حاجی ، الان مراسم خواستگاری خونه عمه حسام برگزار می شد نه اینجا !  
 دیگه خودم رو که نمی تونستم گول بزنم ! از این اتفاق خیلی خوشحال بودم ، اینکه شاید باعث شده تا حتی ۱ درصد حسام به من فکر کنه  
 با حس جدیدی که داشتم می تونستم به راحتی جواب سوال ساناز رو بدم ،  
 اگر فکر می کردم که حسام با کسی غیر از من سر سفره عقد بشینه حتما دق می کردم !

با شنیدن صدای صلوات مثل آدم های گیج سرم رو آوردم بالا و به چهره هایی که همه تقریبا خوشحال بودند نگاه کردم ، انگار حسام فهمید اینجا نبودم  
سری تکون داد و خندید .... صدای ساناز تو گوشم زنگ می خورد  
( حسام یه جایی باخته ، اون دوستت داره دیوونه ، از خدایه که اینجوری همه چیز جور شد و می خواد بیاد جلو  
!)

شاید من بودم که کور شده بودم ! واقعا حسام خوشحال بود ، همیشه غم داشت و ناراضی بود و این همه پنهانش کرد!

صدای عمه مریم نگاهم رو از حسام جدا کرد

... پس حالا که همه راضین ، با اجازه مادرجون و حاجی و داداش این دو تا یه چند دقیقه ای با هم صحبت کنند  
بلاخره درسته که با هم بزرگ شدند اما خوب الان دیگه قضیه فرق می کنه !  
حاج کاظم به نشونه موافقت سرش رو تکون داد ، بابا گفت :  
... الهام جان بابا هوا خوبه برید روی همین تراس  
... چشم

جفتمون بلند شدیم ، تو دلم گفتم خدا رو شکر حسام غریبه نیست مدل خونه هامونم یکیه تراس بلده !  
اصلا از این قرتی بازی ها خوشم نمیاد که عروس حکم راهنما رو پیدا می کنه !  
هوای آزاد چقدر خوب بودا ! بدون تعارف نشستم روی صندلی که همیشه اونجا بود  
حسام گفت :

... چه تعارفی !

جوابی ندادم ، خیلی سوال داشتم ازش اما انگار حالا که کنارم بود زبونم کار نمی کرد  
وقتی دید چیزی نمیگم دوباره خودش ادامه داد :

... دختردایی ما رو فرستادن با هم حرف بزنیما ! وقت تنگه اون طرف الان تایمر گرفتن دستشون  
نیشخندی زدم و به طعنه گفتم :

... چه حرفی پسر عمه !؟ یه خواستگاری سوری که دیگه نیازی به تفاهم و توافق نداره ، مهم آبروی حاجیه که ما  
باید جمعش کنیم !

حسام با تعجب بهم نگاه کرد ..

... این چه حرفیه ؟ چرا سوری ؟

دلم خیلی پر بود ، بلند شدم و با لحن نیشدارم گفتم :

... چرا !؟ هر کی ندونه من و تو که می دونیم مجلس امشب فقط یه مسخره بازیه

متنفرم از اینکه بشم عروسک دست این و اون حتی اگر عروسک گردونش بابای تو باشه که به اندازه پدرم براش  
احترام قائل بودم و هستم

... چقدر تند میری ، کی گفته مراسم امشب مسخره بازیه ؟

تو واقعا فکر می کنی که حاج کاظم همینجوری رو هوا فقط از ترس یه مزاحم میاد با سرنوشت دو تا جوان که  
یکیش پسر خودشه بازی کنه ؟

... هه ، فعلا که دقیقا داره همین کار رو میکنه !

... داری اشتباه می کنی ، تو هیچی نمی دونی

... میشه بگی تا بدونم ؟ اصلا چیزیم هست که ندونم ؟

\_دیشب با بابام حرف زدم ، گفت می دونه که بین من و تو چیزی نیست چون خیالش از هر دومون راحت ، که اگر نبود اجازه نمی داد تو یه خونه زندگی کنیم  
 \_پس چرا به اینجا رسوندش اگر اون چرت و پرتها رو باور نکرده بود ؟  
 \_گفت از دواج ما مصلحته ، خیره ، کی از تو بهتر  
 دلم می خواست سوال اصلی رو ازش بپرسم ولی شرم مانع می شد ، دوست داشتم بگم تو چی ؟ اصلا خودت راضی هستی یا نه !  
 وقتی سکوتتم رو دید تکیه داد به دیوار و گفت :  
 \_خیلی حرف ها هست که باید بزنم و بشنوی اما نه اینجا ، الان واقعا جاش نیست فقط یه چیزی میگم و تمام ...  
 منتظر بودم که ادامه بده اما چیزی نگفت ، نگاهش کردم .... شاید اگر یکم نور اونجا بیشتر بود می تونستم حرف دلش رو از چشمش بخونم  
 \_من کاری نمی کنم که دلم راضی بهش نیست ، الانم اینجام چون عقل و دلم اینجاست ... اینو یادت باشه !  
 حرفش قشنگ بود ، حداقل توی اون شرایط ! پر از خوشی شدم ...  
 لب باز کردم تا جوابش رو بدم که یه چیزی از بالا افتاد کنار پام ... از ترس جیغ خفیفی کشیدم و رفتم عقب  
 حسام اومد و برداشتش .... گیره سر بود ! صدای سوت باعث شد بریم کنار نرده ها و بالا رو نگاه کنیم  
 از دیدن ساناز و سپیده که تا کمر خم شده بودند و داشتند برامون دست تکون می دادند زدیم زیر خنده  
 ساناز با ذوق گفت :  
 \_جون من نشونه گیری رو حال کردین !؟  
 حسام گفت :  
 \_آخه این حرکت دخترا دایمی ها !؟  
 سانی که نیشش تا بنا گوشش باز مونده بود گفت :  
 \_پس نه حرف های عاشقانه شما رو بالکن اونم تو خونه ایی که اینهمه بچه مجرد توشه حرکت کرده ! نه سپیده ؟  
 \_آره والا ، خجالتم خوب چیزیه  
 از حسام خجالت کشیدم با حرص و خنده به سانی گفتم :  
 \_اردک فضول تپل ، از کجا فهمیدی ما اینجایم ؟  
 \_زرشک !  
 گوشیش رو آورد بالا و تو هوا تکون داد  
 \_احسان جان لطف کردند ما رو در جریان مباحث مهم خواستگاری قرار دادند ،  
 الانم پیامی فرستادند با این مضمون که به این دو تا کفتر عاشق بگو بال بزنند بیان تو خونه چون ۵ دقیقه دیر کنند حاج کاظم میاد بالشون رو می چینه از ما گفتن بود !  
 بهش اشاره کردم و گفتم :  
 \_فعلا که یکی باید بال شما رو بچینه خطر سقوط هست !!  
 هر چی من و حسام آروم حرف می زدیم اون دو تا بلند بلند می خندیدند و جیغ جیغ می کردند جوری که بعد از چند دقیقه مادر جون با تعجب اومد پیشمون و گفت :

\_\_ بلا به دور! مادر وحی بهتون می رسه اینجوری سرتون چسبیده به آسمون؟  
 من دیگه نتونستم خودم رو از دیدن صورت پر از بهت مادر جون کنترل کنم و ترکیدم از خنده  
 دستم رو گذاشتم روی دهنم و نشستم زمین .... مادر جون زد به صورتش و گفت:  
 \_\_ خیر نبینند ، چشمتون زدند ، حسام این بچه الان که خوب بود  
 حسام با خنده گفت:  
 \_\_ الانم خوبه ، بیاید اینجا تا شما هم این مرسلین وحی رو ببینید  
 دستش رو گرفت و برد سمت نرده ها ، سانی و سپیده که نمی دونستند پایین چه خبره هم چنان جیغ جیغ می  
 کردند و آویزون بودند  
 اما همین که چشمشون افتاد به مادر جون از ترس شایدم خجالت جیغی کشیدن و سه سوته غیب شدند!  
 مادر جون نگاهمون کرد و با خنده گفت:  
 \_\_ الهی که همیشه همینجوری خوش باشین ، ولی پس فردا که رفتین سر زندگی می فهمین که مسخره بازی اونم  
 شب خواستگاری به جای زدن حرفای مهم مهم یعنی چی ... از ما گفتن بود

خیلی شب خوبی بود ، مخصوصا از وقتی که رفتیم روی تراس!  
 قرار شد که تا هفته دیگه فکرامون رو بکنیم و در صورت رضایت همه جانبه مادر جون یه وقت تعیین کنه برای  
 مراسم بله برون.  
 وقتی داشتم می خوابیدم مدام چهره حسام و حرف آخرش می اومد تو ذهنم .... و با هر بار یادآوری کلی  
 خوشحال می شدم.  
 درسته که همه چیز خوب بود ، حسام بهم اطمینان اولیه رو داد ، اما من هنوز یه کار نا تموم داشتم که باید همین  
 روزها تا دیر نشده انجامش می دادم

\*\*\*\*\*  
 \*\*\*\*\*

بلاخره تصمیم رو گرفتم ، عزمم جزم کردم و راه افتادم .  
 می دونستم که این وقت روز بابا و عمو یا بانک رفتند یا انبار یا اینکه رفتند بازار و حاج کاظم تنها توی دفتره  
 باید حتما می دیدمش ، به حسام نگفتم که می خوام برم بنگداری و حرف دلم رو بزنم چون می دونستم که مانع  
 میشه  
 بخاطر همین خیلی بی سر و صدا رفتم و بعد از اینکه مطمئن شدم حاجی خودش تنهاست در زدم و رفتم توی  
 دفتر  
 شاید بیشتر از همیشه ازش می ترسیدم و خجالت می کشیدم ، ولی مرگ یه بار شیونم یه بار  
 با دیدنم اونم بی خبر تعجب کرد ، سلام کردم ، منتظر بودم ببینم چجوری برخورد می کنه...  
 بلند شد و اومد نزدیکم ، خیلی خوشرو گفت:  
 \_\_ علیک سلام ، شما کجا اینجا کجا؟

سرم رو انداختم پایین

\_\_ حرف داشتم باها تون

\_\_ خوش اومدی ، بشین تا بگم حسین چای بیاره

به احترامش نشستم و گفتم :

\_\_ دستتون درد نکنه ، خیلی وقتتون رو نمی گیرم فقط اومدم اگر اجازه بدید یه چیزایی رو بگم بهتون

همونجوری که می نشست پرسید :

\_\_ حسام کجاست ؟

\_\_ خبر نداره که من اومدم اینجا

\_\_ خیلی خوب آقا جون ، بسم الله .. می شنوم

با دست گوشه های چادرم رو جمع کردم و با تته پته گفتم :

\_\_ راستش .. راستش می دونم که شما ... خوب

فهمید که نمی تونم رک بگم ، تکیه زد به صندلی و مهربون گفت :

\_\_ راحت باش دخترم ، حرفی رو که بخاطرش اومدی اینجا بدون مقدمه بزن ، منم مثل پدرتم

صدام رو صاف کردم و با اعتماد به نفس بیشتری ادامه دادم

\_\_ حاج آقا ، من و حسام از بچگی تو یه خونه بزرگ شدیم زیر سایه شما و مادرجون که بزرگمون بوده و هستین

همیشه حرفتون برای همه حکم سند رو داشته ، همه می دونند که شما روی مسائل اعتقادی حساس هستید

نمی دونم چجوری بگم که فکر نکنید اختیار زبونم دست خودم نیست !

به خدا حسام هیچ خطایی نکرده ، اون با تربیت شما بزرگ شده ، همیشه حتی بیشتر از احسان بهش اعتماد

داشتم

اون عکس ها درست بود اما باور کنید یه سو تفاهم بوده که ...

نذاشت ادامه بدم ، داشت به تسبیحش نگاه می کرد

\_\_ قبل از تو ، حسام همه چیز رو برام توضیح داد وگرنه تکلیفش غیر از این بود

دخترم حتی اگر اون نامه و اون عکس به دست من نمی رسید باز هم در خونه شما رو می زدم برای پسر

می دونی چرا ؟

اگر تا حالا یک درصد شک داشتم امروز برام قطع به یقین شد که کارم درست بوده ، وقتی که خدا مهر دو نفر رو

به دل هم بندازه

هیچ دستی نمی تونه با هیچ چاقوی برنده ای این مهر رو از هم جدا کنه

حتی اگر اون طناب بریده بشه ، وقتی که خدا و تقدیر دست به دست داده باشند که اون دو نفر قسمت هم بشوند

مطمئن باش طناب گره می خوره و بیشتر از قبل بهم نزدیک می شوند

من رشته محبت تو پاره می کنم

شاید گره خورد به تو نزدیک تر شوم !

اونی که خواست به اسم آبروی من شما رو بد نام کنه و از هم جدا کنه تا به خواسته شومش برسه به حول قوه خدا

شد عدوی که بی خبر سبب خیر شد

شاید اگر موش نمیدواند این وسط ، من از راز دل پسر من بی خبر می موندم و خدایی نا کرده می شد اونمی که نباید بشه!

من انقدرام گیج و گنگ نیستم که همه چی رو زود باور کنم و فقط بخاطر حفظ آبروی خودم با زندگی شما دو تا بازی کنم

خیالت راحت باشه که می دونم تو و حسام کاری نکردید و همیشه پی آبروداری بودید دخترم اگر جواب بله رو به حسام دادی میشی دختر نداشتم ، وقتی مهرت به دل پسر من نشسته میشی تخم چشم من و مادرش

یه عمر اگر پای بچه ها بشینی و به دین خودت تربیتشون کنی شاید بتونی افسار عقلشون رو به دست بگیری اما دل نه! من هیچ وقت نگفتم که پسر من حق عاشق شدن نداره مگه دل نداره!

منتها حرفم اینه که وقتی عاشق شدی مرد عمل باش ، برو جلو و زندگیت رو با عشق بنا کن عشقی که رو هوا باشه خونه خراب میکنه آدم رو

منم تو و خانواده ات رو امروز و دیروز نیست که می شناسم ، بابات حکم برادر من رو داره می دونم که این بهتون ها به بچه های ما نمی چسبه

برو آقاجون .... برو و به آینده ات فکر کن نه به این شک و دو دلی ها ، تردید به دل مومن راه نداره .. دلت که صاف شد خدا خودش راه میذاره پیش پات

هیچ وقت نمی دونستم که حاج کاظم با اون همه ابهت و اون گره اخم همیشگیه رو پیشونی که از بچگی ازش فراری بودیم انقدر قشنگ حرف می زنه و این همه مهربونه

حالا مطمئن بودم که حسام چرا انقدر خوبه! چون پدری داشته که الگوی تمام قدش بوده تو تمام این سالها نفهمیدم که چجوری از پای صحبت هاش دل کنم و با کلی شرمندگی از قضاوت بچگانه ام ازش عذر خواستم ، تشکر کردم و اومدم بیرون

اما هنوزم لبخند مهربون و پدران اش تو ذهنم بود ....

حسام گفته بود که باهش حرف زده ، اما نگفت چیزایی رو به پدرش گفته که شاید اول باید به خود من می گفت شاید اگر از حرف دلش با خبر بودم و می دونستم به قول حاجی مهرم به دلش افتاده اینجوری نمی اومدم جلو!

رفتم که حرف بزوم ... اما فقط شنیدم!

اما چه خوب شد که اومدم و شنیدم ... آروم شدم.

انقدر که به یمن شنیدن این همه خبرای خوش ، خودم رو یه بستنی سنتی مهمون کردم بستنی که طعمش جدای از زعفرونی بودن مزه عشقم می داد!!!!

\*\*\*\*\*

به حسام نگفتم که رفتم پیش حاجی ، دلم نمی خواست بدونه که چه چیزای جدیدی فهمیدم ... منتظر بودم تا خودش بیاد جلو و مردونه بگه که اونم عاشقم شده

البته با توجه به اخلاقش که کلی تودار بود بعید می دونستم !

تازه رسیده بودم خونه ، بوی خوب پیاز داغ تو یه روز بارونی قشنگ خستگیم رو از بین برد ، چادرم رو در آوردم و رفتم تو آشپزخونه

\_\_سلام مامانی خسته نباشی

\_\_علیک سلام ، تو خسته نباشی عزیزم

\_\_وای چه بوی خوبی میاد چی درست می کنی ؟

\_\_آش رشته ، دیدم هوا سرده گفتم یه آش گرم درست کنم بخوریم

\_\_آخ من عاشق این برنامه ریزی هاتم ! برم لباس هامو عوض کنم پیام

\_\_وایسا حالا که مانته تنته بیا این کاسه آش رو ببر برای مادر جون

\_\_می خوای زنگ بزنی بگم بیاد بالا ؟

\_\_بهبه زنگ زدم گفت پاش درد می کنه نمیداد ، اگر نمی بری خودم برم ؟

\_\_معلومه که می برم !

کاسه رو گذاشتم توی سینی و رفتم پایین ، چند دقیقه پشت در موندم تا مادر جون بلاخره در باز کرد

با دیدنم خندید و گفت :

\_\_سلام عروس خانوم

\_\_سلام ، خوبین ؟ چرا نیومدین بالا با ما نهار بخورید ؟

\_\_دوباره پا درد اومده سراغم الانم تا برسم به در مردم و زنده شدم

\_\_وا دور از جون ، ماشالا شما که زود باز کردید

\_\_بله چون ترسیدم پاشنه در از جا بکنی

خندیدم و سینی رو گرفتم طرفش

\_\_بفرمایید

\_\_شما بفرمایید ، خوش موقع اومدی مادر بیا تو که کارت دارم

\_\_برم نهار بخورم پیام ؟

\_\_همونجوری که داشت می رفت تو گفت :

\_\_امان از این شکم که آدمو از همه چیز میندازه ، برو ولی شاید تا اون موقع پشیمون بشم خود دانی

می دونست نقطه ضعفم چیه ! سریع کفش هام رو کندم و رفتم تو....

آش رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و رفتم تو اتاق مادر جون

نشسته بود وسط اتاق و یه چمدون بزرگ که خیلیم قدیمی بود و همه هزار بار دیده بودنش رو باز کرده بود

با ذوق نشستیم و گفتم :

\_\_آخ جون من عاشق چیزای قدیمیم

\_\_می دونم ، ماشالا جوان های امروزی عاشق همه چی هستند !

در چمدون که باز شد 4 چشمی رفتم توش ببینم چه خبره ... کلی پارچه ی قشنگ توش بود ، یکیش رو که مثل

حریر بود برداشتم و گفتم :

\_\_وای این چه خوشگله



\_\_ دوستش داری ؟

چنان بلند بله گفتم که خودمم خنده ام گرفت ، پارچه رو از دستم گرفت و گفت :

\_\_ ایشالا حسام بعدا برات بخره ، اینو گذاشتم برای بچه ام ساناز

\_\_ یعنی ساناز بیشتر از من دوست دارین ؟

\_\_ اگه تو همیشه انقدر عجول نباشی من قول میدم که بیشتر دوستت داشته باشم

بیا عزیزم ، این برای تواه ، بده به خیاط تا برات هر مدلی دوست داری در بیاره

با دیدن پارچه ای که گرفته بود طرفم لبخند زدم

\_\_ این همون سوغاتی نیست که برای زن حسام از کربلا آورده بودید برای روز عقدش!؟

\_\_ همونه ، یادته چه جیغ جیغی می کردی ؟ یادته گفتم من به گواهی دلم گوش میدم ؟ وقتی چشمم خورد به این

دیدم فقط به تو میاد

با تعجب گفتم :

\_\_ ولی شما گفتین برای زن حسام نه من!؟

\_\_ خوب تو قراره زن حسام بشی عروسکم

خجالت کشیدم ، با گوشه مقنعه ام بازی کردم و گفتم :

\_\_ هنوز که چیزی معلوم نیست مادر جون

\_\_ دیگه چی باید معلوم باشه ؟

دستش رو گذاشت روی پام و گفت :

\_\_ من بعد از یه عمر از چشم بچه هام می فهمم تو دلشون چی می گذره

حتما نباید زبونت کار کنه تا یه عالم خبردار بشوند! وقتی کسی رو بشناسی از تو چشم هاش می تونی بفهمی تو

قلبش چی می گذره

\_\_ ببینم تو با من که مادر بزرگتم تعارف داری ؟

\_\_ این چه حرفیه مادر جون ؟

\_\_ قدیمی ها می گفتند اونوی رو که تو امروز تو آینه می بینی ما تو خشت خام دیدیم .

شک نداشته باش عزیز من ، هر دختری که باشه دو دله حقم داره چون پای یه عمر زندگی در میون !

اما وقتی حسام پا پیش بذاره یعنی همه جوهره تا آخر باهاته ، من می شناسمش ، بزرگش کردم

مطمئن باش اگر بله رو بدی خوشبختت می کنه

دلم رو زدم به دریا و گفتم :

\_\_ ولی اگر حسام دلش جای دیگه باشه چی ؟

\_\_ اون مردی نیست که دلش یه جا باشه و قول و قرارش جای دیگه!

حسام دلش خیلی وقته پیش تو جا مونده ، همون وقتی که به جای سوغاتی کربلا برای خودش ، چادر تو رو

سفارش داد!

\_\_ چی ! ؟

\_\_ گوش کن مادر ... می شنوی چه صدای قشنگی میاد ؟

\_\_ بله صدای بارونه

منو کشید تو بغلش و گفت:

— صدای نم نم بارون اگر از شب تا صبحم بیاد خوابت بهم نمی زنه که هیچ تازه مثل لالایی هم می مونه برات  
اما اگر همین نم نم یهو تند بشه و رعد و برق بزنه همه چی رو بهم می ریزه ، دل همه به هراس می افته  
نکنه سیل بیاد و چند تا خونه خراب بشه؟! نکنه بزنه به رودخونه و لبریز بشه؟ بارون تند قشنگی نداره چون  
نمی شه بهش دل بست مثل ابر بهاره  
دوست داشتن و عشقم همینه دختر گلم ، اگر عشق مثل سیل بزنه به زندگیت و یهو پا بذاره وسط قلبت مطمئن  
باش که یه روز به خودت میایی و می بینی  
ای دل غافل این تب تند چه زود به عرق نشست و زد همه وجودت داغون کرد و خرابت کرد و رفت ... موندنی  
نیست

اما اگر ذره ذره بیاد یهو می بینی قلبت پر شد از یه بوی خوب ، یه حس قشنگ  
اون وقته که چیک چیک عاشق شدی ... همه وجودت درگیر این حال خوب میشه که از بین رفتنی نیست  
مطمئن باش عشق شما دو تا هم نم نمه اما همیشه  
قدیما مردا مردونگی داشتن نمی گفتند که چقدر عاشق زن و زندگیشونند ، خیلیم خوب نبود اما خوب زن ها هم  
هنر زندگی کردن داشتند  
از رفتار و اخلاق شوهرشون می فهمیدند که کی عاشق و کی فارغ ، اما امروز دخترا توقع دارن تا طرف اومد  
خواستگاری جلو پاش زانو بزنه بگه بی تو میمیرم!  
تو اینجوری نباش مادر ، به حرف من گوش بده و بذار حسام پا بذاره تو قلبت ، اون وقت که محرمش شدی می  
بینی که دست به دست هم چه زندگی خوشی می سازیند!  
سواى این چیزها اگر نا گفته ای داری ته دلت که اذیتت می کنه و می خواد بگی ، خوب غریبه که نیست عزیزم  
بهش بگو ، صاف و صادق برو جلو .... تا از همین اول کاری اعتماد و صداقت بشه خشت اول بناتون ....

وقتی از ته دل بشینی و به خدا بگی کمکت کنه ، انگار واقعا حرف دلت رو می شنوه و اینجوری همه چیز کنار هم  
میچینه برات تا تو رو مطمئن کنه از کاری که داری می کنی  
با شنیدن حرف های حاج کاظم و مادر جون دیگه تقریبا هیچ شکی به دلم نموند که حسام مثل خودم دلباخته  
شده!

چه روز خوبی بود اون روز!

چه حس شیرینی داره وقتی همه صف می کشند و بهت میگوین که یکی خاطر خواهه شده ، یکی تو همین نزدیکی  
ها

کسی که یه عمر دیدیش و از کنارش ساده گذشتی ، دیدیش و نادیده گرفتیش ، دیدیش و رفتی سراغ غریبه  
هایی که پشت پا زدند به احساسات  
و دقیقا تو اوج نا امیدى یهو انگار خدا یه دریچه جدید به زندگیت باز کرد ، تا تویی که همیشه دنبال تازگی بودی  
حالا عاشق سادگیش بشی!

سادگی که بی ریا بود و ناب ... حسی که پر از تازگی بود ....

و به جایی رسیدی که وقتی حتی اسمش رو می شنوی داغ میشی و دلت می لرزه ، انگار بند بند وجودت جذب  
مهرش شده

من کی به این حس رسیدم که حتی خودمم نفهمیدم!؟

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

از یه هفته ای که وقت داشتیم برای فکر کردن فقط ۱ روز مونده بود !  
حتی مامان و بابا هم بهم احترام گذاشته بودند و در حالی که از هر نظر رضایت داشتند بازم خواستند تا فکرام رو بکنم و خودم جواب قطعی رو بدم .  
توقع داشتم توی این یک هفته حداقل حسام یه پیام بده یا زنگ بزنه اما هیچ خبری ازش نداشتم ، خودش گفت که کلی حرف داره برای گفتن...  
حتما توقع داشت من بشینم و حرف هاش رو بعد از بله برون و تموم شدن کار بشنوم!  
البته ازش بعید هم نبود ، اما خوب من دوست داشتم طبق گفته مادر چون چیزی رو که ته دلمه بگم و جواب بگیرم ، رک و راست!  
می ترسیدم اگر هر حرکتی بکنم پا گذاشته باشم روی غرورم ، ولی از طرفی هم می خواستم مطمئن برم جلو بدون شک و تردید  
بلاخره حسام هم پسر عمه ام بود ، یه آدم غریبه ناشناس نبود که خوف داشته باشم از اینکه بخوام راز دلم رو بهش بگم!  
دو دو تا چهارتاهاایی که کردم بلاخره رسید به جایی که پنجشنبه گوشی کتابخونه رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم

هنوزم چشمتو می پرستم  
بی تو هر لحظه رو درگیر توام  
تو خیالم دستاتو می گیرم  
بازم احساس میکنم پیش توام

چه آهنگ پیشوازی گذاشته بود !!! نداشت بیشتر گوش بدم برداشت

\_\_بله ؟

\_\_سلام

\_\_سلام ، خوبی ؟

\_\_مرسی ، چشم حاج کاظم روشن!

\_\_دلت روشن ، چی شده مگه ؟

\_\_آهنگ پیشوازت میگم

خندید و گفت :

\_\_ مگه چیه آهنگش !؟

\_\_ یعنی خودت نشنیدی ؟

\_\_ نه بخدا ، دیشب حامد گوشیم گرفت گفت کار دارم ، نگو می خواسته اذیت کنه

از حامد بعید نبود ، یکی بود جفت احسان !

\_\_ عوضش میکنم

\_\_ چه خبر ؟

\_\_ خبرا که پیش شماست

\_\_ خبری نیست

\_\_ امروز تا کی سرکاری ؟

\_\_ مثل همیشه ، البته چون پنجشنبه است تا ۱۲

\_\_ خوبه ، پس منتظر باش میام دنبالت

\_\_ چه خبره مگه ؟

\_\_ راستش از صبح می خواستم بهت زنگ بزنم اما یه کار واجب پیش اومد نشد

میام با هم بریم یه نهار بخوریم

دلم داشت غنج می رفتا ولی با تمسخر گفتم :

\_\_ دستت درد نکنه ، همون یکدفعه که یه قهوه خوردیم بسه ، دیگه ناهار بشه چی میشه !!

\_\_ از دست تو ! نگران نباش خودم ایندفعه اجازت از بزرگترهات می گیرم دختردایی

حالا بیام یا هنوزم گیر قهوه ی اوندفعه ای ؟

سعی کردم لحنم معمولی باشه

\_\_ باشه اگر خودت هماهنگ می کنی من مشکلی ندارم

\_\_ پس ساعت ۱۲ اونجام

\_\_ منتظرم

\_\_ فعلا

\_\_ خداحافظ

گوشی رو قطع کردم ، خندم گرفت ، یکی نیست بگه چه دختر پررویی هستیا ... خوبه خودت زنگ زدی پیشنهاد

بدی

حالا که بیچاره خودش پیش قدم شده ناز می کنی ؟

با زنگی که مامان بهم زد خیالم راحت شد که حسام واقعا هماهنگی کرده و دیگه مشکلی نیست

نزدیکای ۱۲ رفتم به قول سانی خودم رو از لحاظ چهره آرایبی یکم ساختم ... دلم می خواست به جای مقنعه

مشکی یه شال قشنگ سرم بود

کلی تو آینه دستشویی گیر دادم به قیافه ام ، برای خودمم جالب بود

انگار می خواستم کی رو ببینیم ! مگه نه اینکه حسام منو همه مدلی دیده بود ؟ با چادر بی چادر ، با مقنعه با شال

، با لباس خونه خلاصه هر جوری !

حالا بعد از این همه سال برام مهم شده بود که چی سرم باشه چی نباشه!  
همین حالت های جدید بود که دوست داشتنی شده بود برام!

وقتی بعد از یک هفته دیدمش تازه فهمیدم چقدر دلتنگش شدم!  
نشستم توی ماشین ، بهم لبخند زدیم و سلام کردیم ... بدیش این بود که یه جورایی دیگه مثل قبل باهاش راحت نبودم  
ترجیح دادم اون سکوت رو بشکنه ، که همین کارم کرد  
\_خسته نباشید  
\_ممنون ، توام همینطور  
\_به نظرت کجا بریم بهتره ؟  
\_شونه ای بالا انداختم و گفتم :  
\_نمی دونم ، برای من فرقی نمی کنه  
\_باشه  
\_تو به مامان زنگ زدی حسام ؟  
\_ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم  
\_نه من به عمه مریم شما زنگ زدم اونم حتما خودش راست و ریستش کرده  
\_آهان  
\_راستی خوب شد گفتم عوضش کردم  
\_چی رو ؟  
\_آهنگ پیشواز دیگه ! اگه بابا یا یکی دیگه زنگ می زد آبروم می رفت ، مگه اینکه دستم به حامد نرسه  
\_خنده ام گرفت ، بیچاره حامد!  
\_تا برسیم یکم حرف های معمولی زدیم ، جو بینمون مثل همیشه بود انگار نه انگار که اتفاقی افتاده یا قراره بیفته  
\_نمی دونم من زیادی صبور و تو دار بودم یا حسام!  
\_بلاخره ماشین رو کنار یه رستوران بزرگ پارک کرد ، ترمز دستی رو کشید و گفت :  
\_رسیدیم ، پیاده شو  
\_محیطش هم قشنگ بود هم متنوع ... وقتی می رفتی تو دست راست میز و صندلی بود و سمت چپ تخت های سنتی  
\_چپ یا راست ؟  
\_با انگشت به تخت ها اشاره کردم و رفتیم همون طرف ... یه جورایی هم نورش آرامش بخش بود هم اینکه دنج تر و خلوت تر بود  
\_روی تخت کنار حوض نشستیم ، دقیقا رو به روی هم!  
\_جای ساناز خالی تا این لحظات زیبای رمانتیک رو ببینه واقعا ... کی فکرش می کرد ، من ... حسام .. اینجوری ..  
\_اینجا !؟  
\_منو رو برداشت ، انگار تا حالا به چشم پسر عمه دیده بودمش نه یه خواستگار ! بخاطر همین زوم کرده بودم روی

رفتار و حرکاتش

گارسون رو صدا کرد و شروع کرد سفارش دادن

\_\_ دو پرس چلو کباب نگین دار با دوغ و نوشابه و ترشی و سالاد و مخلفات

دستم رو زدم زیر چونه ام و بهش گفتم:

\_\_ یسر عمه ، یه نظر می پرسیدی بد نبودا

\_\_ ای بابا ! اصلا یادم رفت توام اینجایی

با نگاهی که بهش کردم زد زیر خنده..

\_\_ شوخی کردم ، خوب همیشه یا میگی کباب یا جوجه ، گفتم تفاهم داشته باشیم نگین دار بخوریم که هم جوجه

داره هم کباب!

از سیاستش خوشم اومد و ابروم رو دادم بالا...

\_\_ حرف حساب نداره جواب!

آخ دلم می خواست خفش کنم ! با خیال راحت نشسته بود و غذاش می خورد ، اصلا شک داشتم این حسام همون

حسام همیشگی باشه

جدیدا نه اخمو بود نه جدی ! بیشتر مهربون و خوش خنده شده بود ... حالا تاثیر اتفاقات اخیر بوده یا نه خدا می

دونه!

بر عکس اون که همه غذاش رو خورد ، من فقط چند تا قاشق خوردم و دست کشیدم

\_\_ پس چرا نمی خوری؟

\_\_ سیر شدم

- تو که ترشی دوست داری ، خوب با ترشی بخور اشتهاات باز میشه

\_\_ من ترشی مادر جون دوست دارم

\_\_ عجب ! این مادر جونم شماها رو بد عادت کرده ها

\_\_ کاریه که از دستش بر میاد

\_\_ الهام یه سوالی ازت بپرسم .. راستشو میگی ؟

\_\_ خوب بپرس ، چرا باید دروغ بگم!

\_\_ نگفتم دروغ میگی ، خواستم که حقیقتش رو بگی

\_\_ باشه

\_\_ تو چرا چادری شدی اونم یکدفعه ای ؟

حالا که می دونستم چادری که سرم سفارش خودش بوده بیشتر ذوق می کردم از چادری شدنم!

\_\_ خوب بهر حال تو زندگی هر آدمی ممکنه یه سری شرایط کنار هم قرار بگیره که باعث بشه یه تحولاتی به

وجود بیاد

\_\_ شرایط درونی یا بیرونی ؟

\_\_ هر دو تا ! اما خوب بیشتر درونیه ، می دونی تو هر چقدرم که عوامل بیرونی داشته باشی بازم تا وقتی که

خودت نخوای و درونی نباشه هیچ تلاشی برای عوض شدن نمی کنی

دستش رو گذاشت روی نرده های چوبی کنار تخت و پرسید:

\_\_ حالا امتحانی بوده یا همیشگی ؟

.. چی ؟

.. همین چادرت

.. من خیلی دوستش دارم ، نمی گم بهش عادت کردم چون واقعا بعضی وقت ها موقع بیرون اومدن یادم میره !  
اما از وقتی که هر روز سرم کردم دیدم بر خلاف اونی که همیشه فکر می کردم دست و پا گیر نیست و من محدود  
نمی کنه

فقط شده یه پوشش جدید که باعث میشه حس کنم موقر تر و محفوظ ترم  
فکر نکنم بتونم ازش دل بکنم

.. وقتی که بدون اجبار و خودجوش یه تصمیمی رو بگیری یعنی با اراده پیش رفتی .. وقتی هم که اراده بیاد وسط  
دیگه معلومه که موفق میشی

موافقی ؟

.. خوب آره !

کتش رو انداخت روی پاش و دست هاش رو بهم گره زد ، نگاهش چرخید سمت حوض ... بعد از چند لحظه گفت :  
.. راستش بخوای منم با اراده پا پیش گذاشتم نه از روی اجبار  
منظورش رو نفهمیدم ..

.. منظورت چیه ؟

.. یعنی اینکه دوست ندارم فکر کنی خواستگاری سوری بوده یا اینکه فقط به خواسته پدرم احترام گذاشتم  
البته شاید اگر دست من بود حالا حالا ها به تاخیر می افتاد چون یکم زیادی صبورم اما انگار حکمت بود که اون  
روز یه ناشناس نا خواسته حرف دل من پیش بکشه  
و بابا سریع تصمیم بگیره و قرار بذاره !

می دونی الهام ، دوست داشتن خیلی حس عجیبیه ... اگر از من بپرسی میگم با عشق فرق داره  
من و تو مادر پدرمون رو دوست داریم ، یعنی اینکه هیچ وقت نمی تونیم ازشون دل بکنیم ، کنار بذاریمشون ، یا  
حتی این دوست داشتنه کم رنگ شدنی نیست !  
شاید یه جاهایی خودمون نا خواسته کم بذاریم ، اما واقعیت اینه که تو وجودمون همیشه و همیشه دوستشون  
داریم

بدون هوس ، بدون ربا ، بدون هیچ حس بد دیگه ای !

اما وقتی عاشق میشی نمی تونی بفهمی که بین عشق و هوس تو وجودت چقدر فاصله است ، سخته ، شاید هر  
کسی که فکر میکنه عاشق شده اگر یکم بشینه و با خودش خلوت کنه ببینه عشقش پوچه ....  
من دلم می خواد اگر عشقیم بین ما باشه واقعی باشه جوری که حسش کنم ، بفهممش

چیزی نگفتم و باز منتظر شدم تا ادامه بده ...

چشم هاش نگاهم رو غافلگیر کرد ، ... لبخندی زد و همونجوری که نگاهم می کرد با آرامش گفت :

.. از من بعیده انقدر رک حرف زدن ... اما ، دوستت دارم الهام

دوست داشتنم هوس نیست ، پر از صداقته ، پر از یکرنگی ، پر از اراده است ...

سخت بود گفتنش اما باید می شنیدی ، چون حقت بود تا بدونی و تصمیم بگیری ، نمی دونم از کی این حس  
عجیب با وجودم گره خورد

اما وقتی به خودم اومدم دیدم که انگار تو با دخترای دیگه فامیل یه فرق هایی داری ، می دونی که من همیشه سعی کردم به همه اطرافیانم احترام بذارم

دوستشون داشته باشم و هر کاری از دستم بر میاد براشون بکنم ....

اما خوب تو همیشه با من لج بودی مخصوصا وقتی مادر جون یا بزرگتر ها ازم تعریف می کردن همه یه طرف بودن تو اون طرف

انگار چشم دیدنم نداشتی ، همین لج و لجبازی باعث شد تا فکرم مشغول بشه ... به اینکه چرا؟! مگه من چیکار کردم که خوشایند تو نبوده ! خوب بهر حال تو دختر داییم بودی ، برام مهم بود بدونم چرا سانا ز و سپیده همیشه هوام رو داشتن اما تو نه!

هر چی فکر کردم خوردم به در بسته ... آخرشم بیخیال شدم و به این نتیجه رسیدم که خوب تو اخلاقت فرق داره ... همین!

اما اشتباه کردم ! یه مدت که گذشت دیدم انگار عادت کردم به اینکه تو رو توی جبهه مخالف ببینم ، از اینکه در برابر تعریف های مادر جون فقط تو زبون درازی می کردی خوشم می اومد

نمی دونم چجوری شد که این حس کوچیک کم کم شد یه احساس ! احساسی که خیلی وقت ها با عذاب وجدان همراه بود

به خودم می گفتم حسام گناهت داره زیادی بزرگ میشه ! اما گوشم بدهکار نبود

همه چیز مسکوت بود تا اینکه قرار شد مادر جون بره کربلا ، اون شب صدام زد پایین تا یکم کمکش کنم و ساک هاش رو از انباری بیارم بیرون

بهم گفتم:

\_\_ حسام جان ، اگر زحمت تو نبود معلوم نبود من می تونستم برم زیارت یا نه ... دلم می خواد برات یه کاری کنم تا جبران بشه

بگو سوغاتی چی دوست داری تا بیارم عزیزم

\_\_ این چه حرفیه مادر جون ! قسمتتون بوده من چیکاره ام ! در ضمن من فقط سلامتی خودتون رو می خوام و اینکه برام دعا کنید همین

\_\_ مگه میشه دعوات نکنم مادر ؟ به خدا میگم که ایشالا بختت باز کنه و یه دختر همه چی تموم بذاره سر راحت تا خوشبخت بشی

خندیدیم و گفتم:

\_\_ همه چی تموم یعنی چی ؟

\_\_ یعنی خانواده دار ، با ایمان ، خوشگل و نجیب ، مهربون

به شوخی گفتم:

\_\_ اگر همه اینها بود اما یه چیزش ناتمام بود چی ؟

\_\_ مثلا چه چیزیش مادر ؟

\_\_ نمی دونم ، هر چی ... مثلا چادری نبود یا زبون دراز بود!

نگاهم کرد و خندید ... زد پشتم و گفتم:

\_\_ خوب کاری نداره ، خودم براش سوغات یه چادر قشنگ میارم ، اما زبونش قول نمیدم که بتونم کوتاه کنم حسام جان!



از لحنش تعجب کردم و گفتم:

\_\_ من شوخی کردم مادر جون! برای کی می خواین چادر بیارید!؟

\_\_ غصه نخور پول چادرش ازت نمی گیرم بلاخره اونم سهم داره دیگه!

دیگه واقعا چشم هام گرد شده بود ، با ترس گفتم:

\_\_ کی سهم داره ؟ منظور تون عروس آیندتونه!؟

\_\_ خوب بله ، مگه ما چند تا دختر زبون دراز داریم که چادرم سرش نمی کنه ؟ خوشم اومد پسندت خوبه ... انگار

دعام پیش پیش قبول شد!

خیالت راحت خودم برای الهامم چادر میارم عزیزم

گفت و خندید و رفت! اما من تو بهت مونده بودم که چجوری انقدر سریع حرف دلم شنید!

وقتی برگشت فهمیدم به قولش عمل کرده و سوغاتیت چادر بوده ، خیلی منتظر شدم تا سرت بینمش

اما خوب دیگه نا امید شدم! تا اینکه بعد از اون همه اتفاقات که هیچ وقت نمی خوام ازش حرف بزنم چون می

دونم اتفاق نبود و اشتباه بود بلاخره یه روز با همون چادر که هنوز بوی عطر کربلا رو داشت نشستی تو ماشین

....

نمی تونم بگم چه حس خوبی بود! چقدر خوشحال شدم ، اونجا بود که حس کردم خدا همیشه یه امیدی بهت

میده حتی تو اوج نا امیدی!

الهام من یه شبه به اینجا نرسیدم که پاشم پیام خونه شما و تو رو خواستگاری کنم! انقدر صبر کردم تا مطمئن

بشم ، از خودم ، از خانواده ام

راستش بعد از اون ماجرا من با بابام حرف زدم ، همه چیز رو براش گفتم ، مرد و مردونه

خیلی حرف ها گفته شد که حالا بماند ، مامانم که می دونی خودت چقدر دوستت داره ، وقتی فهمید باورش

نمیشد

مدام مثل اسفند رو آتیش بالا و پایین می پرید و ذوق می کرد! خوب می دونی بلاخره خانواده هم نقش مهمی

داره توی زندگی

خلاصه که من الان اینجا ، امروز با اعتماد به نفس کامل و البته اطمینان ... بهت میگم که همه سعیم رو می کنم تا

اگر جوابت مثبت بود

بشم مرد ایده آل زندگیت و خوشبختت کنم!

حرف هاش تموم شد ، اما من دچار خلصه ای شده بودم که مایل نبودم حالا حالاها ازش دل بکنم!

هیچ وقت اعترافاتی به این شیرینی نشنیده بودم ، همه چیز جدید بود ، دوست داشتنش رو مثل عطر گل های

بهاری که زود به مشام آدم می رسه و به دل میشینه باور کردم!

با شنیدن صدایش حواسم جمع شد..

\_\_ الهام ، من هنوز نمی دونم تو دل تو چی می گذره ، دوست دارم هر چی که هست بدون تعارف و رودروایی

بگی

حتی اگر خدایی نکرده اونی نباشه که منتظر شنیدنش هستم!

حق داشت! می خواست بدونه اصلا به عنوان همسر آینده ام ازش خوشم میاد یا نه!

مادرجون گفت با صداقت پیش برو ...

\_\_ خوب راستش تا قبل از این قضایا من حتی فکرشم نمی کردم که یه روزی به اینجا برسیم  
ولی زندگی همیشه پر بوده از بازی هایی که آدم ازش بی خبره ! اینم یک نوعشه  
خودت می دونی حسام ، من یه جایی چند وقت پیش مرتکب یه اشتباه بزرگ شدم ، درسته که خیلی طول  
نکشید و با کمک تو و ساناز تونستم برگردم  
اما خوب فراموش کردنش سخته ! الان که به گذشته فکر می کنم می بینم شاید حماقت یا زیاده خواهیم و  
سادگیم بود که منو به اونجا رسوند  
اما خدا رو شکر خطای بزرگی مرتکب نشدم که قابل بخشش نباشه ، همیشه و همیشه روی اعتقاداتم پای بند  
بودم  
ازت ممنونم که حتی یکبارم به روم نیاوردی حسام ، چه اون موقع که تنها حامیم بودی چه حالا که حرف از یه  
عمر زندگیه و سرنوشت من و تو !

نیشخندی زد و گفت :

\_\_ نه الهام ، فقط تو نبودی که مقصر بودی ... من همون روز که دیدمت از ماشینش پیاده شدی باید حواسم جمع  
می کردم و تنهات نمی گذاشتم  
اما مثل احمق ها فکر کردم شاید واقعا همکارت بوده و همین یه بار بوده بلاخره پیش میاد !  
اون روزم که بردمت تولد دوستت ، مدام دل نگران بودم نمی دونم چرا ، حس خوبی نداشتم ... وقتی بهم زنگ  
زدی و اسمت رو دیدم  
سریع فهمیدم باید برگردم ، قبل از اینکه تو بگی خودم دور زدم و اومدم سمت همون خونه ای که پیاده ات کردم  
...  
خواستی پنهون کنی اما چهره ی داغونت مطمئنم کرد که یه اتفاق بدی افتاده اون بالا ، می خواستم بدونم چی  
شده  
نمی شد برم و آمار بگیرم چون من حتی نمی دونستم کدوم واحد بودن ! رفتم پیش ساناز می دونستم اون از همه  
چیز خبر داره  
قرار شد هر چی که تو بهش میگی رو مو به مو بهم بگه ، راستش قبول نمی کرد اما من ترسوندمش  
صبح بهم زنگ زد و گفت حدس میزنه تو رفته باشی شرکت پیش پارسا تا باهاش حرف بزنی ، می ترسید بلایی  
سرت بیارن  
دو تایی راه افتادیم و اومدیم ... باورم نمیشد وقتی دیدمت روی پله ها با اون وضع خراب ...  
دیگه نتونستم سکوت کنم ، رفتم و شرکتش بهم ریختم البته حال بد تو مانع شد تا درست و حسابی حال اون  
پسره رو بگیرم  
می دونی ، هیچ وقت خودم نمی بخشم ، چون شاید تو بخاطر کم توجهی مردای اون خونه افتادی تو دام یه کلاش  
\_\_ این چه حرفیه حسام ؟ من خودم اشتباه کردم تاوانشم دادم ، تو تنها کسی بودی که درکم کردی و کمکم کردی  
، اگر تنهام می گذاشتی شاید حالا وضعم این نبود  
همیشه هم ازت ممنونم

\_\_ به هر حال هر چی بوده گذشته ، اصلا دوست ندارم بهش فکر کنیم ... بلاخره نگفتی که تو چه نظری داری ؟

طبق معمول انگشتم رو شکستم ، ایندفعه حسام چیزی نگفت ... منتظر بود ، آروم گفتم:  
 \_بهبتره شب که عمه مریم زنگ زد ، بفهمی جوابم چیه  
 سرش رو تکون داد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم  
 \_چیزی گفتمی ؟  
 \_من ؟ نه بابا ...  
 \_ولی یه چیزی گفتم  
 \_آهان آره ! گفتم انقدر حرف زدیم که من دوباره گرسنه ام شد ! نهار بخوریم ؟!  
 خندیدم و گفتم:  
 \_همینجوریم ۳ ساعته اینجا نشستیم الان میان با پس گردنی بیرونمون می کنند!  
 \_بیخود ، خوب می خوای سفارش قلیون بدیم ؟  
 بهش چشم غره رفتم ، سریع گفت :  
 \_واسه اینکه گیر ندن میگم ، تازه من همیشه دوست داشتم از نزدیک زغال ببینم!  
 \_حسام!

موقع برگشتن توی ماشین از همیشه آروم تر بودم ، خیالم راحت شده بود از بابت اینکه حسام ۶ دانگ قلب و دلش پیش من بوده و بس  
 وقتی بفهمی برای کسی عزیزی انگار تازه قدر خودت لحظه هات رو می دونی و بیشتر از همیشه خوشحالی!  
 برای اولین بار صبر کردم تا ماشین رو پارک کنه و با هم بریم بالا ...  
 و البته برای اولین بار به شدت غافلگیر شدم !!! چون همین که رسیدیم دم در خونه مادر جون یهو در باز شد و یکی دستم رو کشید تو  
 با دیدن قیافه های خندون مامان ، ساناز ، عمه مریم ، سپیده ، زنعمو و بلاخره مادر جون منم خندم گرفت  
 حسام هم اومد تو ... سانی سریع گفت :  
 -به افتخار عروس داماد بدبخت ... وای بخشید خوش بخت دســــت!  
 یعنی هوار تو سرم با این ناز کردنم واسه جواب دادن ... می خواستیم حسام بذاریم تو خماری نگو اینها از قبل  
 خودشون بریدند و دوختند  
 مادر جون دور سرمون اسفند چرخوند و کلی قربون صدقمون رفت ...  
 سانی با دست زد بهم و گفت :  
 \_خاک تو سرت تو از من کوچیکتری داری میری خونه بخت  
 \_تا چشمت درآد !  
 سپیده گفت :  
 \_هوی در گوشی نداریم بلند بگین تا ما هم بشنویم  
 ساناز سریع گفت :  
 \_هیچی بابا ، بهش میگم کدوم رستوران رفتین که تا ۴ بعدازظهر ازتون پذیرایی کردن !!!؟؟  
 همه زدند زیر خنده ... ساناز هم که جدیداً اصلاً به خط و نشون کشیدن های من توجهی نمی کرد با خیال راحت شروع کرد خوش زبونی!

\*\*\*\*\*

دیگه لازم نبود عمه رسما بیاد جواب بگیره ، همه فهمیدن که جواب من مثبت و قراره که به زودی تو ساختمونمون بعد از مدت ها یه خبرایی بشه  
 با تایید مادر جون و بزرگتر ها قرار مراسم بله برون برای جمعه هفته بعد گذاشته شد ... شاید به جرات بتونم بگم اون یک هفته از بهترین روزهای عمرم بود  
 قلبم از همیشه بی قرار تر بود ، کار وقت و بی وقتم شده بود فکر کردن به آینده ای که پر بود از حضور حسام کتابیون که بلاخره بو برد چه خبره یه شیرینی اساسی از من گرفت و قول یه سور ۴ نفری رو از حسام گرفت!  
 انرژیم توی کتابخونه چند برابر شده بود ... جوری که بعضی از عضو ها که دیگه تقریبا با اخلاقم آشنا بودند می گفتند خبریه خانوم صمیمی!؟  
 چقدر آدم خوشبخته وقتی که حس درونیش انقدر عمیق و وسیعه که بازتابش بیرونی میشه و همه رو تحت شعاع قرار میده!

البته این بازتاب عوارض داشت ، اونم متلک های مداوم بچه ها بود از سانی گرفته تا احسان و حامد و حتی سعید !

ولی خوب من و حسام با صبوری و خنده تحمل می کردیم و دم نمی زدیم  
 بلاخره جمعه هم مثل همه روز های خدا رسید ... برای شب علاوه بر خودمون که یه جمع ثابت و همیشگی بودیم یه سری از بزرگتر های فامیل هم دعوت بودند  
 که یه تعدادشون مشترک بودند و یه تعداد از خانواده حاج کاظم و مامان بودند !  
 لباسی رو که با مامان و ساناز خریده بودیم تنم کردم ، چادری رو که مادر جون برام آورده بود و خیلی هم ناز بود سرم کردم

وقتی سانی دیدم با اخم گفت:

\_\_ به چیزیت کمه ! شبیه عروس ها نیستی

با استرس گفتم:

-چی مثلا!؟

\_\_ لباس عروس دیگه

\_\_ زهرمار ! مسخره

دستم رو گرفت و همونجوری که می بردم تو اتاق گفت:

\_\_ بابا جدی میگم ، آرایش دیگه فوکه ملیحه!

چند دقیقه ای روی صورتم کار کرد و بعدم با ذوق رفت عقب و گفت:

-وای نمیری الی ، مثل ماه شدی!

تا خواستم خودم جلوی آینه ببینم در باز شد و مامان اومد تو

با دیدنم زد به صورتش گفت:

\_\_ خاک به سرم این چه ریختیه ؟ دیگه سرخاب سفیداب نبود بمالی رو صورتت ؟

سانی : وا زنعمو خوب بیچاره عروسه مثلا ، باید یه رنگ و لعابی داشته باشه یا نه!؟

\_ امان از دست تو وروجک ، مگه نمی دونید حسام و حاج کاظم از این قرتی بازی ها خوششون نیما؟  
 می خواهی نیومده پشیمونشون کنی؟  
 سانی قری به گردنش داد و گفت :  
 \_ بابا بله برونشه ! حسام بیخود می کنه حرفی بزنه ، الهام خودش حالشو می گیره  
 بعدشم زنعمو جونم حاج کاظم بیچاره کی تا حالا به صورت ما نگاه کرده آخه ؟  
 \_ من نمی دونم اصلا ، ایشالا که مادرجون خودش دعواتون کنه !  
 رفت بیرون و درُ بست ، با تعجب رفتم جلوی اینه تا شاهکار ساناز رو ببینم ... یهو زدم زیر خنده  
 مامان این همه گیر داد فقط بخاطر ریمل و خط چشم و یکم رژگونه که اتفاقا اصلا تو ذوق نمی زد و خیلیم کم  
 رنگ بود ؟!  
 سانی زد پشتم  
 \_ مرض ! انقدر ذوق مرگی که مثل دیوونه ها می خندی ؟  
 \_ وای سانی دستت طلا ، یکم قیافه گرفتم !  
 \_ قربونت برم قابلی نداشت یه بوس بده به دختر عمو  
 \_ چه غلطا ! من عیدا فقط تو رو بوس می کنم  
 \_ بشکنه دستی که نمک نداره ... بی چشم و رو  
 مهمون های ما زودتر رسیدند ، عمه هم تقریبا نیم ساعت بعد با فک و فامیل شوهرش سر و کله اش پیدا شد  
 خوب بود که زیاد خجالتی نبودم وگرنه از دیدن این همه آدم حتما سکنه می کردم !  
 ایستاده بودیم و همینجوری پشت سر هم سلام می کردیم !  
 یهو ساناز گفت :  
 \_ یا قمر بنی هاشم !  
 \_ چی شد ؟!  
 \_ به حسام نگاه نکنیا !

لحن پر از تعجبش باعث شد سریع سرمُ بیارم بالا و زوم کنم روی حسام ، تپش قلبم رفت بالا  
 بیچاره سانی گفت نگاه نکن ها ! مدل موهاشو عوض کرده بود ، به قول احسان خورد زده بود...  
 با کت و شلوار جدید نوک مدادیش و پیراهن سفیدش جذاب تر از همیشه اومد تو  
 دسته گلی رو که دستش بود داد به بابا ، پر بود از گل های رز و لی لی یوم و مریم ، عطرش حتی به منم رسید !  
 همیشه در حضور بزرگتر ها محجوب و سر به زیر بود ، حتی شب بله برونش ! جوری که شک داشتم نگاهش به  
 منم افتاده باشه  
 عمه بزرگش ، پیشونیم رو بوسید و با مهر بونی تبریک گفت  
 همه چیز خوب بود تا اینکه چشمم افتاد به نسترن ! همیشه دوستش داشتم اما از وقتی ساناز اون حرف ها رو در  
 موردش زد دیگه چشم دیدنش نداشتم  
 تازه یادم افتاد که چرا از حسام چیزی در این مورد نپرسیدم ؟  
 با ذوق اومد طرفم و بوسم کرد ، مثل همیشه دلنشین بود جوری که نا خواسته جذب محبتش شدم و بر خورد

خوبی کردم

اما همین که نشست بازم اخم هام رفت توی هم .... ساناز در گوشم گفت:

-چه مرگته ؟ توقع نداشتی حسام بیاد دستت ببوسه که الان اینجوری زانوی غم بغل گرفتی!؟

با حرص و آروم گفتم:

\_توقع نداشتم این آینه دق امشب بلند بشه بیاد اینجا

\_دقیقا کدوم آینه!؟

-نسترن دیگه

زد رو دستش و گفت:

\_خاک تو سرم ! مگه نگفتم بهت ؟

فهمیدم بازم یه گندی زده ، نگاهش کردم و گفتم:

-بنال تو رو خدا! باز چی شده ؟ توام کلاغ خوش خبر شدیا!

\_ایندفعه واقعا خوش خبرم

یکم خودش رو نزدیک کرد و گفت:

\_راستش چند روز پیش فهمیدم که اون روز صبح که من بیدار شدم و حرف های عمه رو شنیدم در مورد

نسترن همه اش راست بوده

\_خوب ؟

\_ولی نگو من تو عالم خواب و بیداری یکم گیج زدم ، بیخوی ربطش دادم به حسام

\_یعنی چی؟!؟

\_بابا ، نسترن بیچاره نامزد داره

بلند گفتم:

-چی! ؟

مامان که کنارم نشسته بود زیر لب گفت:

\_ای خدا آبروم به تو سپردم!

برگشتم سمت ساناز و پرسیدم:

\_بگو دیگه

\_ببخشید الهام جون ، بخدا تقصیر من نبود ... عمه داشته قضیه خواستگاری و نامزد کردن نسترن رو می گفته

برای مامان ... منم وقتی دیدم که داره از هنرهاش و اخلاقش میگه

خوب حدس زدم برای حسام داره لقمه میگیره دیگه!

چشمم رفت سمت دست نسترن ، با انگشتری که دستش بود مطمئن شدم که نامزد داره!

\_من بعدا به حساب تو می رسم ساناز!

\_غلط کردی ، برو خدا رو شکر کن که زود فهمیدم و نداشتم امشب خراب بشه

راست می گفت ، انگار آرامش فکری پیدا کردم!

جمع تقریبا ساکت شده بود ، دیگه سعی نکردم جواب سانی رو بدم چون خیلی تابلو می شدیم

مثل همه مراسم دیگه اولش از آب و هوا و گرونی حرف زدند تا بالاخره رسیدند سر اصل مطلب ، با توافق همدیگه

مهریه رو تعیین کردند و صلوات فرستادند

همیشه فکر می کردم مهریه برام خیلی مهمه و ممکنه هیچ جوری کوتاه نیام !

اما اون شب فهمیدم وقتی کسی رو دوست داشته باشی و مهرش به دلت باشه دیگه چشمت به دهن کسی نیست که برای عشق و علاقه ات مهری رو تعیین کنه!

تاریخ عقد رو سپردند به خانواده عروس و داماد تا خودمون سر فرصت در موردش فکر کنیم ... عمه از همه اجازه گرفت و اومد طرفم

مثل همیشه با عشق بغلم کرد و بوسیدم ، یه جعبه کوچیک مخمل رو آورد بالا و درش رو باز کرد توقع داشتم انگشتی رو که حسام بهم نشون داده بود ببینم اما این خیلی فرق داشت! قشنگ بود ولی اون نبود

....

همین که دستم کرد صدای دست و صلوات با هم قاطی شد ، زیر چشمی به حسام نگاه کردم ، داشت با دستمال کاغذی مثل دکترایی که جراحی می کنند می زد روی صورتش

و البته یه لبخند قشنگ مهمون لبش بود ...

با شنیدن صدای خواهر حاج کاظم همه ساکت شدند

... با اجازه بزرگترها و حاج خانوم و خان داداش ، بهتره یه صیغه ی کوتاه مدت بین این دو تا خونده بشه که اگر

خواستن خریدی از مایشی جایی بروند راحت باشند

ضمن اینکه تو یه خونه هستی و بلاخره چشمشون تو چشم هم می افته

فکر همه جا رو کرده بودم الا اینجا! منتظر بودم ببینم بابا و مادرجون چی میگن ... بابا که مثل همیشه ریش و قیچی رو داد دست حاجی

مادرجون گفت:

...والا بدم نیست ، چه ایرادی داره ... منم موافقم

اصلا آمادگیشو نداشتم ، ولی خدا نکنه آدم تو عمل انجام شده قرار بگیره !

نفهمیدم تو اون شلوغی کی دست منو گرفت و نشوندم روی مبل کنار دست حسام ، نشنیدم حاجی چی ها گفت و چی خوند

فقط کلمه ای رو که باید می گفتم با یکم مکث گفتم و تمام!

شدم زن صیغه ای حسام!

نمی فهمیدم چرا بیهو انقدر تغییر کردم ؟ من که مخالف صیغه و این برنامه ها بودم چرا اون شب ناراحت نشدم که هیچ ، تازه خوشحالم شدم

حس می کرم به حسام از قبل نزدیک تر شدم ، چون حالا در واقع فقط دخترداییش نبودم بلکه یه جورایی زنش محسوب می شدم!

تا وقتی که خانواده حاج کاظم بودند همه مراعات می کردند و تقریبا جو سنگین بود

تا اینکه بلاخره مهمون ها بلند شدند و بعد از خداحافظی و کلی عرض تبریک رفتند ... حاج کاظم هم که می

خواست برای بدرقه خواهرش بره خداحافظی کرد .

همین که در بسته شد و شدیم جمع خودمونی همیشگی بیهو بچه ها شروع کردند به دست و سوت و مسخره بازی

احسان و حامد می رقصیدند ، سپیده عکس می گرفت ، سعید فیلم می گرفت اصلا یه وضعی!

منم که احتمالا جو عروس شدن گرفته بودم خیلی سنگین و خانوم هم چنان کنار حسام نشسته بودم و فقط از

دیدن شلوغ کاری بچه ها می خندیدم

حسام آروم گفت:

\_ دختر دایی ؟

راستش بعد از اینکه صیغه خونده شده بود انگار خجالتی تر شده بودم ... بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

\_ بله ؟

\_ مبارکه !

لبخندی زدم و چیزی نگفتم .....

\_ تو این هفته یه روز مرخصی بگیر بریم بگردیم

با تعجب نگاهش کردم !

\_ خوبی حسام ؟

\_ هیچ وقت انقدر خوب نبودم

خندیدم و گفتم :

\_ معلومه ! حالا بذار برم سرکار تا به مرخصی برسه ، اصلا امشب چه وقت این حرف هاست ؟

\_ پس کی وقتشه ؟ فکر کردی این وروجک هایی که خونه رو گذاشتند رو سرشون از الان دیگه یه لحظه دست از

سر ما برمی دارند ؟

\_ باشه ، فردا به کنایون میگم

\_ ممنون

نه اون نه من رد نگاهمون رو عوض نکردیم ، برای اولین بار بود که حسام این جور یه چشم هام خیره شده بود

...

دستی محکم زد به پشتم ، احسان بود ... با اخم گفتم

\_ وحشی ! کتفم جا به جا شد

\_ حسام جون من حال می کنی چه جوری جنس داغونمون بهت انداختیم ؟ می بینی چه بی ادبه !؟

حسام با خنده گفت :

\_ والا اگر یکی اینجوری به پشت من می زد الان نصفش کرده بودم !

احسان : به به ، پس خدا در و تخته رو جور کرده ...

سرش رو آورد بین ما دو تا و یواش گفت :

\_ خواستم بگم آبرو هیئت نبرید ! ۱ ساعت نیست حاجی خطبه خونده اینجوری چشم تو چشم شدین وسط

مجلس

بابا ما هم غیرت داریم !! استغفراله ....

در ضمن حسام خان شما از این به بعد اون ی رو نصف کن که زنت میزنه نه خودت ... آره داداشم

واقعا پیش بینی حسام درست از آب در اومد ، یکم که گذشت سانی و سپیده و حامد مثل برجسب چسبیدند به

ما و نداشتند دو کلوم حرف بزیم !

یه همچین فامیل های فهمیده ای داشتیم ما !

دیگه آخرای شب بود که با کمک هم خونه رو تمییز کردیم و هر کسی دل کند و رفت خونه خودش ، حسام هم

خیلی موقر و مودب مثل همیشه خداحافظی کرد و رفت

جوری که یخورده شاکی شدم از دستش ! شاید چون زیادی رمان خونده بودم ....

انقدر خسته بودم که تا سرم رو گذاشتم روی بالش سریع داشت خوابم می برد ، با صدای اس ام اس چشم هام رو



به سختی باز کردم

حتما یا سانی بود یا احسان بلا گرفته که می خواست اذیت کنه ....

اما با همون چشم های گیج خوابم مطمئن شدم که اسم حسام رو درست دیدم!

سریع نشستم و باز کردم پیام رو.....

( ببین پر شده از تو روزگارم

به غیر از تو کسی رو دوست ندارم

واسه من تو یه عشق بی نظیری

به این راحتی از دلم نمیری )

چقدر این آهنگ دوست داشتم ، لبخندی زدم و دوباره دراز کشیدم .. هنوز داشتم به این فکر می کردم چه

جوابی بدم که نفهمیدم چی شد و کی خوابم برد!!

\*\*\*\*\*

طبق خواسته حسام یکشنبه رو کلا مرخصی گرفتم ، البته کتی کلی اذیتم کرد و بلاخره با کلی ناز کشیدن راضی شد امضا کنه!

جالبیش این بود که من مرخصی گرفتم اما خود حسام نتونست و به همون مرخصی ساعتی راضی شد آخرش! قرار بود ساعت ۱۱ به بعد بیاد دنبالم ... با خیال راحت تا ۱۰ خوابیدم ، رفتم یه دوش گرفتم و با یه دنیا وسواس بلاخره آماده شدم

درسته که کلی مانتو و روسری عوض کردم تا آخر سر یکی رو انتخاب کردم ، اما واقعا برام مهم نبود چون می دونستم که حسام به شخصیت آدم ها بیشتر اهمیت میده تا ظاهرشون!  
حاضر شدم و نشستم روی مبل تو سالن ، مامان که می دونست صبحانه نخوردم یه لقمه درست کرد و داد دستم  
\_این چیه ؟

\_صبحانه که نخوردی ، یکم الویه از دیشب بود برات درست کردم تا حسام نیومده بخور

\_نمی خورم مامان ... سیرم

\_چی خوردی که سیری

\_هیچی

\_پس بخور حرف نزن ! نمیذارم بری ها

احسان که کلاس نداشت و تازه از خواب بیدار شده بود ، با یه خمیازه ۲ متری اومد و نشست کنارم

\_به به تو چرا خونه ای ؟ مگه سرکار نرفتی ؟

به جای من مامان از تو آشپزخونه جواب داد

\_نه می خواد با حسام بره بیرون

\_بیرون چه خبره ؟

\_ خبره سلامتی! خوب می خواهند دور بزنند  
 هنوز خواب بودا، پاش رو انداخت روی پاش و با لحن قلدری گفت:  
 \_ خوشم باشه، پس چرا از من اجازه نگرفتند؟  
 بهش گفتم:  
 \_ تو چیکاره ای مگه؟  
 \_ خان داداش تو  
 \_ خان بودنت تو حلقم! بذار سنت قانونی بشه بعد اجازه صادر کن  
 \_ عزیزم از الان یادت باشه که جلوی شوهرت، منو که برادرتم محترم بدار  
 تا حالا انقدر دقیق فکر نکرده بودم که حسام شوهرمه! از این حرفش خوشم اومد، صدای زنگ که بلند شد منم  
 پریدم جلوی آینه  
 احسان آیفون رو جواب داد  
 \_ جونم ... بیا بالا ... نه هنوز ... آره بیا  
 \_ کی بود؟  
 \_ الان میفهمی  
 از توی جا کفشی، پوتین های نیم بوتم رو که یکم پاشنه اش بلند بود برداشتم  
 با شنیدن صدای حسام برگشتم سمتش  
 یه کت اسپرت مشکی تنش بود با شلوار جین سورمه ای، مثل همیشه خوشتیپ بود!  
 \_ سلام  
 \_ سلام خسته نباشید  
 \_ ممنون، تو که حاضری!  
 \_ آره چطور مگه؟  
 \_ احسان گفت هنوز خوابی!  
 صدام بردم بالا احسان صد زدم ...  
 \_ تا الان اینجا بودا نمی دونم کجا غیبش زد، کلا امروز رو دنده ی مردم آزاری، بیا تو  
 \_ کی خونست؟  
 \_ مامان و احسان  
 مامان اومد و با هم سلام علیک کردن ... بهش گفتم  
 \_ احسان کو؟  
 \_ دنبال منی؟  
 داشت با حوله موهاش رو خشک می کرد، با تعجب گفتم:  
 \_ تو چجوری تو ۱ دقیقه سرت شستی!؟  
 \_ مگه همه مثل تو هستند که از ساعت ۸ تا حالا جلو آینه ای که چی می خوای با حسام بری بیرون!  
 مامان که می دونست الان جیغم در میاد سریع گفت:  
 \_ الهام، اگر حسام نمیاد تو معطلش نکن مادر  
 دولا شدم زیب کنار کفشم رو ببندم که احسان لنگه اش رو برداشت و گفت:  
 \_ نگاه کن حسام، دقیقا ۱۰ سانت پاشنه داره! اگر تونستی براش یه پاشنه ۲۰ سانتی بخر بلکه یکم هم قدت بشه

!

کفش رو از دستش کشیدم با جیغ گفتم:

\_بزنم ده سانتش بره تو حلقه؟!

با ترس نگاهم کرد و به حسام گفت:

\_بین سعی کن همیشه براش اسپرت بخری به نفعته

\_مسخره!

بیچاره حسام چیزی نمی گفت و فقط می خندید ، بهر حال دفعه اولی نبود که این چیزا رو می دید...

احسان یه فلش داد بهم و گفت تو ماشین گوش بدید قشنگه ، با مامان خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون

تو ماشین که نشستم تازه متوجه شدم لقمه مامان هنوز مونده تو دستم !

\_اینو چیکارش کنم؟

\_چی رو؟

\_الویه است میخوری؟

\_خودت چرا نخوردی؟

\_همینجوری

\_خوب نصفش کن

مثلا نصف کردم اما بیشترش رو دادم به حسام و یکمی هم خودم خوردم

با دهن پر پرسیدم

\_کجا میریم؟

\_زشته دختر اینجوری حرف بزنه

\_چه جوری؟

\_با دهن پر

\_تو رو خدا شبیه احسان نشو!

با خنده دستش رو گذاشت روی چشمش و گفت:

\_چشم

\_چه حرف گوش کن!

\_آخه هنوز رو پله

\_چی!؟

\_خره دیگه!!

\_حسام!

\_جنبه شوخی داشته باش خوب ، حالا حدس بزن کجا می خوایم بریم

\_همون رستورانه که اون دفعه رفتیم؟

\_نه ! اونجا که تکراری شده

\_اووم ! پارک؟

نه

خوب پس نمی دونم خودت بگو

میریم به جایی که هم زیارت کنیم ، هم تفریح

دیگه معلومه تو عاشق امامزاده صالحی!

خوشم میاد شناختت در حد تیم ملی

زیارت ایندفعه با همیشه فرق داشت ، درسته که دسته جمعی کلی خوش می گذشت بهمون اما خوب دو نفری هم به مزه دیگه داشت

نماز ظهر رو همونجا جماعت خوندم ، کلی از خدا تشکر کردم که سرنوشتت رو انقدر خوب رقم زد ، کلی هم دعا کردم که همیشه همه چیز خوب بمونه!

تو تمام لحظه هایی که داشتیم زیارت می کردم و توی حرم بودم سنگینی به نگاه رو روی خودم حس می کردم اما هر چی روی اطرافم دقیق می شدم نگاه مشکوکی رو نمی دیدم! آخرشم بیخیال شدم و رفتم بیرون کفش هام رو که پا کردم ، چشمم افتاد به حسام که روی زمین نشسته بود و داشت با یه پسر فقیر حرف می زد .. همیشه کارش همین بود

کلی تحویلشون می گرفت ، بهشون پول می داد بعدم به سختی دل می کند و می رفت!

این بارم دقیقاً همین کار کرد ، من رو که دید با لبخند اومد پیشم و گفت:

زیارت قبول حاج خانوم!

زیارت شما هم قبول حاج حسام!

ایشالا مکه هم میریم

ایشالا ، دیگه کجا رو مد نظر داری اونوقت ؟

کربلا چطوره ؟

خوبه ، دیگه ؟

سوریه!

بعدش ؟

مشهد

لابد بعد دوباره گردش می کنیم میام همینجا!؟

یاهوشیا

این عشق زیارت رفتنت منو کشته!

خندید و گفت:

حالا شمالم ممکنه نظرم جلب کنه ها

تو رو خدا ؟ تنوع فکری خوبه عجیب! حسام بیا بریم تو بازارش یه دور بزنیم

بریم

تو بازارم همینجوری سر به سرم می گذاشت و مدام لجم رو در می آورد ، اینکه نقطه ضعف و حساسیت هات رو بدونن خیلیم خوب نیست!

داشتیم از جلوی یه جواهر فروشی رد می شدیم که چشمم به حلقه ها خورد و یهو ترمز زدم ... کلی حلقه

پسندیدیم دو نفری!

\_\_این که خیلی ساده است حسام  
 \_\_خوب اون کناریش چی؟  
 \_\_وای اون خیلی سنگینه! تو چرا تعادل نداری؟  
 \_\_اصلا من به نظر تو خیلی احترام میذارم، هر چی تو بگی  
 خندیدم، خواستم با انگشت یکی رو نشون بدم که توی شیشه نگاهم خورد به یه زن که انگار مستقیم داشت به  
 من نگاه می کرد ...  
 چند لحظه ای مکث کردم، گفتم حتما داره به طلاها نگاه می کنه، اما بعد از چند لحظه مطمئن شدم که هدفش  
 منم نه چیز دیگه ای!  
 حسام با ذوق گفت:  
 \_\_نگاه کن الهام اون حلقه خیلی قشنگه فکر کنم توام بیسندی ...  
 گوشیم تو جیبم لرزید، باورم نمی شد، بعد از اینهمه وقت بازم از اون مزاحم پیام رسیده بود! البته هیچی  
 ننوشته بود انگار فقط می خواست اعلام حضور کنه  
 یه لحظه شک کردم، سرم رو آوردم بالا و دوباره به شیشه نگاه کردم اما زنه نبود، برگشتم و با دقت همه جا رو  
 دیدم، شاید توهم زده بودم!  
 حسام که تازه متوجه حواس پرتیم شد، اومد پیشم و گفت:  
 \_\_چیزی شده؟  
 گوشیم رو گذاشتم تو جیبم، نمی خواستم لحظه های خوبمون رو خراب کنم ... بعدا هم می شد بهش بگم  
 \_\_نه، بریم  
 \_\_بستنی می خوری؟  
 \_\_اگه قیفی باشه آره  
 تمام مدت حواسم به اطراف بود، یه حسی بهم می گفت بین اون زن و مزاحم یه رابطه ای هست  
 دیگه ذوق نداشتم که تو بازار بچرخیم، بستنی خریدیم و رفتیم تو یه فضای سبز کوچیک که همون نزدیکی ها  
 بود نشستیم ...  
 هنوز شروع به خوردن نکرده بودیم که یکی گفت:  
 \_\_چه لحظه های شیرینی!!  
 با دیدن همون زن که حالا رو به روم و ایستاده بود و با پوزخند نگاهمون می کرد دستم رو هوا خشک شد  
 دوباره گفت:  
 \_\_دور دور با فرشته زمینیت خوش می گذره حسام جون!؟  
 کاملا مشخص بود که همدیگه رو می شناسند، چون حسام با دیدنش جا خورد ...  
 چند قدمی اومد جلو، وقتی دیدم حسام چیزی نمیگه خودم گفتم:  
 \_\_شما؟  
 زل زد به حسام ...  
 \_\_به دلشکسته همچنان عاشق!  
 قلبم داشت می زد بیرون، از نگاهش به حسام حالم بد شد، یخ کردم ... چه حرف آشنایی ... عاشق دلشکسته!  
 دستم لرزید و بستنی افتاد زمین

زبونم رو کشیدم رو لبم و گفتم:

این ... این همون مزاحمست حسام!

با نفرت گفت:

ماشالا به هوش! اولی خانوم خانوما من مزاحم نیستم، من مجرمم ... اونم به جرم عاشقی!

بلاخره حسام سکوتش رو شکست جواب داد:

روی هر حس بچگانه ای نمیشه اسم عشق گذاشت!

انگار منتظر بود تا صدای حسام رو بشنوه، یهو با داد و حرص گفت:

تو چی؟ واقعا عاشق شدی؟ اونم عاشق این؟! حس تو بچگانه و احمقانه نبود؟!؟

خیلی دست نیافتنی بود برات؟ خیلی ملاحظت و زیبایی داشت؟ یا شادم خیلی خوب دلبری بلد بود حتی بیشتر از من!

حسام مثل همیشه با آرامش جواب داد:

آره من واقعا عاشق شدم .... واقعا دوستش دارم، اما نه بخاطر چیزایی که تو ذهن خراب تو پرسه می زنه!

من دوستش دارم، چون تو وجودش چیزایی داره که تو سخت درکش میکنی، نجابت، حیا، ایمان ...

مسخرست! چون یه چادر انداخته رو سرش نجابت داره؟! می تونه بشه عروس حاج کاظمی که همه عمر با

ترس از خودش و اعتقاداتش حرف میزنی؟

اگر واقعا نجیب و با حجب و حیا بود راه نمی افتاد دنبال تو موس موس کنه!

پس حدسم درست بود!

برات متاسفم، در حق من دشمنی کردی و برای بابام یه مشت کاغذ بی ارزش فرستادی، یه سری چرندیاتم زدی

تنگش که غیرت حاج کاظم به جوش بیاری!

اما خبر نداشتی که ما با تو خیلی فرق داریم، من از پدرم هیچ وقت با ترس حرف نزدم ... همه حسم بهش

احترامه!

چون برای چیزایی ارزش قائلم که شک دارم به تو یاد داده باشند اصلا ...

شک کردم که کار تو باشه، هم اون عکس ها و نامه، هم پیامک های وقت و بی وقتت به الهام اما می دونی که من

تا از چیزی مطمئن نباشم کاری نمی کنم

خواستی که از هم دورمون کنی، می خواستی زهرت رو از طریق پدرم بریزی اما خوشبختانه بی فایده بود!

چون نه تنها موفق نشدی بلکه باعث شدی با سرعت باور نکردنی به عشقم برسم!

می بینی که، ما الان عقد کردیم .... و تو برای یه بارم که شده نا خواسته شدی بانی خیر!

وقتی حسام گفت عقد کردیم به وضوح تکون خورد، انگار اصلا توقع شنیدن این حرف نداشت

با بهت گفت:

داری دروغ میگی، تو عقد نکردی!

تو یه لحظه حس کردم گرم شدم، باورم نمی شد! حسام دستش رو حلقه کرد دورم، منو به خودش نزدیکتر کرد

و گفت:

\_\_من به نا محرم دست می زنم؟! الهام زن منه !

با دیدن این صحنه کاملاً باورش شد چون دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و فریاد زد:

\_\_کور نیستم می بینم که چه جووری بهش چسبیدی تا یه وقت خدایی نکرده ندزدنش! لابد ترسیدی دیر بجنبی یکی دیگه ببرش ، نه!؟

پشیمونم از حماقتی که کردم ، از اون همه علاقه ای که بهت داشتم و تو مثل گربه کوره فقط بهش پشت پا زدی ... لیاقت نداشتی

لایق نبودى که بشی داماد رئیسست ، یه زندگی پر از رفاه و آسایش داشته باشی !

چرا؟ فقط بخاطر اینکه مثل بچه دبیرستانی هایی که تازه پشت لبشون سبز میشه یه روز چشمت باز کردی و این شازده خانوم رو دیدی

بعدم یه دل نه صد دل عاشقش شدى ، البته اگر عشق و عاشقی سرت می شد که دلم نمی سوخت ... اما تو در حقیقت فقط به خواسته های پدرت تن میدی

اگر اون نمی گفت و تایید نمی کرد هیچ وقت پای هیچ کسی به زندگیت باز نمی شد!

آره من مزاحمش می شدم ، هر روز وقتی می رفتی دنبالش و مثل راننده آژانس در خدمتش بودی تعقیبت می کردم و اشک می ریختم

من بودم که تو کافی شاپ رو به روت بودم و ازت عکس گرفتم اما تو ندیدیم! حتی منو ندیدی ....

برات متاسفم ، متاسفم که منو از دست دادی ، و بیشتر از تو برای خودم متاسفم که دلم دادم دست کسی که تو عقاید خشک مذهب خانوادش داره دست و پا می زنه و هیچ اختیاری از خودش نداره!

دارم میرم حسام ، نه فقط از زندگی تو ... از ایران میرم

شاید یکم شک داشتم اما الان دیگه می دونم که موندنی نیستم !

می خوام برم جایی که می دونم به آرزوهای بزرگم می رسونم ، آروزهایی که اولش اسم تو بود البته یه روزی ، ولی حالا خطش زدم

اینو بدون که هیچ وقت حلالیت نمی کنم ، پس تا آخر عمرت تو این عذاب وجدان دست و پا بزنی و بدون که نمی بخشمت

با دست اشک هاش رو پاک کرد و برگشت که بره .. حسام بلند شد و گفت:

\_\_من وقتی عذاب وجدان می گیرم که دلی رو شکسته باشم ، هرگز هم بهت قولی ندادم که با عمل نکردن بهش خوردت کنم!

در ضمن مسئول دلی هم نیستم که هر روز یه جایی بنده ...

اگر دفعه بعد خواستی دل ببازی یادت باشه عقل و غرورت باهش نذار وسط! بذار یه چیزی برات بمونه

اونی هم که نباید حلال کنه و ببخشه منم نه تو ... که بخاطر نتیجه مثبت دشمنیت ..... می بخشمت!

نگاه پر از خشم و نفرتش رو بهمون دوخت و بدون اینکه دیگه چیزی بگه رفت!

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت ، پر از بهت و گیجی بودم ، با حرف هایی که بینشون رد و بدل شد تقریبا متوجه شدم که قضیه از چه قرار بوده

حسام نفسش رو با صدا بیرون داد و نشست کنارم ، با خنده گفت :

\_\_ تو دیگه چرا گریه می کنی الهامم ؟

با ناله گفتم :

\_\_ حسام

-جانم

\_\_برام بگو

دستای سردم رو گرفت تو دستش ، هوا سرد بود اما من از درون گرم بودم ، به حمایتش و حضور نزدیکش نیاز داشتم

\_\_ خیلی وقت پیش تو همین شهر ، تو یه اداره بزرگ ، پسری بود که همیشه خدا سرش گرم کار کردنش بود ... چند وقتی می شد که دلش بند دخترداییش بود

با فکر اون لحظه هاش رو سر می کرد ... همه چیز خوب و آروم بود ، کسی به دل بی قراره پسر کاری نداشت تا اینکه یه روز دختر رئیس بخش پاش رو گذاشت تو اداره و پسر رو دید ... و از اونجایی که افسار دلش دست خودش نبود با یه نگاه عاشق شد

البته فکر می کرد که عاشق شده ، چون فقط هوس که انقدر زود و پر سر و صدا مهمون قلب آدم میشه

خلاصه رفت و بدون هیچ خجالتی چشم تو چشم پسر ایستاد و از دلدادگیش گفت !

پسره تعجب کرد ، باورش نمی شد که یه دختر اینجوری غرورش رو فراموش کنه و پا پیش بذاره ... اما خیلی طول نکشید که فهمید اون بار اولش نیست که دنبال هوای نفسش میره !  
به دختر گفت که اشتباه می کنه

بره سراغ کسی که از جنس خودش باشه ، گفت دنیای ما هم رنگ نیست ، پر از تضاده ، پر از تفاوته

اما دختر خندید و بازم حرف خودش رو زد ، اون اصلا گوشش به این صحبت ها بدهکار نبود ! توقع داشت چون پولدار بود و از نظر خودش همه چی تموم ، با یه اشاره همه رو شیفته خودش بکنه !

ولی اشتباه می کرد ، پسر بهش گفت خودش عاشق یه فرشته زمینی شده ، یکی از جنس خودش ، کسی که خانواده اش هم با همه سخت گیریشون بدون چون و چرا قبولش می کنند که هیچ منتشم می کشند ، دختره باورش نشد ، فکر کرد طرفش می خواد بازیش بده

بی خبر از پسر افتاد دنبالش تا فرشته دوست داشتنیش رو ببینه و بلاخره هم دیدش ... وقتی فهمید دروغی در کار نبوده

دلش سوخت ، هوسش شد نفرت و خواست تا مثل یه گلوله آتیش پرتش کنه به زندگی پسر ، فکر کرد بهتره

ضربه رو از جایی بزنه که پسر بیشتر از همه روش حرف شنویی داره

یعنی از طریق پدرش ، حاج کاظم ، پس چی بهتر از این که از دوتاشون عکس گرفت و با لحنی که سعی می کرد



مثل خود حاجی باشه نامه ای نوشت و بی اسم فرستاد بنکداریش  
 غافل از اینکه هر کاسبی جنس خودش بهتر از مشتری ها می شناسه!  
 اون دختر اگر می فهمید که توکل به خدا و حکمت و مصلحت یعنی چی هیچ وقت به اینجایی که الان بود نمی  
 رسید! هیچ وقت  
 حاجی که می دونست پسرش خبط بزرگی نکرده تا حالا، نشست پای درد دل بچه اش و وقتی قصه دلدادگیش رو  
 تو لفافه شنید، همون کاری رو کرد که دلش رضایت داد  
 رفت و فرشته خانم خواستگاری کرد .... حالا هم عروسش شده و قراره که پسر قصه با تمام وجود سعیش رو بکنه  
 تا خوشبخت بشوند  
 تا اشک به چشم عشقش نیاد، تا کامش هیچ وقت هیچ وقت تلخ نشه و همیشه مثل بستنی هایی که دوست داره  
 ، شیرین بمونه

دستش اومد سمت صورتش اشک هایی که دیگه تقریبا بند اومده بود رو آروم پاک کرد، یه حالی شدم  
 انگار دیگه ضربان قلبم دست خودم نبود، ترسیدم طاقتم طاق بشه ...  
 به شرافتم قسم که هرگز جایی پام کج نذاشتم که حالا خوف داشته باشم از اینکه تو بفهمی و نبخشیم  
 هر چیزی هم که گفتم حقیقت محض بود الهام  
 دیگه هیچ وقت بخاطر چیزایی که ارزش نداره اشک نریز، معذرت می خوام که اولین قرار زندگیمون اینجوری  
 خراب شد

درسته اتفاقی که افتاد برام یه شوک بود اما اصلا حالم بد نبود، چون باعث شد بفهمم که چقدر دوستم داشته و  
 حتی وقتی من از همه چیز بی خبر بودم بهم خیانت نکرده  
 با خجالت انگشت هاش رو که هنوز روی صورتم بود کنار زدم  
 یهو اخم کرد و با ناراحتی گفت:  
 ببخش الهام، اصلا ... اصلا حواسم نبود  
 بلند شد و دستاش رو گذاشت توی جیبش، فکر کرد از اینکه دستم رو گرفته یا اشک هام پاک کرده ناراحت  
 شدم،

نمی دونست که با این کاراش فقط باعث شد تا شیشه نازک شرم دخترونه ام ترک برداره  
 و درگیر یه حس گرم قشنگ بشم، جوری که اگر به اراده من بود اینبار خودم دستش رو می گرفتم!  
 دلم نیومد بیشتر از این رنجیده ببینمش، من یه عمر باهاش بزرگ شده بودم، بحث امروز و دیروز نبود که نتونم  
 بهش اعتماد کنم!  
 رفتم پیشش و صداش زدم

\_\_ حسام ؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

\_\_ جانم ؟

\_\_ به چیزی بگم ؟

از شنیدن لحن لوسم فهمید که حالم بد نیست ، با ذوق سرش رو کج کرد و منتظر نگاهم کرد  
با ناز گفتم :

\_\_ بستنی می خوام !!

حدم می زدم که حال و هواش عوض بشه ، اما پیش بینی نمی کردم که ذوق مرگ بشه و از ته دل بخنده !  
راستش شاید اگر دختره نمی گفت که داره میره خارج همیشه دلشوره داشتیم که بازم برگرده به زندگی حسام و  
بخواد از هر طریقی به عشقش برسه !

اما خارج رفتنش نوید خوبی بود

چی بهتر از این که شر یه مزاحم کم شد و تکلیفش معلوم شد !!

همونجوری که حسام گناه گذشته من رو نادیده گرفت ، منم گناه نکرده حسام رو ندید گرفتم و همونجا تصمیم  
گرفتم اصلا اسمی از دختری که حتی اسمش رو هم نشنیدم نبرم !

بعد از نهار و یه گردش خوب ، دیگه خیلی خسته شده بودم ، خودم پیشنهاد برگشتن دادم  
وقتی نشستیم توی ماشین حسام گفت :

\_\_ الهام

\_\_ بله ؟

\_\_ من بابت رفتارم توی پارک معذرت می خوام باور کن دست خودم نبود

فهمیدم چرا این حرف می زنه ... بهش گفتم :

\_\_ حسام تو از چی ناراحتی ؟

با شرم گفتم :

\_\_ خوب ما تازه محرم شدیم ، نباید به خودم اجازه می دادم که ...

دلَم نمی خواست بخاطر دوست داشتن پیش خودش محکوم بشه ، نداشتیم حرفش رو تموم کنه

\_\_ اون صیغه که بین ما خونده شد چه معنی ای میده ؟

\_\_ محرمیت !

\_\_ خوب ؟

\_\_ می دونی ، شاید تا هفته پیش فکر می کردم که می تونم تو عشق خیلی صبور باشم اما انگار اشتباه می کردم

حالا که می دونم عشقم شده همه چیزم و هیچ گناهی در کار نیست ، سخته کم نیارم

لبخند پر از خجالتی زدم و سکوت کردم ، خندید و بعد از چند لحظه گفت :

\_\_راستی یادته اون روزی که چادر سرت کردی بهت چی گفتم ؟

یکم فکر کردم و گفتم :

\_\_آره تقریبا ، فکر کنم گفتمی خوشحالی که یه تصمیم خوب گرفتم

\_\_یه جز اون

\_\_نمی دونم ، یادم نمیاد!

\_\_گفتم که یه جایزه پیش من داری ، یادت اومد ؟

\_\_! آره راست میگی همینو گفتمی ولی جایزه ندادی

خندید و از تو داشبورد یه چیز خیلی آشنا در آورد و گرفت طرفم

\_\_اینم جایزه فرشته زمینی خودم

بدون اینکه بگیرم با شیطنت گفتم :

\_\_این فرشته کیه که اسمش شده ورد زبونت !؟

\_\_تویی دیگه

\_\_من اسم دارم خودم ، اسمم الهام

\_\_تو قبلا هم همینقدر حسود و شیطون بودی !؟

جعبه رو گرفتم و گفتم :

\_\_تازه شیطون ترم میشم ، احسان که بهت هشدار داد!

\_\_چه بانمک ، یهو از فرشته تبدیل شدی به شیطان!

\_\_حسام!!!

وقتی در جعبه رو باز کردم چشمم افتاد به انگشتری که این همه ذهنم رو درگیر کرده بود لبخند پر از آرامشی زدم

پس این جایزه خودم بوده و نمی دونستم!

\_\_این همونی نیست که تو کافی شاپ بهم نشون دادی؟

\_\_چرا خودشه

\_\_یعنی برای من خریده بودی ؟

\_\_بله ، اما چون بار اولم بود خواستم قبل از اینکه بهت بدم مطمئن باشم که اندازته ، دوست داشتم اولین هدیه ام بعد از عقدمون باشه

چه زلال بود دوست داشتنش !

تمام تشکری که می خواستم بکنم رو ریختم توی نگاهم....

انگشتر رو دادم بهش تا خودش دستم بکنه ، شاید دلیلش همین بود که می خواست بعد از عقد بهم بدش !

بعضی وقت ها همیشه احساسات رو توصیف کنی ، شاید انقدر عمیق و زیباست که به زبون آوردنش جالب نیست  
 چون حق مطلب ادا نمی کنه!  
 برای دختری که تمام عمر هیچ نا محرمی لمسش نکرده خیلی شیرینه که برای اولین بار دستاش رو بسپره به  
 دست کسی که هم شوهرش و هم عشقش!  
 چون مطمئننه که درگیر هوس نیست و طعم خوشیش کوتاه مدت نیست!  
 تمام لحظه های اون روز خاطراتی شد که توی ذهن و قلبم به ثبت رسید ، جایی که بهتر از هر دفتر خاطراتی می  
 تونست باشه  
 حتی آهنگ عاشقانه ای که احسان باعث شد تا گوش بدیم رفت کنج ذهنم ....

اونی که همه دنیا مه ، اون تویی یه دنیا میخوامت  
 اونی که نباشه میمیرم ، تویی که از تو جون میگیرم

تو دنیا من تنهــــــــــــــــا ، به عشقه تو زنده ام  
 با یادت خوشحالم ، با فکر تو می خندم  
 به شوق خوابِ تو ، چشمامو می بندم

آروم آروم عاشق شدم با همه وجودم  
 با تو خوبم هرگز به این خوشبختی نبودم

اون که یه دنیا دوسش دارم  
 اون تویی تنهات نمی دارم

روزا چشمام تو رو می بینه  
 خوشبختی که میگن همینه

تو دنیا من تنهــــــــــــــــا ، به عشقه تو زنده ام  
 با یادت خوشحالم ، با فکر تو می خندم  
 به شوق خوابِ تو ، چشمامو می بندم

آروم آروم عاشق شدم با همه وجودم  
 با تو خوبم هرگز به این خوشبختی نبودم

\*\*\*\*\*  
\*\*\*

\*\*\*\*\*  
\*\*\*

\_\_ حسام بخدا خسته شدم !  
دیگه نمی توئم ، فکر نمی کردم اینجوری بشه وگرنه هیچ وقت نمی گفتم باشه !!  
از من کلافه تر بود ، دستی توی موهای کشید و گفت :  
\_\_ خوب تقصیر من چیه ؟ بابا منم خسته شدم  
\_\_ تقصیر تو نیست ، اما من می دونستم فقط وقتمون تلف می کنیم ... برو حسام ، برو  
\_\_ الهام جان ، خواهش می کنم ، من جواب ...  
نذاشتم ادامه بده و با اخم گفتم :  
\_\_ جواب همه با من ! برو  
\_\_ یکم دیگه تحمل کن ، ما که اینهمه صبر کردیم  
\_\_ تا کی !؟  
\_\_ نمی دونم  
نشست کنارم روی نیمکت و گفت :  
\_\_ اصلا حق با تو بود ، از اول اشتباه کردیم  
\_\_ تازه فهمیدی ؟؟  
\_\_ به نظرت حالا چیکار کنیم ؟  
دیگه داشتم منفجر می شدم ، با جیغ گفتم :  
\_\_ وای خدا ! دو ساعته دارم میگویم برو ماشینو بیار تا بریم از جات تکون نمی خوری ، اونوقت میگی حالا چیکار  
کنیم ؟  
\_\_ خوب چرا عصبی میشی عزیزم !؟  
\_\_ از بس تو آرامش داری  
\_\_ مگه بده ؟  
\_\_ نمی دونم والا ، خشک شدم بیا کمک کن بلند بشم بریم ، جواب زنعمو هم با خودم ... با این دختر تربیت  
کردنش ! یکی نیست بگه نونت نبود آبت نبود دیگه قبول مسئولیت چی بود اونم با این اوضاع احوال !  
با خنده دستم گرفت و کمکم کرد ....  
\_\_ آخه سپردنشون دست ما الهام و لشون کنیم بریم !؟  
\_\_ خوب ما هم می سپاریمشون به خدا ، ببین چادرم درسته بالاش ؟  
مثل همیشه با حوصله نگاه کرد و گفت :

\_\_ آره خانومم تو بعد از ۳ سال هنوزم خوشگلی  
\_\_ بر منکرش لعنت!

هنوز یه قدم بر نداشته بودیم که صدای نحس سانی اومد  
\_\_ بچه ها ما اومدیم

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

\_\_ زحمت کشیدی می خواستی یه سر به کارخونه اش هم بزنی !!

\_\_ الهی فدات شم خسته شدی؟ خوب مرده گفت بریم تو انبار هم یه سر بزنینم، وای نمی دونی چقدر مدل های  
خوشگل داشتند نه کسری؟

کسری با عشق نگاهش کرد و گفت:

\_\_ آره قشنگم، مهمم اینه که تو از شون خوشت اومد

با دست زدم به پهلوی حسام و زیر لب گفتم:

\_\_ یاد بگیر

دلیم نیومد به سانی زبادی خوش بگذره ... گفتم

\_\_ جای کتی خالی، کاش اونم مدل ها رو می دید بلاخره خواهره توقع داره، میگم چطوره فردا با اون بیای هان؟

ساناز بی صدا و با اشاره داشت بهم فحش می داد ....

یکم مشکوک می زد ... رفتم پیشش و آروم گفتم:

\_\_ سانی ها کن

\_\_ وا! یعنی چی؟

\_\_ چون من

\_\_ چرا قسم میدی؟ بیا ...

همین که ها کرد فهمیدم چه خبره، سریع زدم پشتش و گفتم:

\_\_ خاک تو سرت!! همینجوریم ۱۰۰ کیلو شدی میمیری کباب ترکی کوفت نکنی؟

\_\_ الهـــــام!! از کجا فهمیدی؟

\_\_ که ۱۰۰ کیلو شدی؟

\_\_ نه کباب ترکی خوردم

\_\_ دیگه بعد از یه عمر می شناسمت، بیچاره اگر ۴ بار نمی بردمت کتابخونه و کتابیون نمی دیدت الان جنابعالی با

سرخوشی تشریف نمی آوردی جهاز بخری

برو خدا رو شکر کن کسری ورزشکاره هیکلش به تو می خوره وگرنه خودم رای کتی رو می زدم!

حالا به جای رژیم گرفتن رفتی دو لپی کباب زدی که هیچ، منم با این وضعیت گذاشتی اینجا... اصلا نمیگی من

هوس کنم؟

\_\_ الهی فدات شم که منو شوهر دادی عزیزم، اما وظیفتم بود

بعدشم تو که دیگه وبار نداری بابا بچه ات دو روز دیگه به دنیا میاد!

\_\_ تا دیروز از حال خبر نداشتی، اونوقت حالا که به نفعته دیگه تاریخ دقیق اعلام می کنی؟

\_\_ بگم غلط کردم خوبه؟

\_\_ نه چندان ولی باز بد نیست! حالا چی شد پسندیدی؟

\_ نه ، کسری میگه یه جای خوب سراغ داره بریم اونجا هم سر بزنییم  
 \_ سناز !  
 \_ تو رو خدا  
 \_ خوب شما برید ما هم میریم خونه  
 \_ خیر سرم می خوام با سلیقه تو خرید کنما !  
 \_ خودت از من خوش سلیقه تری عزیزم  
 \_ وای نگو ، من همیشه عاشق آرامش خونه توام  
 \_ آی کیو ، آرامش خونه من بخاطر جهزیه ام نیست ، دلیلش عشقیه که تو هوای اون خونه موج میزنه  
 چند لحظه گذشت اما سانی جواب نداد ، گفتم :  
 \_ چی شد پس ؟  
 \_ هیچی تو ادامه بده من می ترسم حرف بزنی حاله بهم بخوره !  
 خندیدم و زدم تو سرش ....  
 \_ بیا بریم تا شب نشده  
 بوسم کرد و گفت :  
 \_ قربون الی جونم ، کسری ماشینو اون طرف پارک کرده سر خیابون ترمز بزنیید تا ما بیایم  
 \_ باشه  
 تو جهت مخالف ما حرکت کردند تا برسیم به ماشینامون  
 \_ الهام ؟!  
 برگشتم سمتش ، هنوز خیلی دور نشده بودند  
 \_ چیه ؟  
 از تو نایلونی که دستش بود یه لباس بچگونه درآورد و گرفت بالا ، با خوشحالی گفت :  
 \_ یادم رفت ، اینم برای نفس خانوم جنابعالی خریدم  
 خندم گرفت ... سرمُ تگون دادم و گفتم :  
 \_ هوار تو سرت ! هنوز نمی فهمی لباس دخترونه صورتیه نه آبی !! برو نگه دار برای سیسمونی پسر خودت  
 4 نفری زدیم زیر خنده ... تا دید ضایع شده لباسُ پرت کرد تو کیفش ، شکلک درآورد ، دست کسری رو گرفت و رفتند .  
 حسام با خنده گفت :  
 \_ خوب گناه داشت چرا اینجوری کردی ؟  
 \_ بس که گیجه ! همه حواسش پی خورد و خوراکه فقط  
 \_ هر کسی یه علاقه ای داره دیگه ، نگاه کن انگار داره بارون میاد  
 \_ نه ! بارون نمیاد  
 \_ چرا یه قطره خورد به صورتتم وایستا یه لحظه  
 وایستادیم ، راست می گفت ، یه قطره هم افتاد رو صورت خودم ، لبخند زدم و گفتم :  
 \_ من همیشه عاشق بارونم  
 \_ خوب منم عاشق توام  
 \_ حسام ؟

\_\_جونم

\_\_می خوام چند وقت دیگه به رمان بنویسم

\_\_واقعا؟!

\_\_اوهوم ، نظرت چیه ؟

\_\_خیلی عالیه ، موضوعش چیه ؟ اجتماعی ؟

\_\_نه بابا عاشقانه!

\_\_از این عشق های مدل جدید ؟

\_\_نخیر ، می خوام قصه عاشقی خودم خودت رو بنویسم

\_\_با خوشحالی و به دنیا مهر گفتم:

\_\_ممنونم الهام ، تو انقدر خوب و ماهی که همیشه و همیشه ملکه ی قلب منی . اصلا چطوره همینو بذاری اسم

\_\_رمانت ؟

\_\_قشنگه ولی من یه چیز دیگه دوست دارم

\_\_چی ؟

\_\_دستم رو آوردم بالا ، قطره های بارون بیشتر شده بود ، صدای مادر جون هنوزم تو گوشم بود ، خندیدم و خیره

\_\_شدم توی چشم های مهربونش و گفتم:

\_\_چیک چیک ... عشق!

\_\_پایان .

14 | 10 | 91